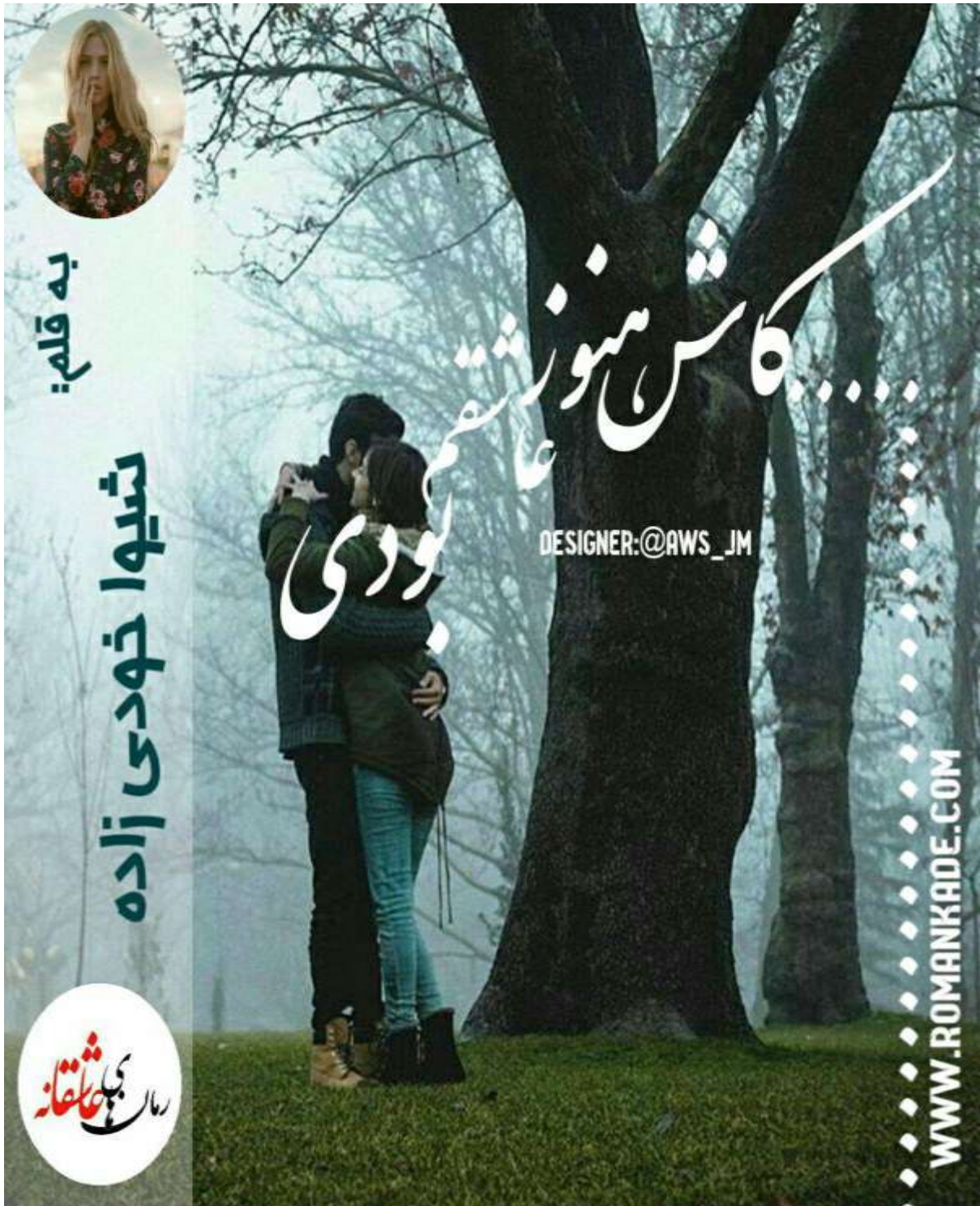


رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام کتاب : کاش هنوزم عاشقم بودی

نویسنده : شهلا خودی زاده

نگاهش به تک درخت بزرگ و کهنسال حیاط خیره مانده بود... زاغ سیاهی که قار قار کنان از روی شاخه ی لخت و بی برگ چنار به پرواز درآمد او را افکارش بیرون کشید. دستی به پیشانی مرطوبش کشید و عرق نشسته بر آن را پاک کرد. هر گاه این گونه به فکر فرو می رفت تمام تن و بدنش خیس می شد. به آرامی از جا بلند شد و به سمت کمد لباسش رفت. دستش را به نرمی روی بدنه ی فلزی و رنگ و رو رفته ی آن کشید و نگاه غمگینش را دوباره در اتاق چرخاند.

اتاقی که سال ها محل زندگیش بود. سال هایی که بالاخره با تمام سختی هایش به پایان رسیده بود. سال های بی کسی و تنهایی!

تمام زوایای اتاق را از نظر گذراند... سه کمد کوچک فلزی و سه تخت یک نفره، تنها وسایل اتاق بود و پنجره ی بزرگ و چوبی که رو به حیاط قرار داشت. پنجره های که بارها زمان دلتنگی هایش گوشه ای از آن می نشست و تا ساعتها در سکوت به بیرون خیره می شد و همیشه ی خدا در زمستان از لا به لای درزهایش سوز بدی می آمد. لبخند تلخی کنج لبانش نشست... داشت با تمام داشته ها و نداشته هایش خداحافظی می کرد... مگر نه این که تا ساعتی دیگر از آن جا می رفت... اما خب دل کندن از تمام روزهای کودکی که در آن جا گذرانده بود، کار سهل و آسانی نبود. بار دیگر، نگاهی دور تا دور اتاق چرخاند. از همین حالا احساس دلتنگی می کرد. دلش رفتن و نرفتن می خواست و دو روز بود که با خود درگیر بود... دو روزی که پلک بر هم نگذاشته بود... ترس و هراسی که وجودش را در برگرفته بود، در این دو روز لحظه ای او را رها نکرده بود.

دروغ چرا؟! با خود که رودربایستی نداشت. به معنای واقعی کلمه می ترسید و پای رفتن نداشت. آخر مگر می شد در این جامعه ای که با داشتن هزار کس، باز هم دچار مشکل می شدی، اوایی که هیچ کس و کاری نداشت بتواند جان سالم به در برد. افسرده لبه ی تخت نشست. بغض کرده بود و دلش گریه می خواست. نگاهش به در کمد که بازش کرده و همان گونه به حال خود رهایش کرده بود، مات شد... ساک کوچک قرمز رنگی که دیروز خانم مفتاح به او داده بود از درون کمد به او دهن کجی می کرد. از روی تخت روی زمین خزید و خود را کنار کمد کشید... دستش را جلو برد و ساک را بیرون آورد و بدون هیچ تأملی چند دست لباس و وسایل اندکش را در آن جا داد... تصمیمش را گرفته بود رفتن بهتر از ماندن بود. برخلاف اسمش که ناز بود چهره ی چندان نازی نداشت... اصلا نمی دانست آن که این چنین اسمی روی او گذاشته، چه فکری کرده است؟!... هر بار وقتی یکی از خیرین نامش را می پرسید با خجالت نامش را بر زبان می راند... همیشه فکر می کرد " اسم باید به چهره ی آدم بخوره... نه اینکه اسمت ناز باشه و ..."

آهی از سر افسوس کشید... هنوز دکمه های مانتویش را نبسته بود که در با شدت باز شد
و مهتاب هیجان زده وارد اتاق شد:

- ای بابا تو کجایی؟ دِ بیا دیگه...

بغض گلویش را به زحمت فرو داد و گفت:

- الان میام.

مهتاب چهره ی گرفته و درهم او را از نظر گذراند و گامی به جلو برداشت:

- ناز تو چته؟ دیوونه حالا که شانس آوردی یه راه برای بیرون رفتن از این جا پیدا کردی
خرابش نکن.... مگه همه ی ما منتظر یه همچین فرصت هایی نیستیم...

چشمانش را بست و بغض نشسته در گلویش را به زور فرو داد... نمی خواست گریه کند، نه
حداقل حالا... با صدایی که دو رگه شده بود زمزمه کرد:

- من... من یه کم از اون بیرون می ترسم.

مهتاب کمی نگاهش کرد و پقی زیر خنده زد و گفت:

- خیلی دیوونه ای بابا... هر کی بشنوه فکر می کنه تا حالا از این جا بیرون نرفتی.... دختر
منو آسکل کردی آره؟

ناز دست او را گرفت و کنار خود روی تخت نشاند و گفت:

- به خدا نه... خودت می دونی که شب و روزم به دعا گذشت تا بتونم یه روز از این جا
برم... اما حالا یه کم می ترسم... نمی دونم چه جور بگم از اون تنهایی که بیرون هست می
ترسم... مهتاب من اون بیرون هیچکی رو ندارم...

بالاخره بغضی که از صبح مانع شکستنش شده بود درهم شکست و قطره های درشت
اشک روی گونه هایش چکید. همزمان چانه ی مهتاب هم شروع به لرزش کرد و هر دو در آغوش
هم فرو رفتند و صدای هق هقشان فضای اتاق را پر کرد. حالش درست به مانند پرنده ای بود که
سال ها پشت میله های قفس نگاه به بیرون دوخته بود اما حالا که به نوعی در قفس باز شده بود ،
جرأت بیرون رفتن و پریدن را نداشت.

مهتاب با گوشه ی دستمال اشک های او را پاک کرد و گفت:

- ناز خیلی دلم برات تنگ میشه.

-منم همین طور...

با تک تک دوستانش و مسئولین بهزیستی خداحافظی کرده و حالا می رفت که ببیند دست سرنوشت چه روزهایی را برایش رقم زده است.

اتومبیل منتظرش بود. ساک کوچکش را برداشت و به راه افتاد... خدا را شکر بیشتر اشکهایش را طبقه ی بالا در کنار مهتاب ریخته و حالا کمی دلش سبک شده بود. در اتومبیل را باز کرد و همزمان دست آزادش را برای بقیه تکان داد و روی صندلی عقب جای گرفت. همه ی بچه ها از کوچک و بزرگ اشک ریزان برایش دست تکان می دادند و بالا و پایین می پریدند. لحظه ای به یاد قصه ی محبوبش افتاد "بابا لنگ دراز"... اما نه از بابای قد بلند خبری بود و نه از کسی که او را عاشقانه دوست داشته باشد.

صدای مرد راننده او را از افکارش بیرون کشید:

- خانم حالا کجا بریم؟

آدرس را که قبلاً روی تکه کاغذی نوشته بود از داخل جیبش بیرون کشید و به سمت او گرفت. مرد به عقب برگشت و برگه را گرفت. و با نگاهی سرسری، سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

- هوم... می شناسم... خیالتون راحت.

نفسی به آسودگی کشید و تکیه اش را به صندلی داد و چشمان خسته از گریه اش را بر هم گذاشت.

تازه وارد بیست و یک سال شده بود و در طول این سال ها پس از گرفتن دیپلم و بعد از شرکت در کنکوری ناموفق، قید آن را زده و توانسته بود در کلاس های مخصوص بچه های بهزیستی مدرک کامپیوترش را بگیرد. شانس آورده بود، یکی از خیرین، همان سال باعث شد، عده ای از بچه ها بتوانند در کلاس کامپیوتر شرکت کنند و حالا خیری دیگر کاری مناسب با شرایط او در شرکت ساختمانی پیدا کرده بود. آقای نادری یکی از بزرگترین خیرین بهزیستی بود... نه قد بلند بابا لنگ دراز را داشت و نه جوانی او را... هر موقع که به این موضوع فکر می کرد لبخند بر لبانش می نشست... رویاهای دخترانه هیچ وقت دست از سرش برنداشته بود... اولین بار که رمان بابا لنگ دراز را خوانده بود تا مدت ها در فکر فرو می رفت و در خیالات، خود را جودی آبوت تصور می کرد. بارها موهای بلند و سیاهش را دو گوشی می بست و در آینه آن ها را قرمز و آتشین تصور می کرد. در آرزوهایش همیشه جای یک بابا لنگ دراز خالی بود.

با صدای راننده از افکار کودکان اش بیرون پرید و کرایه راننده را پرداخت کرد و از اتومبیل پیاده شد. مقابل خانه ی کوچکی با درب آبی ایستاده بود و گیج و منگ به در رو به رو خیره شده بود. دسته ساک را دو دستی و محکم در مقابلش گرفته بود و می فشرد. پس از چند ثانیه بر خود مسلط شد و انگشتان منقبض شده اش را باز کرد و زنگ خانه را فشرد. صدای زنگ از همان جا هم شنیده می شد.

-کیه؟

با صدای دختر بچه ای، زبانش را بر لبهای خشکش کشید و گفت:

- همیشه باز کنید.

در همان لحظه دختر بچه ای هفت هشت ساله در را به رویش گشود و با صدایی کودکانه گفت:

- با کی کار داری خاله؟

کلمه ی "خاله" آن قدر برایش دلنشین بود که باعث شد به آنی تمام استرس و نگرانش دود شده و به هوا رود. لبخند شیرینی بر لبانش نشاند و گفت:

- خونه ی خاله ماهی این جاست؟

دختر با لحنی شیرین و با نمک جواب داد:

- آره... چی کارش داری؟

دخترک زیادی کنجکاو و زبان دار بود اما به خاله گفتنش می ارزید. به همین خاطر گفت:

- همیشه بگی بیاد دم در.

دختر سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

- نه!

-آخه چرا؟

-چون نمی تونه، پاش درد می کنه.

همزمان صدای پیرزنی در فضای حیاط پیچید:

- پریا ... کجا رفتی؟ کی بود؟

دختر بی عجله رو به او کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- میشه بریم تو خاله.

ناز به دنبال دخترک وارد حیاط شد و دختر درب را پشت سرش بست. از امنیت آن جا خیالش راحت بود... قبلا همه چیز هماهنگ شده بود و با خیالی آسوده پا به آن خانه گذاشته بود. سنگ فرش های کهنه و فرسوده کف حیاط و آجر های رنگ و رو رفته ساختمان نشان از قدمت خانه می داد... حیاط بزرگی نبود اما در همان نگاه اول حس خوبی به او می داد... حسی پر از صفا و صمیمیت...

دخترک زودتر از او و دوان دوان خود را به ساختمان خانه رساند و او را که محو زیبایی باغچه ی کوچک و حوض نقلی آن شده بود تنها گذاشت. جلو رفت و کنار باغچه کوچک خم شد و بوی گل‌های زیبای آن را با نفسی عمیق به عمق جانش فرو برد.

-اومدی مادر؟ از صبح منتظرت بودم.

با شنیدن صدا سرش را بلند کرد و نگاهش را به پیرزن مقابلش دوخت. پیرزنی چاق و فربه که چهره‌ی با نمکی داشت و عینکی با فرم درشت مشکی رنگ روی چشمانش خودنمایی می‌کرد. پیرزن به او خیره شده بود. شاید او هم در حال آنالیز ناز بود. به صدا در آمد و گفت:

- سلام خاله...

نمی‌دانست چرا هر بار با شنیدن کلمه‌ی خاله دلش حالی عجیب می‌شد. شاید احساس می‌کرد کسی از بستگانش را در کنار خود دارد. در هر حال حس و حال خوبی بود و لذت بخش...

خاله ماهی را، آقای نادری معرفی کرده بود. همان خیری که کارهایش را درست کرده بود. باید جایی زندگی می‌کرد که در عین امنیت، آرامش هم داشته باشد... این را آقای نادری گفته بود و حالا از این بابت از او کلی ممنون بود...حتما در اولین فرصت به دست آمده از او تشکر و قدردانی می‌کرد. هم کار خوبی برایش مهیا کرده بود و هم جا و مکانی مناسب... این را چشمان مهربان پیرزن به او یادآوری می‌کرد.

خاله ماهی لنگ لنگان جلو آمد و گفت:

- اسمت نازه نه؟ چه قدر هم برازنده اسمتی.

لحن پیرزن جایی برای شک و شبهه نگذاشت... هر کس دیگری این حرف را زده بود مطمئن بود که مسخره اش می کند. اما خاله ماهی آن قدر جدی و خاص گفته بود که حس خوبی در جانش نشست... با خود فکر کرد "واقعا؟"

-چیه ماتت برده خانم؟ شاید خیلی خوشگل نباشی اما یه ملاحظتی توی صورتته که خدا هر کسی رو از اون برخوردار نمی کنه... حالا هم بهتره اون جوری نگام نکنی و بیای بریم اتاقت رو نشونت بدم.

چه قدر هم رک بود این خاله... از آدم های چاپلوس و دروغ گو به شدت بی زار بود. خدا را شکر آقای نادری او را خوب می شناخت که به این پیرزن معرفی اش کرده بود.

برای لحظه ای لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت و همان طور گوشه گوشه ی اتاق کوچک را نگاه می کرد... اتاقی با چند تکه وسایل قدیمی... گوشه ای از اتاق چند دست لحاف و تشک مرتب روی هم چیده شده بود. یک پشتی کوچک قرمز رنگ و دو گلدان زیبای شمعدانی تنها چیز هایی بودند که اتاق را به طرز ساده ای مزین کرده بود.

-این جا رو همیشه همین طور به خانم های گلی مثل خودت کرایه می دم... یادت باشه من بچه ندارم و تا وقتی این جا هستی مثل دخترم می مونی.

بی اراده نگاهش به سمت دختر بچه کشیده شد.

-اون پریاست... دختر اشرف خانم... اهالی این محل یه جورایی همیشه حواسشون به من هست...می دونن پا ندارم و هر روز یکی از بچه ها رو می فرستن که دم دستم باشن تا اگه کاری داشتم یکی کنارم باشه...

"چه جالب" را زیر لب زمزمه کرد و گفت:

- خاله از این به بعد هیچ وقت تنها نیستید.

چشمان پیرزن ریز شد و با لحنی طنزآلود گفت:

-آره خب، اینو سمانه هم وقتی اومد این جا بهم گفت اما از وقتی شوهر کرد و رفت یه بار بیشتر بهم سر زده. راستی اینم بگم دستم خیلی خوبه... هر کی میاد این جا بعدش شوهر خوبی پیدا می کنه و میره پی زندگیش... تا حالا سه تا دختر شوهر دادم مادر... تو هم که اسمت و خودت نازی مطمئنم رو دستم نمی مونی... وقتایی که سر کار نمی ری کنار دست خودم خیلی چیزا رو بهت یاد می دم... دختر باید از هر دستش یه هنر بریزه... تو هم که خانومی...

و بلند زیر خنده زد. چه قدر خوشش آمده بود... چه قدر این پیرزن به دل می نشست.

برای او که از کودکی با کسی جز مسئولین بهزیستی ارتباط نداشت... خاله ماهی حکم همه چیز را داشت... مادر...مادر بزرگ... و شاید همه کس!

احساس آرامش تمام وجودش را پر کرده بود. با اشاره ی خاله ماهی، ساکش را گوشه ای گذاشت و به دنبالش روان شد...

پیرزن یک بند حرف می زد. اما نمی دانست برای او که همیشه آرزوی یک مادر بزرگ را داشت چه نعمت بزرگی است:

–می دونی مادر... منم مثل خودت تنهام... البته نه از اون اول..ها... نه، اما خب قصه داره . اگه دوست داشتی یه موقع که سر حوصله بودم برات میگم... اما خب الان چند سالی میشه که تنهام...

پریا میان کلام او پرید و گفت:

– خاله حالا که مهمونت اومد من برم.

خاله ماهی نگاه مهربانش را از چهره ی ناز گرفت و به او دوخت و گفت:

– آره مادر...

سپس به سمت کمد کوچک راهرو رفت و گفت:

- حالام بیا جیره تو بگیر و برو...

پریا دستان کوچکش را به هم کوبید و با هیجان گفت:

- آخ جونمی.

لبخند بر روی لب های ناز نشست و در دل خدا را شکر گفت. خاله ماهی بسته ی شکلاتی را از داخل کمد بیرون کشید و دو عدد تافی میوه ای از داخل نایلون آن خارج کرد و به دست پریا داد و گفت:

- این سهم خودت و اینم سهم داداش کوچولوت.

و دو شکلات دیگر هم به او داد. لبخندی شیرین بر لب های دخترک نشست و گفت:

- قربونت برم خاله جون... باز کار داشتی من هستم.

-برو پدر صلواتی... این دفعه نوبت شیماست.

متحیر از سر و زبان دخترک نگاهش را به او دوخت. دخترک دستی برایش تکان داد و همان طور که از در خارج می شد گفت:

- اگه منم که شیما رو هم می پیچونم.

با این حرف معلوم شد بچه های محل برای کنار او بودن سر و دست می شکنند.

خودش هم در همین یک ساعت عاشق پیرزن شده بود چه به رسد به این بچه ها که این چنین از او مهربانی می دیدند. دخترک رفت و خاله رو به او کرد:

-اگه بدونی از وقتی سمانه رفته چه قدر تنها شدم. دلم پوکید تو این خونه... نادری هم که همش امروز و فردا می کرد... آخه اون اخلاق های منو خوب میشناسه... به این ظاهرم نگاه نکن، همیشه این جوروی خوش اخلاق نیستم... وقتایی هست که تو خودمم... برای همین دنبال کسی بود که با اخلاقای خاص من بسازه.

سرش را به نرمی تکان داد و در سکوت به حرف های پیرزن گوش داد.

بی صدا به حرکات ماهرانه ی دستهای خاله ماهی نگاه می کرد. خاله خمیر را به راحتی ورز داد و با وردنه روی سینی پهن کرد و هنرمندانه قالب زد... دانه های کوچک شیرینی نخودچی به شگل گل در آورده می شد و در سینی فر یکی یکی چیده می شد. خاله که از چیدن شیرینی ها فارغ شد سرش را بلند کرد و گفت:

- خب چه طور بود؟

هیجان زده گفت:

- عالیہ ... خاله همیشه به منم یاد بدید؟

- چرا که نه... من معمولا پنج شنبه ها برای خیرات شیرینی می پزم... خانم های همسایه هم کمکم می کنند. خب تو هم می تونی هر دفعه یه چیزی یاد بگیری. این شیرینی رو هم برای فردا پختم ... می دونم که همه شون از فضولی صبح کله سحر پیدا شون می شه... فردا جمعه است تو قراره از کی بری سر کار؟

- قراره بهم خبر بدن... احتمالا فردا آقای نادری خبرم می کنه.

- خب خوبه... فعلا تا وقتی کارت شروع بشه، می تونی به من کمک کنی.

-باشه خاله. هر چی شما بگی...

- گفتم نازی... حالا میگم خانوم و مهربونم هستی. ببین دخترم شیرینی نخودچی شیرینی خیلی حساسیه... باید وقتی میره توی فر مراقب باشی... چون خیلی زود می پزه و اگه دقت نکنی حتما می سوزه.

ناز سرش را بالا و پایین کرد و ماهی ادامه داد:

- یه چیزه دیگه اگه با عشق بپزی مطمئن باش همه چیز درست در میاد... پس عشق و علاقه تو این کار حرف اول رو می زنه.

-اوهوم... خیلی دوست دارم.

شیرینی ها که از فر در آمد، ناز با دقت آن ها را در ظرف زیبای بلوری چید. خاله با صبر و حوصله نگاهش می کرد. پس از اتمام کار ، تعدادی را در ظرف کوچکی که خاله داده بود چید. همزمان خاله ماهی هم دمنوش چای سبز و به لیمو را دم زده بود.

حالا هر دو کنار هم زیر نور مهتاب در حیاط نشسته بودند و مشغول خوردن شیرینی ها و چای مخصوص بودند.

ناز اولین نخودچی را که در دهان گذاشت ابروهایش بالا پرید و گفت:

- هوم... واقعا عالیه... اعتراف می کنم فکر نمی کردم انقدر ترد و خوشمزه باشه. واقعا دست پخت تون حرف نداره... اون از شام خوشمزه تون اینم از شیرینی و چایتون.

ماهی زیر خنده زد و گفت:

- خوشم اومد ازت... عین خودم رُکی... نوش جونت.

چقدر زود در دل یکدیگر جا باز کرده بودند...

-خاله؟

-جانم.

-شما چرا انقدر تنهایی؟

ابروهای ماهی نزدیک به هم شد و گفت:

- کی گفته تنهام؟

- یعنی...

- نه دختر جون من غیر خدا هیچکی رو ندارم.... یعنی داشتم ...ها. اما سال هاست که همه شونو از دست دادم. تنها خداست که همیشه باهام بوده. تازه مگه خدا خودش کمه... اگه خدا با ادم باشه براش کافیه. از صد تا دوست و فامیل برای آدم بهتره. مگه نشنیدی که از قدیم گفتن با خدا باش و پادشاهی کن.

همان طور که شیرینی دیگری را با لذت در دهان میگذاشت گفت:

- برام تعریف می کنید؟

- از چی؟

- خونواتون، همونایی که یه زمان بودن و الان نیستن.

ماهی پای دردناکش را کمی جا به جا کرد و گفت:

-آره جونم، میگم برات مادر، اما الان نه ... سر فرصت و حوصله... داستان زندگی من قصه
یه شب، دو شب نیست که... خب حالا تو تعریف کن ببینم.

ناز مکثی کرد و نگاه غمگینش را به ماه دوخت و گفت:

- چیز زیادی برای گفتن نیست. نمی دونم کیم؟... از کجا اومدم؟ چرا سر راه گذاشتم؟
می دونی خاله خیلی سخته که هیچی از هویتت ندونی. حتی همون اسم و فامیل رو هم، بهزیستی
روت گذاشته باشه. می دونی خاله، بودن بچه هایی که پدر و مادرشون تو تصادف مرده بودند،
بعضی ها هم تو زلزله... خیلی ها هم جزو بد سرپرست ها بودن... یعنی می دونستن پدر و
مادرشون کین و چی کاره ان... حتی خیلی ها هم که مثل من سر راه گذاشته شده بودند یه
مدرکی یه نشونی چیزی، همراه شون داشتن. اما من هیچی. اسم ناز رو یکی از پرستارهای قدیمی
شیرخوارگاه روم گذاشته بود... می گفت انقدر کوچولو و ناز بودی که اولین اسمی که به نظرم
رسید همین بود.

-راست میگه به خدا... واقعا یه جورایی نازی.

-واقعا؟

این سوالی بود که امروز برای دومین بار از خود پرسیده بود. پس چرا خودش این حرف را قبول نداشت. باید یک بار دیگر به دقت خود را در آینه می نگریست... مهتاب همیشه با عشق او را صدا می زد و می گفت:

- تو خودت حالت نیست... این اسم فقط و فقط برازنده توئه...

همیشه فکر کرده بود مسخره اش می کند. نمی دانست چرا آن جا که بود حرف هیچ کس را باور نمی کرد اما حالا حرف های پیرزن کنار دستش، عجیب بر دلش می نشست. خاله ماهی با گفتن "سرد شد" او را از افکارش بیرون آورد. دمنوش چای سبز و به لیمو در کنار سخنان دلنشین و شیرین خاله عجیب بر دل و جانش می چسبید. ماهی نگاهش را به او دوخت و گفت:

- مطمئن باش یه روزی می رسه که تو هم به هویتت پی میبری. اونم زمانی که خدا

بخواد.

- می دونی خاله، دلم می خواست حداقل یه نشونی داشتم که بتونم برم و پدر و مادرم رو پیدا کنم... این آرزوی همه بچه های سر راهیه... وقتی مدرسه می رفتم و پدر و مادر های بچه ها رو می دیدم که چه جواری حواسشون به بچه هاشونه حسرت تو دلم می نشست و یه کلمه همیشه ذهنم رو به خودش مشغول می کرد... "کاش"، تو این سالها همش می گفتم کاش پدر و مادرم رو می شناختم... کاش حداقل یکیشون کنارم بود. همش چشمم به در بود که یکی سر برسه و یه نشونی از اونا بهم بده... اما غافل از این که خب اگه منو می خواستن که سر راهم نمی داشتن... یکی از بچه ها وقتی حسرت می خوردم بهم می گفت برو خدا رو شکر کن که اصلا نمی دونی کی هستی... مثلا ما که می دونیم چه فرقی به حالمون کرده... بیچاره جزء بچه های بد سرپرست بود،

پدر و مادرش هر دو تاشون معتاد بودن... دو تا خواهر سه ساله و پنج ساله داشته که در طی دو سال گذشته به فاصله چند ماه گم شده بودند... بعد ها فهمیده بود، پدره وقتی کم می آورده یکی یکی بچه ها رو می برده و می فروخته... همیشه می گفت نمی دونم چه بلایی سر خواهرام اومده... شب ها غصه ی اونا رو می خورد و براشون گریه می کرد... می گفت معلوم نیست اونایی که خواهراش رو خریدن ادمای خوبی هستن یا نه. شب و روز براشون دعا می کرد. می گفت کاش منم مثل تو از همون اول تو پرورشگاه بزرگ شده بودم و بدون حضور اونا راحت زندگی می کردم. اصلا این جور پدر و مادر به چه دردی می خورن خب نباشن که بهتره. اما من دست خودم نبود... یه جورایی همیشه فکرم درگیر این قضیه بود. می دونی خاله، موندم آخه زن و مردی که بچه نمی خوان، اصلا چرا اونو به دنیا میارن... همیشه با خودم فکر کردم کاش قبل از به دنیا اومدن مرده بودم.

دست گرم و پر محبت ماهی بر شانه هایش نشست. آرام در آغوش او خزید و اجازه داد تا اشک هایش روی گونه راه باز کند. ماهی او را محکم در برگرفت و بوسه ای بر موهایش زد و آرام زمزمه کرد:

- گریه کن خانمم، عزیزکم ... گریه کن و هر چی عقده تو دلت تلمبار شده رو بیرون بریز... اما بعد از اون دست رو زانو هات بزن و از جات بلند شو... نذار که دست تقدیر تو رو از پا بندازه. نذار که فکر کنه با یه آدم ضعیف طرفه، تو قوی بودی که این همه سال در برابر ناملایمات تونستی خوب دووم بیاری. پس از این به بعد هم می تونی و باید بری و تو این جامعه زندگی کنی. سخته، خیلی سخته اما من مطمئنم که می تونی.

لحظات ناب و زیبایی را در آغوش ماهی تجربه می کرد. گرمای وجودش به او آرامش می داد. ماهی غمگین همان طور که دست نوازشش را بر سر او می کشید، به هلال ماهی چشم دوخت، که نور نقره فامش را از آسمان تاریک و بی ستاره دریغ نکرده بود.

دلش روشن بود و باور داشت خدای بزرگ و مهربان هرگز این دختر بی نام و نشان را تنها و بی یاور نخواهد گذاشت. دلش روشن بود!!!

نگاهش را به آینه دوخت و تمام زوایای صورتش را از نظر گذراند.

ابروهای باریک و بلند، چشمان میشی رنگ و بینی متناسب و لب و دهانی نه چندان کوچک... به نظر بد نمی آمد... شاید در نگاه اول زیبایی آن چنانی و اساطیری نداشت اما صورتی ملیح و با نمک داشت... این را در همین چند روزه در کنار خاله ماهی کشف کرده بود. اعتماد به نفس از دست رفته ای که بدجور ماهی آن را قلقلک داده بود، در نهانش بیدار شده و حس خوب و لذت بخشی را به او می داد.

دستی به صورتش کشید. بی اراده چهره اش برایش مهم شده بود. حس های دخترانه اش تازه در وجودش سر باز کرده و برای اولین بار به غیر از پدر و مادرش چیزی دیگر افکارش را در بر گرفته و مشغول خود ساخته بود.

دلش می خواست به آرایشگاه برود و دستی به صورتش بکشد... در پرورشگاه که بود برخلاف خیلی از دوستانش دنبال این جور چیزها نبود، اما خب الان فرق می کرد. حرف های چند روز اخیر ماهی تمام ذهنش را پر کرده بود. به خصوص که دو روز پیش اکثر خانم های محل به منزل خاله ماهی آمده و با او از نزدیک آشنا شده بودند. خانم هایی که ابتدا با کنجکاوی و سپس با مهربانی با او برخورد کرده بودند. حتی بعضی ها هم از زیبایی پنهانی اش تعریف کرده و ناخواسته قند در دلش آب کرده بودند... به یک باره همه چیز آن قدر لذت بخش شده بود که احساس می کرد روی ابرها راه می رود. حس می کرد خاله ماهی همان گمشده ایست که تمام این سال ها به دنبالش می گشت. همان که در این دو روز عجیب عاشق رفتار و کردارش شده بود. برای او که سال ها محروم از حضور خویشانش بود ماهی مثل یک مادر بزرگ بود ... شاید هم مثل یک خاله ی پیر و دوست داشتنی... وای که چه قدر دوستش داشت و هر لحظه خدا را شکر می کرد که در دنیای تنهایی هایش فرشته ی مهربانی هم چون ماهی حضور دارد. دوباره فکر کرد که حتما به آقای نادری زنگ بزند و تشکر جانانه ای از او کند. با صدای ماهی که او را به اتاقش فرا می خواند، لبخند شیرینی بر لبهایش نشاند و چشمکی به تصویر مقابلش زد و از اتاق خارج شد.

-جانم خاله جون؟

ماهی نگاهش را از استکانی که در دست داشت گرفت و به چهره ی او دوخت و گفت:

- بیا جانم، برات چایی ریختم. بخور که امروز خیلی کار داریم.

لبهایش را جمع کرد و کنار دست ماهی نشست و همان طور که استکان را از دست او می

گرفت، گفت:

- چی کار؟

- به مهناز خانم گفتم بیاد یه دستی به سر و صورتت بکشه مادر.

ابروهایش از تعجب بالا پرید و گفت:

- یعنی ایرادی نداره؟

- نه مادر یه کم به خودت برسی بد نیست... چون شناختمت می گم...ها.

و کمی از چایش را با صدا هورت کشید و ادامه داد:

- مادر دوره زمونه دیگه عوض شده... یه زمان دختر پنجاه سالم که می شد دست به سر و صورتش نمی زد. اما حالا بیا ببین می تونی دختر رو از زن تشخیص بدی... اما من مخالف تمیزی نیستم... صورتت یه کم زیادی پر موئه. می گم دست به ابروهاش نزنه اونا رو بذار ایشالا برای عروسیت اما یه بندی به صورتت بندازه... می خوام بری توی محیط کار خوبیت نداره... در ضمن حواست رو حسابی جمع کن و یه چیز رو آویزه گوشت کن تنها چیزی که مهمه نجابت یه دختره... خیلی ها فکر می کنن می تونن با بزک دوزک به چشم بیان و جلب توجه کنن، اما من می گم این نجابت و خانومی یه دختر که همیشه باعث جذب یه مرد به سمت اون می شه... بی رو

دروایسی بگم بقیه برای تفریح و عشق و حاله که میرن دنبال اون جور دخترا. اما وقتی پاش بیفته موقع زن گرفتن دنبال یه دختر آفتاب مهتاب ندیده هستند. من اینارو به اون دخترای قبل از تو هم گفتم... خدارو شکر اونا هم بعض خودت نباشن خیلی خانم و خوب بودن. برای همین الان هر کدوم خوشبخت و راضی سر خونه زندگی خودشون هستن.

چه قدر این زن فهمیده و عاقل بود و به دور از افکار قدیمی و سنتی راه درست و منطقی را به او نشان می داد... مادرانه راهنمایی اش می کرد و راه و چاه را نشانش می داد. راضی از حرف های او چایش را خورد و گفت:

- هر چی شما بگی خاله جون؟

هنوز پوستش می سوخت. اما به نظرش به این همه تغییر می ارزید... باورش نمی شد برداشتن همین چند تار موی ریز و سیاه آن قدر باعث تغییر چهره اش گردد... بعد از رفتن مهناز خانم چند باری مقابل آینه رفت و به چهره سرخ و سفیدش نگاه کرد. پوستش دو درجه روشن تر شده بود و همین کلی در چهره اش تاثیر گذاشته بود. مهناز خانم خواسته بود دستی به ابرویش بکشد که اجازه نداده بود و او هم با گفتن "هر جور راحتی" بند و بساطش را جمع کرده و رفته بود. همسایه های خوبی داشت خاله ماهی!

همگی حواسشان به او بود نمی گذاشتند تنها بماند و همه جوهره کمک حالش بودند.

ماهی برایش اسپند دود کرد و هم چون مادر بزرگی که عزیز کرده خود را می بیند، قربان صدقه ی قد و بالایش رفت. بعد از ظهر نسرین دختر مریم خانم، همسایه دیوار به دیوار خانه به دیدنش آمد و هر دو برای خرید به پاساژی در همان نزدیکی رفتند. نسرین دو سال از او بزرگتر بود و دانشجوی سال آخر گرافیک بود. به کمک نسرین مانتو و شلواری مناسبی برای محل کارش خرید و دو رنگ شال ساده به رنگ های قهوه ای و سرخابی انتخاب کرد. کیف و کفش مناسب و راحتی نیز از همان پاساژ خرید و به سمت خانه به راه افتادند. نسرین با خنده و شیطنت گفت:

- دختر تا حالا ندیده بودم خرید این همه چیز تو دو ساعت تموم بشه... آخه اگه من می خواستم این وسایل رو بخرم مطمئن باش یه هفته طول می کشید. اما خوشم اومد در عین سرعت همه چیز رو با سلیقه و قشنگ انتخاب کردی.

لبخند تلخی بر کنج لبانش نشست و گفت:

- آخه ما هیچ وقت اون طوری که بچه های دیگه هستند حق انتخاب نداشتیم. برای همین زیاد تنوع طلب نیستیم. بچه های پرورشگاه اون قدر محرومیت های بزرگتری دارند که این جور چیزها زیاد برایشون مهم نیست.

نسرین با شنیدن صدای بغض کرده ی او، از حرفی که زده بود پشیمان شد و برای تغییر مسیر صحبت هایشان گفت:

- راستی از کی می ری سر کار؟

بغضش را فرو داد و گفت:

- فکر کنم از هفته ی دیگه.

-چرا انقدر دیر؟

-نمی دونم به من که این طور گفتن... اما دلیل شو نمی دونم.

- شاید به خاطر اینه که شنبه ی دیگه اول ماهه.

-آره ممکنه.

-راستی بیا بریم تو این مغازه تا چیزایی که لازمه داری رو بخریم.

-آخه...

-ای بابا آخه نداره که بالاخره یه کم رنگ و لعاب لازمه.

و دستش را کشید و به سمت مغازه لوازم آرایشی و بهداشتی برد. کرم دست و صورت، عطرزانه ای ملایم و رژ لب صورتی کم رنگ تنها چیزهایی بود که خریدند و از مغازه بیرون آمدند.

یک هفته ای می شد که در شرکت مشغول به کار شده و هنوز موفق به دیدن رئیس شرکت نشده بود. آقای نادری او را به شرکت برده و با توجه به هماهنگی هایی که از قبل صورت گرفته بود، در قسمتی از بایگانی مشغول به کار شد. کاری کسالت بار و دور از هیجان.

اما برای او که به دنبال جایی مناسب برای کار بود بهترین نقطه ی آن شرکت همان جا بود. جایی دور از دید بقیه کارکنان!

احمدی خانمی میانسال بود که مسئول بخش بایگانی بود و ناز در اصل زیر دست او کار می کرد. زنی بامزه و لاغر اندام با خصوصیتی بارز که ناز در همان یکی دو روز اول در او کشف کرد... خصوصیتی که باعث شده بود با وجود این که در بخشی دور افتاده از بقیه کارکنان مشغول به کار بود اما از ریز و درشت همه ی اتفاقات شرکت با خبر می شد. فضولی و شاید کنجکاوی بیش از حد خانم احمدی باعث شده بود که ناز در این یک هفته هیچ احساس تنهایی نکند. از زایمان دختر فلان مهندس تا اخراج یکی دیگر از مهندسين گرفته تا مشکلات و درگیرهای رئیس شرکت را در این چند روز فهمیده بود.

- آره جونم برات بگه، این آقای رئیس هم بیچاره تو زندگیش شانس نیاورده، از وقتی ازدواج کرد و بچه دار شد یه پاش ایرانه یه پاش اروپا... آخه می دونی بیچاره بچه اش به دنیا که اومد مشکل بینایی داشت.

و پرونده ای را از داخل کمد بیرون کشید و ادامه داد:

- اِ خدا رو شکر بالاخره پیداش کردم... من باید برم بالا و اینو بدم مهندس عظیمی.

اما هنوز قدمی بر نداشته بود که متفکرانه نگاهش را به سمت ناز چرخاند و گفت:

- به خدا امروز از پا درد مُردم از بس این پله ها رو بالا و پایین کردم... خانم صمدی همیشه شما زحمت این پرونده رو بکشی؟

و پرونده را به سمت او گرفت.

می دانست نیمی از این بالا و پایین رفتن ها به خاطر ارضای کنجکاوی های خانم احمدی است وگرنه دلیلی نداشت این همه بالا و پایین برود. در واقع تنها کار واقعی که باید آن روز انجام می شد، رساندن همین پرونده به دست مهندس عظیمی معاون شرکت بود. اما تا آن ساعت بیست بار آن پله ها را بی دلیل بالا و پایین رفته بود. لبخندی زد و گفت:

- بدید من ببرم... شما امروز خسته شدی.

نیش خانم احمدی باز شد و گفت:

- بردیش بگو پرونده ی پروژه ی عرشیا ست.

پرونده را گرفت و دستی به شال سرخابی رنگش کشید و کمی آن را مرتب کرد. سپس به سمت پله ها به راه افتاد. بی اراده شروع به شمارش پله ها کرد، دقیقا هشت پله... تازه علت لاغری خانم احمدی را فهمیده بود. بس که این زن روزانه بارها این پله ها را طی می کرد... آخر آدم هم انقدر فضول!

وارد سالن بزرگ طبقه بالا شد و از محیط دل باز و روشن آن جا متعجب شد. دور تا دور اتاق بود و رو به رو پنجره ی بزرگ و نورگیری قرار داشت و برخلاف دلگیری و کوچکی طبقه ی پایین که متعلق به بایگانی و آبدار خانه و انبار بود آن جا فضای بزرگی داشت. به همین خاطر، خانم احمدی از آن طبقه فراری بود و هر لحظه به هر بهانه ای به طبقه ی بالا سر می زد. با کنجکاوی نگاهش را به اطراف چرخاند. درب بیشتر اتاق ها باز بود و از هر طرف صدای مکالمه کارکنان شنیده می شد. پرونده را دست به دست کرد و به سمت راهرویی که تابلوی مدیریت و معاونت روی آن نصب بود به راه افتاد. راهرو را که پیچید، قسمت انتهایی آن به دو قسمت تقسیم می شد و هر کدام به راهروی دیگری ختم می گردید. یکی از راهرو ها سمت معاونت و دیگری به سمت مدیریت می رفت. به سمت راهرو معاونت حرکت کرد... مقابلش دو اتاق کنار هم قرار داشت

و خانمی پشت میزی عربض و طویل نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود. آرام و باطمأنینه به سمت میز رفت و با صدایی که سعی داشت کمتر بلرزد گفت:

- سلام.

زن همان طور که با شخص آن سوی تلفن صحبت می کرد نگاهش را به او دوخت. در همان لحظه اولین چیزی که به خاطر آورد حرف های خانم احمدی بود:

- فکر کرده این جا ناف هالیووده و خانمم نیکول کیدمن... با اون موهای بلوند و قیافه ی آرایش کرده، اون چنان عشوه میاد که ا... اکبر.

بی اراده با یاد آوری حرف های خانم احمدی لبخندی پهن بر لبانش نشست. با سرفه ی منشی از افکارش بیرون آمد.

-بله فرمایشی داشتین؟

صدایی پر از عشوه و ناز. فکر کرد واقعا نیکول کیدمن باید برود و جلوی او لنگ بی اندازد.

بی اراده لبخندش عمیق تر شد. اما با صدای منشی که مظفری نام داشت به یک باره لب هایش را جمع کرد.

- مثل این که شما کاری به غیر لبخند ژکوند زدن ندارید؟

کمی دست و پایش را جمع کرد و گفت:

- پرونده ی مربوط به پروژه ی عرشیا رو آوردم . مهندس عظیمی هستن؟

پوزخند صدا داری که بر لبهای منشی نشست کلافه اش کرد:

- بذارش رو میز. مهندس مهمون دارن... بعدا خودم بهشون می دم.

بی حرف پرونده را روی میز گذاشت و به عقب برگشت و قصد رفتن کرد که با صدای نازک
و پر عشوه ی مظفری در جا ایستاد:

- وایسا ببینم تو همونی که برای کمک به احمدی اومدی؟

سرش را بالا و پایین کرد و در سکوت چشم به او دوخت. مظفری با لحنی پر از تمسخر

ادامه داد:

- پس اون دختر پرورشگاهی که میگن بی کس و کاره تویی؟

احساس کرد پتکی بر سرش کوبیده شد. ضعف بعدی بر جانش نشست و دستهایش لرزش آغاز کرد. چه قصدی داشت این زن که او را این چنین با کلمات بی رحمانه اش خرد کرده بود. با کلام بعدی بیشتر احساس سر خوردگی کرد و اعتماد به نفسی که به تازگی به کمک ماهی به دست آورده بود به راحتی دود شد و به هوا رفت.

-چیه نیشست بسته شد؟

پس دردش همین بود... شاید فکر کرده بود ناز به او می خندد. در دل ناسزایی نثار خانم احمدی کرد که انقدر دقیق وصف الحال او را کرده و باعث لبخند بی موقع او شده بود. هنوز جوابی نداده بود که در یکی از اتاق ها باز شد و مرد جوان و خوش اندامی در آستانه در ظاهر شد. مردی که بسیار خوش پوش و خوش تیپ به نظر می رسید.

نگاه مرد سر تا پایش را درنوردید و دوباره به چشمانش رسید. ناز آرام پلک هایش را بست و باز کرد و همزمان گفت:

- سلام.

اما مرد گامی به جلو برداشت و بی توجه به او با لحنی عصبی رو به مظفری کرد و گفت:

- خانم مظفری پس چی شد این پرونده ی پروژه ی عرشیا... نیومد؟

مظفری دستپاچه پرونده را از روی میز برداشت و گفت:

- چرا چرا، همین جاست مهندس.

حالا بی شک می دانست فرد مقابلش مهندس عظیمی معاون شرکت است. مهندس با حرص پرونده را از دست مظفری گرفت و با صدایی که سعی در کنترلش داشت تا بالا نرود گفت:

- هیچ معلومه چی کار می کنی؟... یه ساعته منتظر یه پرونده ام.

مظفری با لکنت جواب داد:

- معذرت می خوام مهندس دیر به دستم رسید.

چشمان ناز گرد شد و خواست چیزی بگوید که مهندس بی توجه به او به اتاق برگشت و در را بست. اصلا او را دیده بود؟

قلبش بی اراده در قفسه ی سینه می کوبید. به زور نفسش را بیرون داد و با زبانش لبهای خشکیده اش را تر کر کرد و رو به مظفری گفت:

- چرا به مهندس دروغ گفتید؟

چشمان مظفری که تا آن لحظه ترسیده و نگران بود دوباره پر از گستاخی شد و گفت:

- چه دروغی؟ به جای این که این جا وایسی بهتره بری و به کارات برسی. دختره ی پَر...

ناز میان کلامش پرید و محکم و جدی گفت:

- من به شما اجازه نمی دم بهم توهین کنی.

مظفری با پر رویی تمام پرسید:

- مثلا اگه توهین کنم چی می شه؟

بغض بدی گلویش را گرفته بود اما نمی خواست گریه کند. نباید در مقابل چنین آدمی خود را ضعیف نشان می داد. گامی به جلو گذاشت و مقابل میز ایستاد. نگاهش را به چشمان مظفیری دوخت. برق خشم در چشمانش درخشید. نباید می گذاشت از همین اول حق و حقوقش ضایع شود باید حرفش را می زد. به همین خاطر با صدایی که سعی داشت کمتر بلرزد جواب داد:

- اون موقع مجبور می شم به مراتب بالاتر مراجعه کنم.

و با نگاهش به سمت اتاق اشاره کرد. هر چند که دیده نشده بود و حتی مهندس عصبانی او را لایق جواب سلام هم ندانسته بود اما باید طوری رفتار می کرد که مظفیری دفعه بعد جرأت ناراحت کردن او را نداشته باشد.

-ببین دختر جون تا بیشتر از این عصبانی نشدم بهتره رات و بکشی و بری تو همون دخمه ی پایین، وگرنه کاری می کنم از همون جا هم با یه تی پا بیرونت کنن.

حس بد حقارت تمام وجودش را به لرزه در آورده بود و از سویی بغضی ناخواسته گلویش را می فشرد. انگشت هایش مشت شده بود و رنگ صورتش به سرخی می گرایید. دلش می خواست می توانست زن مقابلش را با دستهایش خفه کند. دهان باز کرد که چیزی بگوید که دوباره در باز شد و این بار مهندس با مرد مسن تری از آن خارج شد.

-بله، خواهش می کنم... البته....بفرمایید.

- پس منتظر خبر شما هستم.

- حتما قربان در خدمت هستیم.

با راهنمایی مهندس عظیمی مرد مسن خداحافظی کرد و رفت. کمی خود را جمع و جور کرد و از آن حالت تهاجمی بیرون آمد.

عظیمی بی تفاوت از کنارش گذشت اما در یک لحظه در جا ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید و نگاه پر از تعجبش را به او دوخت. باز هم مجبور شد برای بار دوم سلام کند. این بار عظیمی گامی به سمت او برداشت و با صدایی متفاوت و آرام جواب داد:

- سلام.

مظفری با لحنی پر از تمسخر گفت:

- جناب مهندس، ایشون همون خانمیه که آقای نادری معرفی کرده بودند.

هنوز نگاه عظیمی همان طور سوالی بود. شاید او باید خود را معرفی می کرد اما مهندس عظیمی مؤدبانه گفت:

- این هفته کارم خیلی زیاد بود... می خواستم حضوری ببینمتون اما وقت نشد. بیا بید به اتاقم.

و به سمت اتاقش به راه افتاد. دهانش خشک شده بود. آب دهانش را به زحمت قورت داد. مهندس رفته بود و او هنوز مردد سر جایش ایستاده بود. نمی دانست چرا دست و پایش سست شده است و یارای حرکت ندارد. با صدای مظفیری که تهدید وارانیه او را نشانه گرفته بود به خود آمد:

- یه کلمه حرف بی ربط بزنی و بخوای موقعیت منو به خطر بندازی، دیگه باید قید این شرکت و کار رو بزنی فهمیدی؟

-در رو پشت سرت ببند.

آرام در را پشت سرش بست و گامی به سمت میز بزرگ مقابلش برداشت. اتاق بسیار بزرگی بود و رو به روی میز او میز بزرگ دوازده نفره ای قرار داشت. تابلوهای بزرگ از پروژه های ساختمانی روی دیوار دو طرفش نصب شده بود. گلدان بزرگ دیفن باخیا با برگ های پهن و سبز

روشن، گوشه ی اتاق، پشت میز و صندلی مهندس خودنمایی می کرد. با صدای مهندس دست از دید زدن اطراف کشید و نگاهش را به میز رو به رو دوخت.

- خب... چرا اون جا ایستادی بشین.

متعجب از لحن خودمانی مهندس سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او دوخت که با لبخند به نزدیک ترین صندلی کنار میزش اشاره می کرد. چهره ی جذاب و دل نشینی داشت... پوستی گندمگون و چشم و ابرویی مشکی... و لب و دهانی کاملا متناسب و بینی عقابی که چهره ی خاصی را برای او ساخته بود. اما در آن حال نمی دانست کدام رفتار را باور کند بی توجهی و بی تفاوتی دقیقی پیش یا این همه نزدیکی و لحن کاملا خودمانی!!!

با طمأنینه نشست. اما این بار با چیزی که شنید ابروهایش بالا پریدند و مات و متحیر به مهندس خیره ماند.

-ببین بهتره راحت باشی، ما آقایون، البته به نوعی من با خانم ها خیلی راحتم به خصوص با امثال شما.

از لحن کش دار او دست هایش بی اراده در هم گره خورد و با لکنت گفت:

- بب... ببخشید، م ... من متوجه منظورتون نمی شم.

عظیمی چشمکی ریز زد و با لحنی خاص گفت:

- کم کم متوجه می شی خانوم.

لحظه ای نمی دانست چه بگوید... حس نفرت و انزجار درونش را پر کرد... واقعا دهانش قفل شده بود و نمی دانست باید چه عکس العملی نشان دهد... یعنی این مرد با تمام جلال و جبروتش داشت به او نخ می داد؟ اصلا باورش نمی شد!... تمام این هفته در اتاق دلگیر و کوچک بایگانی خدا را بارها شکر کرده بود که او را جای مناسبی آورده. پس ان همه اطمینان آقای نادری از بابت چه بود؟ بار دیگر نگاهش را به عظیمی دوخت. این مرد گرگ صفت در لباس میش مقابلش نشسته بود و برایش لبخند می زد. دیگر سکوتش طولانی شده بود و همین باعث می شد لبخند عظیمی لحظه به لحظه عریض تر گردد. برای لحظه ای تمام توانش را جمع کرد و محکم از جا بلند شد و قاطع و جدی گفت:

- شما چی فکر کردی آقا؟ هان؟ با خودتون فکر کردین یه دختر بی کس و کار رو استخدام می کنید و بعدش دیگه عشق و حال؟ هه... منو باش که باور کرده بودم تو این دنیا که پر از گرگه خدا به من رحم کرده و تونستم یه جایی رو پیدا کنم که چهارتا آدم حسابی توش دارن کار می کنن. هر روز اون پایین خدا رو شکر می کردم که یه راه نجاتی برام باز کرده ... می تونم کار کنم و برای خودم کسی بشم. اما عجیب غافل بودم از گرگ هایی که با ظاهر آراسته اطراف ما می چرخن و هر موقع فرصت باشه رحم نمی کنن و طعمه رو تو عرض چند دقیقه از هم می درند. نه آقا من درسته پدر ندارم... مادر ندارم... شاید هیچ کس رو نداشته باشم، اما همیشه و هر لحظه خدا رو کنار خودم به وضوح احساس می کنم.

خشمگین و عصبی ادامه ی حرف هایش را با بغض نشستہ بر گلویش فرو داد و به سمت در به راه افتاد. اما با صدای کف زدن دست های مهندس متعجب تر از قبل به عقب برگشت. چشمانش روی دست های او مات شده بود. خدایا این چه بازی بود؟ این مرد چه فکری کرده بود؟ به نظر نگاه مهندس رنگ دیگری گرفته بود. مستأصل نگاه می کرد که مهندس با لحنی جدی گفت:

- بفرمایید بشینید خانم.

احساس کرد وزنه به پاهایش بسته شده و یارای گام برداشتن نداشت. مهندس همان طور که از پشت میزش بلند می شد، لیوان کنار دستش را برداشت و از درون پارچ روی میز کمی آب داخل آن ریخت و با چند قدم بلند خود را به او رساند و آن را به سمتش گرفت و گفت:

- بخورید... دارید می لرزید.

به زحمت با دستان لرزانش لیوان را گرفت و جرعه ای از آن را نوشید. درست مثل این که آبی بر آتش ریخته بود. عظیمی محتاطانه گفت:

- بهتره بشینید... رنگ و روتون حسابی پریده؟

خدایا این مرد که بود؟ چرا در عرض این یک ساعت هزار بار رنگ عوض کرده بود؟ دلش نمی خواست بنشیند هنوز حس بدی که به او دست داده بود سراسر وجودش را پر کرده بود، به همین خاطر زمزمه کرد:

- همین جا راحتم.

مهندس با صدایی بم و خاص گفت:

- من یه عذر خواهی بهتون بدهکارم... راستش می خواستم یه جورایی از شما مطمئن بشم... آخه می دونید توی شرکت اکثریت با آقایونه و ما پرسنل خانم کم داریم... برای همین یه جورایی می خواستم از شما خیالم راحت باشه... منو به خاطر جسارتتم ببخشید... اما برام مهم بود کارمندانم از چه خصوصیتی برخوردار هستند. هیچ جور نمی تونستم به درونتون نفوذ کنم برای همین فکر کردم این جوری امتحانتون کنم. احسنت به شما خانم ...

یعنی واقعا امتحان پس داده بود؟!

با شنیدن این حرف ها کمی آرام شد، به نرمی سرش را تکان داد و گفت:

- واقعا نمی دونم چی بگم. حسابی شوکه شدم.

-لطفا همه ی این ماجرا بین خودمون باشه.

-خواهش می کنم .

-من پرونده ی شما رو خوندم. معرفتون آقای نادری مرد بسیار نازنین و محترمی هستند. با جناب رییس هم دوستی چندین و چند ساله دارن. دلم می خواد باور کنید این یه امتحان بود برای سنجیدن نجابت و پاکی شما... راستش من و البته مهندس بزرگمهر به پاکی و نجابت پرسنل اهمیت زیادی می دیم. خب خدا رو شکر شما سر بلند از این امتحان بیرون اومدید.

نفسی از عمق جانش کشید و گفت:

- من می تونم برم؟

- البته... فقط فراموش نکنید...

- چشم به کسی حرفی نمی زنم.

-می تونید برید سر کارتون.

- با اجازه.

بالاخره از اتاق خارج شد. با بیرون رفتن ناز از اتاق، عظیمی عصبی مشتش را بر کف دستش کوبید و با خود گفت:

- آه ... داشتی گند می زدی پسر ... چه طور نفهمیدی این دختره یه لا قبا از اوناش نیست.

خدارو شکر که تونستم یه جوری قضیه رو جمعش کنم. اما دختره خیلی ساده است. نه به اون اولدرم بلدورمش، نه باین که خیلی زود حرفام رو باور کرد... خودم براهش میارم... فکر کرده می تونه از دست من قسِر در بره... حالا واسه من سخنرانی می کنه... با این جور دخترا باید از یه روش دیگه استفاده کرد. روشی که روشن خوب جواب میده.

پوزخندی روی لب هایش نشست و برقی شیطانی در چشمان سیاهش درخشید... بعد از لحظاتی کوتاه به سمت در اتاق رفت و آن را باز کرد و با لحن خاصی رو به مظفری کرد و گفت:

- اگه کارت تموم شده پاشو بیا تو اتاق.

مظفری لب برچید و با اخمی تصنعی و گستاخانه گفت:

- چیه چی شد؟ تیرت به سنگ خورد؟ حالا یاد من افتادی؟

عصبی رو به او کرد گفت:

- ندا اخلاقمو از این که هست سگ تر نکن... گفتم پاشو بیا تو اتاق.

ندا پشت چشمی نازک کرد و با عشوه و ناز از پشت میز بلند شد و وارد اتاق شد. دستهای عظیمی که بر قوس کمرش نشست، با پشت پا درب را بست و صدای قفل، در راهروی خالی پیچید.

بدنش عرق کرده بود و حس می کرد یارای حرکت ندارد. دست و پاهایش سر شده بود و نفسش بالا نمی آمد. در تاریکی راهرو صدای پای پشت سرش او را در جا میخکوب کرد. سعی می کرد آرام نفس بکشد تا شخص مورد نظر پی به حضورش در آن گوشه ی دیوار نبرد. اما نمی دانست چرا صدای قدم ها هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. بدن منقبضش را بیشتر در خود جمع کرد. دهانش از ترس خشک شده بود. آب دهانش را به زور قورت داد و نفس را در سینه حبس کرد. اما با شنیدن صدایی کنار گوشش تنش در جا یخ کرد.

-می بینم که این جایی. من که کاریت ندارم خانوم کوچولو.

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد. احساس می کرد که الان است که روح از تنش خارج شود. وحشت و ترس وجودش را در برگرفته بود و مثل بید می لرزید. قادر به حرف زدن نبود و زبانش هم چون چوب خشکی در دهانش بی حرکت مانده بود. آن قدر ترسیده بود که حتی نمی توانست جیغ بزند و کمک بخواهد. دست های قوی مرد که روی کمرش لغزید عرق شرم تمام وجودش را پر کرد. به زور صدایی همچون ناله از گلویش خارج شد، اما مرد بی توجه در همان تاریکی خود را به او چسبانده بود. لبهای خیس و چسبانش که بر گردنش نشست طاقت از کف داد و جیغ بلندی از ته دل کشید و از خواب پرید. نفس نفس زنان میان رختخواب نشست. خیس عرق شده بود.

دقایقی نگذشته بود که در به شدت باز شد و ماهی لنگان لنگان خود را به او رساند:

- چی شده جانم؟ نترس مادر، نترس خواب دیدی؟

تکه تکه نفسش را بیرون داد و به زحمت زمزمه کرد:

- خا...خاله.

و به شدت زیر گریه زد. تنش مثل بید می لرزید و یخ کرده بود، در آغوش گرم و امن ماهی فرو رفت و با صدای بلند هق زد. دستان ماهی روی کمرش بالا و پایین می رفت و نوازش گرانه ضربه می زد.

- ای جانم عزیزم... چی شده مادر؟ اصلا از سر شب چت بود تو؟ چرا انقدر تو لک رفته بودی؟ چیزی شده چرا هیچی به من نمی گی؟

آرام نالید:

- خاله.

ماهی او را از میان آغوشش بیرون کشید و نگاهش را در میشی های خیس او دوخت و گفت:

- چی شده مادر؟ تو چرا حرف نمی زنی؟

پچ زد:

- خواب بدی بود. خیلی بد.

از یادآوری آن صحنه های بد و عذاب آور چندشش شد و لرزی بر تنش نشست. ماهی با لحنی آرام بخش و تسکین دهنده گفت:

- داری می گی خواب... خوبه حالا خواب می دیدی ... زهره ام ترکید به خدا.

دستانش را جلوی صورتش گرفت و هق هق کنان گفت:

- مُردم خاله... اگه یه کم دیر تر بیدار می شدم از ترس سخته می کردم.

ماهی دست بر زانوی دردناکش گذاشت و از جا بلند شد. با چشمانی وحشت زده پرسید:

- کجا میری خاله؟

-نترس مادر می خوام برات یه چیکه آب بیارم. نمی دونم چی دیدی که رنگ به روت

نمونده... لا اله الا ...

ماهی که بیرون رفت بی حس و حال سرش را روی بالش گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت. رفتار امروز مهندس عظیمی عجیب روی روحیه اش اثر گذاشته و ذهنش را به هم ریخته و آشفته کرده بود... تازه می فهمید دور و برش چه خبر است. ترس بدی وجودش را پر کرده بود. با صدای ماهی از افکارش بیرون آمد.

- بیا مادر یه کم عرق بیدمشک هم توش ریختم آرومت می کنه. بخور ببینم چی دیدی؟

چرا از سر شب انقدر دمق بودی؟ سر کارت اتفاقی افتاده؟

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و جرعه ای از نوشیدنی آرام بخش او را سر کشید. دلش نمی خواست ماهی را نگران کند. اگر حرفی می زد او را هم درگیر افکار خودش می ساخت. مطمئن بود خوابش متأثر از رفتار مهندس عظیمی بوده. در دلش آشوبی به پا بود. از بعد از ظهر که به خانه برگشت، درگیر افکار ضد و نقیضش بود. هنوز گیج و مات رفتار مهندس بود... نمی دانست چرا هنوز ته دلش نتوانسته خود را قانع کند و مطمئن بود که ریگی به کفش های اوست. حرف های ضد و نقیض مهندس را به خاطر آورد "ما به نجابت و پاکی پرسنلمون خیلی اهمیت می دیم" پس آن منشی با آن قیافه و طرز رفتار آن جا چه می کرد؟ خودش که کاملا ساده می رفت و می آمد، حتی یک آرایش معمولی را هم نداشت. پس چرا مهندس درباره ی او چنین فکری کرده بود؟ صد بار فکر کرد، که دیگر به آن جا بر نگردد اما می دانست با این کار آینده ای ندارد، تازه اگر این شغل را از دست می داد، معلوم نبود دوباره کی و کجا می تواند کار پیدا کند. نباید عجله می کرد، اما مطمئنا از این به بعد محتاطانه رفتار می کرد و سعی می کرد همان طور دور از همه بماند.

خانم احمدی سرش را بلند کرد و به او که بغ کرده مشغول کارش بود نگاه کرد. نمی دانست چرا از دیروز که به طبقه ی بالا رفته بود این طور پکر و ناراحت است. ناز کم حرف نبود اما از دیروز تا به الان چند کلمه بیشتر حرف نزده و در فکر بود.

-خانم صمدی؟

...-

-ناز؟

باز جوابی نشنید. آن قدر غرق در افکارش شده بود، که انگار در این دنیا حضور نداشت. احمدی از جایش برخاست و به طرف او رفت و پشت سرش ایستاد. ناز بی توجه به اطرافش مشغول مرتب کردن فایل های داخل قفسه ها بود. آرام دست بر شانه ی او گذاشت و گفت:

- ناز؟

از جا پرید و هین بلندی کشید و با چشمان از حدقه بیرون زده به عقب برگشت. احمدی متعجب از عکس العمل او گفت:

- وا دختر چته؟ چرا این جور می کنی؟

آن قدر ترسیده بود که قدرت تکلمش را از دست داده بود. احمدی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ای بابا تو چرا این جور می کنی... بیا بشین این جا ببینم.

دست او را گرفت و روی صندلی نشاند و از اتاق بیرون زد. رنگش پریده و عرق سردی بر تنش نشسته بود و هم چون بید می لرزید. احمدی با لیوانی آب قند وارد اتاق شد و همان طور که مشغول هم زدن آن بود مشغول وراجی شد.

- بابا به خدا چند بار صدات کردم، نمی دونم چرا از دیروز تا حالا تو فکری؟ ببین چه رنگت پریده... دختر مگه جن دیدی؟ بیا... بیا یه کم از اینو بخور تا حالت سر جاش بیاد. ای بابا اینم از کار امروز... تو رو خدا رنگشو ببین مثل میت شد.

بالاخره با خوردن چند جرعه احساس کرد نیروی از دست رفته به پاهایش برگشت. تنش کمی آرام شد و دست هایش از لرزش ایستاد. باز احمدی شروع کرد:

- اصلا اگه نگی از دیروز اون بالا چه اتفاقی برات افتاده ول کنت نیستم. دختر جون بگو ببینم چی شده؟

مردد نگاهش را به احمدی دوخت و گفت:

- یه کم با منشیه حرفم شد.

-چی با اون عجوزه؟ آخه چرا؟

-خودش تو بردن پرونده تأخیر داشت انداخت گردن من.

- کثافت ... خدا لعنتش کنه. ببین منو، سعی کن خودت رو ازش دور نگه داری. از این به بعد هم نمی خواد تو بری بالا ... من اون عفریته رو می شناسم. نباید می داشتی صابونش به تنت بخوره... شر نشه واسه ت خوبه. بهتره یه مدت جلوی چشماش نباشی. تا یادش بره... .

احمدی با دیدن حال ناز، در دل بر خودش لعنتی فرستاد که دیروز تنبلی کرده و پرونده را به دست ناز داده بود. او که آن عجوزه را می شناخت. بارها دیده بود که چه بلایی بر سر دختران جوانی که پا بر قلمرو حکمرانی اش گذاشته بودند آمده است ، پس چرا غفلت کرده بود. ناز با نگرانی گفت:

- همیشه یه چیزی بپرسم؟

-بگو.

- چرا باید ازش بترسم؟

احمدی از حرص پوفی کرد و عصبی گفت:

- برای این که می ترسه موقعیت به اون خوبی رو از دست بده. کلاً زن بد ذاتیه... فکر می کنی به راحتی تونسته اون پست رو بگیره... منشی رئیس و معاون هر دو با هم کار هر کسی نیست... قبلاً منشی بزرگ مهر یه کس دیگه ای بود، همین عفریته کاری کرد که اون بیچاره رو مفتضحانه بیرون کردند. بزرگ مهر کوچیک هم دیگه به هیچکی اطمینان نکرد. اصلاً من می گم این دختر اگه یه پشت گرمی بزرگ نداشته باشه غلط بکنه این کارا از دستش بر بیاد.

- یعنی می گی مهندس عظیمی پشتشه؟

- نه بابا اون که خیلی آقا و با شخصیته... من که تا حالا ازش چیزی ندیدم. این دختره یکی رو تو این شرکت داره که پشتش بهش گرمه حالا اون کیه خدا میدونه.

ناز باز به فکر فرو رفت. دیروز برخورد جدی عظیمی را با مظفیری دیده بود. هیچ انعطافی در چهره او ندیده بود. احمدی با دیدن چهره متفکر او گفت:

- بی خیال بابا... حالا پاشو و بهش فکر نکن. می دونی که این چند روزه خیلی کار داریم. کل این پرونده ها باید مرتب بشه. می دونی که تا آخر هفته رییس بزرگ بر می گرده. حوصله ندارم بیان و ازمون ایراد بگیرن. راستی از این به بعد هم تو همین جا بمون و من خودم کارهای مربوط به بالا رو انجام می دم.

زیر لب تشکری کرد و کمی دلش آرام شد.

یک هفته گذشته و خدا را شکر آرامش به وجودش برگشته بود. از کابوس های شبانه اش هم خبری نبود. کارها تمام شده و تمامی پرونده ها هم دستی و هم کامپیوتری مرتب شده بودند. احمدی به قولش عمل کرده بود و هر بار کاری مربوط به طبقه ی بالا می شد، خودش آن را به انجام می رساند. اما همین بهانه ای شده بود تا کار بیشتری به گردن ناز بیندازد. ناز هر روز خسته از کار زیاد به خانه بر می گشت اما به همین راضی بود و خیالش راحت، که مشکلی برایش پیش نمی آید. کنار ماهی زندگی کردن درست مثل این بود که دنیا را به او داده اند. ماهی مهربان بود و پر از محبت. آرامش کنار ماهی را به هیچ چیز عوض نمی کرد.

آن روز خسته از یک روز پر کار از پشت میزش بلند شد. خانم احمدی به طبقه ی بالا رفته و هنوز برنگشته بود. او که قصد داشت کمی برای ماهی خرید کند کیفش را برداشت و از اتاق بیرون زد. مردد کنار پله ها ایستاده بود دلش نمی خواست به طبقه بالا برود اما باید به خانم احمدی می گفت که باید کمی زودتر به خانه برود. نمی دانست چرا پاهایش یارای بالا رفتن از پله ها را نداشت به زور دو پله را بالا رفت اما تردید اجازه نداد و پشیمان به سمت عقب برگشت تا به اتاقش برگردد که محکم به جسمی سفت و سخت برخورد کرد و صدای آخش را درآورد. در همان لحظه دستی دور بازوهایش گره خورد تا مانع پرت شدن جسم کوچکش به روی پله ها شود. برخورد آن قدر سریع اتفاق افتاد که اجازه هیچ عکس العملی را به او نداده بود. بعد از چند ثانیه آرام چشمانش را که در همان لحظه از ترس بسته شده بود باز کرد. نگاهش روی دو پای بلند مات شد. با صدای جدی و خش دار و در عین حال طلبکارانه شخص مقابلش به خود آمد:

- چی شده؟ چرا ماتت برده خانم؟

به خود جرأت داد و امتداد پاها را به سمت بالا گرفت و در نهایت به چهره مرد رسید. تنها چیزی که در آن لحظات افکارش را درگیر خود ساخته بود قد بلند مرد بود. رویای کودکی هایش مقابل چشمانش قد علم کرده بود. "بابا لنگ دراز"

مرد کمی سر خم کرد و همان طور که با ژست خاصی یک دستش را در جیب فرو می برد گفت:

- خانم چیزی شده؟

چرا نمی توانست جواب دهد. اصلا انگار خشک شده بود. با صدای احمدی که از پشت سرش او را صدا می کرد به خود آمد:

- ناز چرا این جا وایستادی.

"ناز" با شنیدن نامش ابروهای مرد به طرز جالبی بالا پرید و گوشه ی راست لبش تکانی خورد.

- ای... جناب بزرگ مهر مشتاق دیدار همه کارکنان دیروز منتظر شما بودند. خوش

اومدید قربان. بفرمایید.

و سقلمه ای به پهلوئی ناز زد و آرام گفت:

- دختر چرا ماتت برده؟ بیا این ور دیگه.

ناز دستپاچه سلامی کرد و سرش را پایین انداخت. پاهای او را می دید که از کنارش گذشت و پله ها را بالا رفت. عطر خاصی در فضای اطراف پیچیده بود که بیشتر گیج و منگش کرده بود. احمدی با سقلمه ای دیگر او را به خود آورد و گفت:

- وای خدا به خیر بگذرونه این که دوباره مثل برج زهره مار بود... البته باید بهش حق داد... ها. بیچاره درگیر بچه ی مریضشه...

و انگار به یاد چیزی افتاده باشد ادامه داد:

- اصلا بیا بریم ببینم تو باز این جا چی کار داشتی. مگه قرار نبود اینوارا نیایی؟

ناز با لحنی پر از نگرانی گفت:

- می خواستم برم خونه، یه کمی باید خرید می کردم... هر چه قدر منتظر شدم تا شما بیایی خبری از تون نشد این شد که اومدم دنبالتون... اما همون دوتا پله ی اول پشیمون شدم خواستم برگردم که با اون آقا مواجه شدم.

- بیا ببینم اون آقا دیگه کیه... ایشون آقای بزرگ مهر بود.

یعنی رئیس شرکت که مدت ها، غیبت داشت همین بود. چه شانسی درست در روز ورودش به شرکت چنین برخوردی با هم داشتند. اما ابروهای گره خورده مرد و لحن جدی و خشک او باعث شد کمی بترسد. نکند مرد ناراحت شده باشد. یعنی بی ادبی کرد، پاسخی به او نداد؟

خب چه کار می کرد شوکه شده بود!

اصلا بی هوا در آغوش او فرود آمده بود... حالا بزرگ مهر در مورد او چه فکری می کرد؟... در این میان، افکارش بی اراده به سمت پاهای بلند او کشیده می شد. راستی چه قدر قدش بلند بود؟ نقاشی های خطی کتاب بابا لنگ دراز مقابل چشمانش رژه می رفتند. با صدای جدی خانم احمدی از جا پرید:

- دختر رفتی تو هیروت... بیا برو به کارت برس... فردا هم سر موقع سر کارت باش. بزرگ مهر خیلی منظمه. مبادا دیر کنی... می دونی وقتی بزرگ مهر توی شرکتته یه جورایی همه سر کار خودشونن. حالا هم این جا واینسا.

کنار پنجره ایستاده، دست هایش را پشت کمر گره زده بود و متفکرانه به خیابان می نگریست. منتظر مهندس عظیمی بود تا بیاید و گزارش این چند وقت را بدهد. خودش آن جا بود و فکرش هزار جا. مدت ها بود که دیگر کار در درجه آخر برنامه هایش قرار داشت. در سال اخیر، رسماً بی خیال همه چیز شده بود و سر رشته ی همه ی امور را به عظیمی سپرده بود. گاهی بیشتر از چند ماه به شرکت نمی آمد و زمان آمدنش هم آن قدر کوتاه و فرمالیته بود که چیزی از برنامه ها و کارهای شرکت سر در نمی آورد. نگاهش هنوز به خیابان بود که با دیدن دخترک ریز نقش دقیقی پیش از فکر کردن دست کشید و کنجکاو به او خیره شد. هنوز نگاه گیج و خیره ی دختر مقابل نظرش بود. در مقابل او دخترک جثه ی کوچک و ظریفی داشت. و او را به یاد فنچ کوچک سوگلش می انداخت. با یاد آوری سوگل آه عمیقی کشید و از پشت پنجره کنار رفت. گاهی به سمت میز برداشت و روی صندلی بزرگ و چرم نشست. چرا همه چیز لذت خود را از دست داده بود. اصلاً از بعد به دنیا آمدن سوگل از هیچ چیز لذت نمی برد. غم و غصه ی دخترکش او را در عرض چند سال پیر کرده بود. این را موهای سپیدی که کنار شقیقه اش دیده می شد نشان می داد. باز هم آهی کشید و آرنج هایش را حایل میز کرد و صورتش را با کف دست پوشاند. با صدای ضربه ای که به در خورد دستی به موهایش کشید و نفسش را بیرون داد و گفت:

- بیا تو.

با ورود عظیمی سرش را به پشتی بلند صندلیش تکیه داد و گفت:

- زودتر بگو باید برم.

لبخند محوی روی لبهای عظیمی نشست و گفت:

- ای بابا نیومده کجا می خوای بری؟ امیر علی امروز رو بی خیال شو. کلی کار روی سرم ریختی و رفتی... بابا دو ماهه که نیستی. عملاً همه چی رو ول کردی به امون خدا...

اخم هایش درهم شد و دستش را میان موهایش فرو برد و با کلافگی گفت:

- تو هم اگه یه بچه با اون همه مشکل رو دستت می موند، بی خیال همه چیز می شدی... عمل این دفعه هم که پاک ناامیدم کرد. خیلی داغونم مازیار خیلی... دلم می خواد یه جا باشه، برم و خودم و گم و گور کنم.

- من نمی فهمم تو چرا این طوری می کنی... به خدا مشکل سوگل اون قدر ها هم که تو سخت می گیری بزرگ نیست.

پوزخندی پر رنگ بر لبانش نقش بست و گفت:

- نگو کوری درد کوچیکیه... اون بچه هیچ جا رو نمی بینه... می فهمی؟ به خدا انگار خودم کورم... داغونم... تو خودت می دونی سوگل تموم عشقمه... مادرش که ولش کرده. اگه منم بی خیالش بشم خوبه؟

و کلافه سرش را میان دستانش گرفت و چشمانش را بست و برقی را که در چشمان مازیار درخشید را ندید.

- باشه خودت رو ناراحت نکن... من هر کاری از دستم بربیاد برات می کنم. حالا از کجا شروع کنیم؟

زمانی که به خانه رسید، ماهی را در انتظار خود دید. در آغوش گرم و مهربان ماهی که فرو رفت احساس آرامش و امنیت تمام وجودش را پر کرد. نمی دانست چرا از ساعتی پیش هیجانی وصف ناپذیر تک تک سلول هایش را در بر گرفته و حالا این آغوش ماهی بود که آرامش می کرد. با صدای ماهی به خود آمد:

- مادر چی شده چرا انقدر لپات گل انداخته؟

- نمی دونم خاله فقط یه جورابی خیلی خوشحالم.

- وا مادر تو هم یه چیزیت میشه ها.. یه روز تو لکی و دمیق ... یه روزم سرخوش و خوشحال ... بگو ببینم تو اون شرکت چه خبره؟

لحن بامزه ماهی به خنده اش انداخت. ماهی هم از خوشحالی او خندید و گفت:

- فکر کنم این جوری پیش بری دیوونه شی!

- ا... ماهی جون داشتیم؟

ماهی پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- بیا بریم که شام آماده ست. راستی اینا چیه خریدی؟

- یه کم خرت و پرت واسه آشپزخونه است... رب و روغن و این جور چیزا.

- دستت درد نکنه مادر. یه آبی به دست و صورتت بزن و بیا.

کیفش را لبه ی حوض گذاشت و دستش را در آب فرو برد و کمی از آن را به صورتش پاشید.

ظرف ها را که شست دستش را با حوله ی آویزان روی دیوار پاک کرد و به اتاق رفت.
ماهی با دست کنارش را نشان داد و گفت:

-بیا این جا یه کم کنار من بشین.

با اشتیاق کنار ماهی نشست و گفت:

- خاله؟

- جونم!

-یادتونه یه قولی بهم داده بودید؟

- چه قولی عزیزکم؟

- قرار بود سرگذشتت رو برام تعریف کنی.

- آخه دختر جون شنیدن بدبختی های یه نفر چه لذتی می تونه داشته باشه؟

- دلم می خواد بدونم شما چرا تنها هستید؟ چرا هیچ کس دور و برتون نیست؟

سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت:

- ای مادر ... فصل های خوب زندگی من خیلی کم بودن ... خیلی. برای شنیدن قصه ی زندگی من باید صبور باشی ... یه کم طولانیه اما هر شب تا جایی که حال و روزم اجازه بده برات تعریف می کنم.

- باشه خاله جون من سرا پا گوشم.

ماهی با مهربانی گفت:

- حالا که این جوریه پاشو برای دو تا موم یه چای بریز تا شروع کنم.

اشک هام بند نمیومد. به حق افتاده بودم ، وقتی دست نوازش گر پدرم روی سرم نشست فهمیدم که هر دومون تنها شدیم. از چشماش غم می بارید. آخه اون عاشق مادرم بود. همین روز قبل کنار تشک مادرم نشسته بود و با مهربونی دستشو نوازش می کرد. بچه بودم و نمی فهمیدم لحظه های آخر عمر مادرمه. فقط می دونستم بدجور مریضه و ماه هاست که تو رختخواب افتاده. اما اون روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، وقتی رختخواب خالی مادرم رو دیدم، وقتی گریه های پنهونی پدرم رو حس کردم و ضجه های اطرافیانم رو دیدم ،فهمیدم که برای همیشه اونو از دست دادم. پس یتیم که می گفتن همین بود . هر کی می رفت و می اومد و یه دستی به سرم می کشید. یه آه جانسوز و یه کلمه زیر زبونی مثل آخی.. طفلی... بیچاره. خلاصه که تنها بودم، تنها تر شدم. فکرشو کن نه خواهری، نه برادری و حالا هم نه مادری. اون روزها گذشت با این که خیلی هم سخت گذشت اما گذشت. اون اوایل کارم همش دلتنگی و گریه بود. پدرم صبح به صبح وقتی می رفت سرکار منو میذاشت پیش عمه م . عمه هم که بچه نداشت واسه همون سر در نمی آورد باید با من چه جور رفتار کنه، شاید هم نمی خواست که خوب رفتار کنه... مگه چند سالم بود، یه دختر بچه شیش ساله با تموم کمبودها... دیگه عملا پدر هم نداشتم. صبح می رفت و شب برمی گشت. روز به روز هم بد اخلاق تر از قبل میشد. اولین باری که ازش کتک خوردم، پنج ماه بعد از مرگ مادرم بود. روز به روز رفتارهای پدرم تغییر بیشتری می کرد و اینو من با تمام بچگیم می فهمیدم. اون روز با تمام بچگیم به خاطر حاضر جوابیم حسابی از پدرم کتک خوردم. آخه یه بچه شیش ساله چی می فهمه. بگذریم مادر. تازه فهمیده بودم که عمه به خاطر فرار از نگهداری من به پدرم پیشنهاد داده که ازدواج کنه و تو تموم این مدت هم به دنبال یه خانم خوب و نجیب برای اون بوده و بالاخره روزی که اون خانم اومد تو خونه ی ما، من برای اولین بار به خاطر حرف بدی که بهش زدم از پدرم کتک خوردم و همین رفتار اولین دونه های نفرت رو تو دل من کاشت و رفتارهای تند و خشن روزهای بعد پدرم باعث آبیاری این نفرت شد طوری که هر روز بیشتر و بیشتر شاخ و برگ های درخت نفرتی که تو دلم کاشته شده بود پر بارتر از قبل میشد.بیچاره زن بابام زن بدی نبود اما من نمی تونستم محبت های پدرم رو تحمل

کنم با اون بد رفتاری می کردم. اون سعی می کرد با من خوب باشه و یه جوروی دل منو به دست بیاره اما من با لجبازی فقط موجب ناراحتی اون و پدرم می شدم. روزهام به آزار و اذیت عاطفه می گذشت و شبهام با کارهای بدی که می کردم به داد و بیداد پدرم. اما یه روز...

یک هفته گذشته بود و هر روز صبح زود از خانه بیرون می زد و هر شب خسته به خانه بر می گشت. هنوز فرصتی پیش نیامده بود که ماهی ادامه ی قصه اش را برایش تعریف کند.

باران به شدت می بارید. تازه از شرکت بیرون زده بود و امتداد خیابان را طی می کرد تا به ایستگاه اتوبوس برسد. چتری را که صبح ماهی با دیدن باران به او داده بود را باز کرد و روی سر گرفت تا کمتر خیس شود. آن روز خانم احمدی به خاطر سرما خوردگی مرخصی گرفته و به شرکت نیامده بود. ناز مجبور شد، جور کارهای او را هم بکشد و ساعتی دیرتر از شرکت بیرون بیاید. اتوبوسی به سرعت از کنارش گذشت و در ایستگاه ایستاد. هنوز فاصله اش با ایستگاه زیاد بود. قدم تند کرد، اما با ناامیدی دید که اتوبوس به راه افتاد. آهی از سر افسوس کشید و دوباره آرام به سمت ایستگاه رفت. باید یک ربع دیگر در ایستگاه منتظر می ماند تا اتوبوس بعدی برسد.

هنوز به ایستگاه نرسیده بود که با صدای بوق اتومبیلی به عقب برگشت. متعجب به مهندس عظیمی خیره شد که درب سمت خود را باز کرده و کمی بدنش را به بیرون متمایل کرده بود و گفت:

- خانم صمدی بفرمایید برسونم تون... بارون خیلی شدید.

شرمنده جواب داد:

- ممنون راهی نیست.

- تعارف نکنید. ممکنه اتوبوس بعدی خیلی دیر برسه. هوا هم که زود تاریک میشه.

بفرمایید.

با دیدن سرشانه های خیس عظیمی خجالت کشید و مجبور شد به سمت اتومبیل برود. در هر حال عظیمی در آن حالت و در آن مکان برای او خطری نداشت. چترش را بست و محکم تکان داد. عظیمی خم شده و درب جلو را برایش باز کرده بود. آرام روی صندلی جای گرفت. هوای گرم و مطبوع داخل ماشین به همراه عطر خوشبوی او فضای داخل اتومبیل را به طرز عجیبی سُر آور کرده بود.

با کلام عظیمی که با لحن خاصی ادا شد به خود آمد:

- می دونم هنوز از اون روز ازم دلخوید... اما نمی خوام رابطه ی من و کارمندم به این

شکل بمونه. دلم می خواد براتون توضیح بدم.

تمام سال هایی که در بهزیستی زندگی می کرد عملا هیچ ارتباطی با مردان نداشت . تنها مردی که دورادور می شناخت بابا حیدر نگهبان درب ورودی بهزیستی بود و حالا این جا کنار مردی خوش پوش و جذاب نشسته بود و نمی دانست چه باید بگوید.

-چرا انقدر ساکتید؟ ... واقعا انقدر از دست من ناراحتید؟

دستپاچه گفت:

- نه نه... ببخشید نمی دونم چی باید بگم!

- بریم یه چیزی بخوریم و یه کم صحبت کنیم؟ شاید این طوری از دل شما هم تونستم در بیارم.

- نه نه مادر بزرگم نگران میشه. باید سر ساعت خونه باشم.

- پس همچین که تو پرونده تون دیدم، هم نیست.

لبش را به دندان گرفت و جواب داد:

- نه چه طور بگم ... اون خانوم مثل مادر بزرگمه. وگرنه هر چی تو پرونده است درسته.

مازیار نفسش را از سر آسودگی بیرون داد و مشغول حلاجی حرف های که می خواست بزند شد. او که دلش نمی خواست طعمه ای هم چون ناز را به راحتی از دست دهد باید کمی به خود زحمت می داد و برای نگه داشتنش کمی تلاش می کرد. پس برای رسیدن به نقشه های پلید و کثیفش باید تور را طوری پهن می کرد که شکار آرام آرام و با پای خود در دام می افتاد. این دختر برخلاف بی کس و کار بودن بیش از حد مراقب خود بود. این را از زمانی که خود را در بایگانی حبس کرده و بیرون نیامده بود فهمید. باید کاری می کرد که او را تا زمانی که میخواست عبد و عبید خودش می کرد. اصلا از دختران چموش بیشتر خوشش می آمد. دخترانی که دور و برش بودند، با یک اشاره اسیرش می شدند و این دل زده اش می کرد. اما ناز با عکس العمل آن روز بد جور به دلش نشست بود. خسته شده بود از هر چیزی که به راحتی به دست می آمد و به قول معروف سهل الوصول بود. دلش کمی بازی با این ماده شیر را می خواست. پس باید کمی صبر و حوصله نشان می داد. انگشتان در هم گره خورده ی ناز نشان از نگرانی و استرس بالایش بود. پشیمان از سوار شدن، نگاهش را به بیرون دوخت. بالاخره مازیار سکوت را شکست و با لحنی مظلومانه گفت:

- می دونم رفتار اون روزم درست نبود اما...

مکشی که کرد توجه او را به خود جلب کرد و گوش هایش تیز شد.

- اما یه تاثیر مثبت روی من داشت.

- نمی فهمم.

- باید بفهمی ... باید بدونی که از اون روز حالم خیلی بده... می دونی چهره ی ترسیده ی اون روزت باعث می شه از خودم بدم بیاد. همش با خودم می گم چه طور نفهمیدم که تو چه تیپ آدمی هستی؟

ناز با صدایی گرفته گفت:

- می شه یه سوال از تون کنم؟

- خواهش می کنم بپرس؟

- شما که یه همچین منشی خوشتیپی دارید چرا اون روز انقدر دم از نجابت و پاکی می زدید؟ مگه نمی گید نجابت و پاکی پرسنل تون خیلی مهمه پس چرا؟

- مازیار زیر خنده زد و گفت:

- به خودم حق می دم که انقدر از شما خوشم اومده باشه. ببینید اون خانم انتخاب جناب ریسه... البته اینم بگم خانم مظفری یه کم تپیش غلط انداز هست، اما فوق العاده تو کارش موفقه و تونسته تو دل جناب ریسه خودش رو جا کنه. توی کارش دقیقه و بی عیب و نقص و در ضمن امتحانش رو خوب پس داده.

ناز سکوت کرده بود و سرش پایین بود و برق شیطنت را در چشمان هوسباز مازیار را ندید. به نظرش جواب قانع کننده ای شنیده بود. با رسیدن به محله ی شان از مازیار خواست که اتومبیل را نگه دارد. با توقف اتومبیل، قصد پیاده شدن داشت که با کلام مازیار در جایش نشست.

-من هنوز حرفام تموم نشده... می خوام یه روز بیرون از شرکت هم دیگه رو ببینیم و حرف بزنینم.

شوکه نگاهش را به چهره جذاب مازیار دوخت و گفت:

- ما چه حرفی می تونیم داشته باشیم.

-من... من... ازت خوشم اومده.

- الهی قربونت برم من، چرا انقدر تو فکری؟

از ساعتی که آمده بود پشت پنجره نشسته بود و به بارش باران نگاه می کرد و قطرات درشت بارانی که بر پشت شیشه می نشست را با نوک انگشتانش لمس می کرد. لحن خاص و چهره جذاب مازیار برای لحظه ای از مقابل دیدگانش کنار نمی رفت. قلبش حس و حال تازه ای داشت. اما نمی خواست ساده لوحانه فکر کند و احساسات دخترانه اش را به این سرعت تحریک نماید. با وجود محرومیت ها و کمبودهایی که داشت عاقل تر از این حرف ها بود که به این سرعت بخواهد حرف کسی را جدی بگیرد و راحت گول بخورد. اما با این حال بی اراده با یاد آوری حس و حال مازیار در حین ادای آن جمله ته دلش غنج می رفت و شور و حال عجیبی را در وجودش احساس می کرد. تپش های قلبش تند تر شده و گونه هایش گل انداخته بود.

دست های گرم و مهربان ماهی که بر شانه اش نشست، چشمان برقش را به او دوخت و گفت:

- چیزی شده ماهی جون؟

ابروهای ماهی بالا پرید و گفت:

- اینو تو باید بگی... یه ساعته دارم صدات می کنم مادر.

- ببخشید حواسم نبود.

-نمی خوامی شام بخوری؟

- الهی قربونتون برم... به جای این که کمک حالتون باشم باری شدم، روی دوش شما .

-نگو مادر این حرفو... از تنهایی در اومدم. خدا واسه هیچ کس این روزا رو نیاره... تنهایی بد دردی مادر. چند وقت پیش که سمانه رفت سر خونه و زندگیش تا وقتی تو بیایی انقدر تنها بودم که بیشتر وقتا حوصله ام نمی کشید واسه خودم غذا درست کنم. باز به عشق این که شب یکی میاد و کنارمه، تو روز مشغول کار می شم. وگرنه حوصله ام نمی کشه.

در آشپزخانه مشغول جمع و جور کردن وسایل شام بود که ماهی با سبزی پر از انگور داخل شد.

-اینارو هم بشور بیار. عصری عفیفه خانم از حیاطشون چیده بود و برام آورد. خدا رو شکر همسایه های خوبی دارم . خدا برام نگهشون داره.

-الهی آمین. راستی خاله حوصله داری امشب بقیه قصه تو تعریف کنی؟

-ای مادر تو مثل این که دست بردار نیستی...ها. کاراتو بکن و زود بیا، سرشب داشت خوابم می برد. یه کم حرف بزنینم هر موقع خسته شدیم بقیه اش بمونه.

-باشه... شما برید منم الان میام.

ماهی حبه ی درشتی از خوشه ی انگور جدا کرد و آن را بر دهانش گذاشت و گفت:

- هوم... چه شیرینه یاد ده مون افتادم. ما هم اون موقع یه باغ بزرگ انگور داشتیم. فصل انگور که می شد، با پدر و مادرم می رفتیم ده. پدرم اون جا رو به دست یکی از اقوام سپرده بود تا کارهای باغ رو انجام بده اما فصل چیدن محصول که می شد باید خودمون بالای سر کارگرا بودیم. تقریبا من و مادر سه ماه رو تو ده کنار پدر بزرگ و مادر بزرگم می موندیم. اما پدرم که کارمند دادگستری بود، ده روزی رو مرخصی می گرفت و برای چیدن انگور ها که تقریبا اواخر شهریور می شد میومد. البته اینم بگم، پدرم مرد با سواد بود و اون روزها آدم باسواد کم بود. شاید اون روز که گفتم پدرم منو کتک زد تعجب کرده باشی و اون رو یه آدم بی سواد تصور کرده باشی اما این طور نبود. برعکس پدرم تحمل بی ادبی و بی نزاکتی رو اصلا نداشت. و اون روزها به خاطر از دست دادن مادرم و کارهای بد من صبر و تحملش شدیدا کم شده بود. بگذریم کجا بودیم؟

ناز خوشه ی انگور قرمز رنگ را برداشت و گفت:

- خاله داشتی از عاطفه خانم می گفتی...

-آه ... آره عاطفه زن خیلی خوبی بود. اما من بچه ی ناسازگاری بودم تا این که عاطفه کاری کرد که با وجود بچگی پی به وجود ارزشمندش بردم ... یه روز که عاطفه طبق معمول شام رو بار گذاشته بود و رفته بود پی کارهای دیگه اش... یه فکر بچگانه و شیطانی به ذهنم رسید. فکری که بعد ها وقتی به یادش می افتادم از دست خودم ناراحت می شدم. می دونی مادر بچگی بود دیگه... عقل رس نشده بودم هنوز. چشم گذاشتم و وقتی که عاطفه برای شستن لباس ها به حیاط رفت رفتم سراغ غذای روی گاز ... ظرف نمک و فلفل رو برداشتم و چند تا قاشق خالی کردم توی آبگوشت... فکر می کردم این جووری پدرم یه کتک مفصل به عاطفه می زنه و بعد هم حتما طلاق دیگه رو شاخشه...اون روز عاطفه حسابی مشغول شستشو بود و دیگه تا اومدن پدرم کار کرد. می دونستم فرصتی برای چشیدن غذا نداره. اون شب کنار سفره نشستم و منتظر شدم تا عاطفه غذا رو بکشه... من که همیشه برای خوردن هول می زدم، یه کم دست دست کردم تا پدرم اولین قاشق رو به دهن گذاشت. پدرم هنوز لقمه رو قورت نداده بود که صدای نعره اش به هوا رفت... اگه بدونی اون همه فلفل چه کرده بود؟ پدرم اونقدر عصبانی بود که کارد می زدی خونس در نمی اومد. خب فکر کن گرسنه باشی و غذا هم تند شده باشه و هم شور. اون قدر سر عاطفه ی بیچاره فریاد زد و بد و بی راه بهش گفت که خودم خجالت کشیدم ، اما بیشتر از همه نگاه شماتت آمیز عاطفه به من بود اما کلمه ای دم نزد. بیچاره عاطفه اون شب کلی از پدرم معذرت خواهی کرد و گفت که نفهمیده چرا چنین اشتباهی کرده. با وجود بچگی تازه فهمیدم که عاطفه خیلی راحت می تونست از فرصت به دست اومده استفاده کنه و پدرم رو به جونم بندازه. اما برخلاف بعضی زن بابا ها اون این کار رو نکرد و جونم رو خرید. پدرم با غرغر و کلی شماتت نیمرویی خورد و رفت خوابید و من موندم دنیایی از شرمندگی.

تازه به محل کارش رسیده بود که خانم احمدی با قیافه ای به هم ریخته وارد اتاق شد.
آثار سرما خوردگی که از دو روز پیش او را درگیر خود ساخته بود، هنوز در صورتش هویدا بود. ناز
لبخندی مهربان به روی او پاشید و گفت:

- سلام.

خانم احمدی با صدایی گرفته و خش دار جواب سلامش را داد و پشت میزش نشست. ناز
جلو رفت و گفت:

- با این حال و روز بهتر نبود امروز نمی اومدید؟

-چی کار کنم همش دو روز مرخصی داشتم. تازه فکر کردی خونه خوابیده بودم و داشتم
استراحت می کردم؟ به خدا سر کار بیشتر استراحت می کنم تا تو خونه... همش بشور و بساب و
بپز... به خدا آزادی از هفت دولت.

لبخند از روی لب هایش پر کشید و گفت:

- کاش منم خونواده داشتم.

-ای بابا قدر این روزاتو بدون... اصلا بچه چیه؟، شوهر کیلو چنده؟ جز دردسر هیچی ندارن به خدا. من بدبخت رو بگو که از روزی که پا تو خونه ی شوهر گذاشتم یه بچه گذاشت تو دامنم. به خدا اگه سر کار نمی اومدم تا حالا تو اون خونه از بس شسته و رفته بودم مرده بودم.

-پس بچه هاتون؟

-مادرشوهرم با ما زندگی می کنه... دندش نرم بچه های پسرش رو نگه داره خب... من که به خدا از خونه فراریم...

وای که گاهی اوقات چه حرف هایی می شنید. یعنی مادرش هم او را به خاطر همین دلایل کوچک سر راه گذاشته بود؟ چه قدر دلش می خواست فقط یک چیز را بداند فقط یک چیز. چرا از او گذشته بودند؟ کاش می فهمید چرا پدر و مادرش به راحتی او را سر راه گذاشته بودند؟ کودک چند روزه ی بی گناهی را به همین راحتی به دست سرنوشت سپردن دل می خواست. نمی خواست؟ کاش می فهمید... کاش!!!

با صدای خانم احمدی که هنوز وراجی می کرد به خود آمد.

- به خدا اگه برمی گشتم عقب غلط می کردم بله بگم...

خدا را شکر با ورود آبدارچی شرکت، خانم احمدی هم سکوت کرد و زبان به دهان گرفت. به راستی که گاهی اوقات حسابی از وراجی های او کلافه می شد. زن سبک مغزی که جز حرف زدن و خود را با دیگران سرگرم کردن کار دیگری نداشت.

ساعتی بود که خانم احمدی به خاطر سردرد بدی که عارضش شده بود به خانه رفته و او تنها مشغول به کار بود. با صدای پاشنه کفش زنانه ای سرش را بلند کرد و با دیدن زن رو به رو بی اراده در جایش ایستاد.

صدای پاشنه های کفش زن درست مثل پتک بر سرش کوبیده می شد. معلوم نبود این زن نفرت انگیز از او چه می خواست که با پای خود به آن جا آمده بود. حس این که دوباره به او اجازه دهد، تا به راحتی آب خوردن او را مورد توهین قرار دهد، باعث شد کمی خود را جمع و جور کند. با خود فکر کرد "ناز تو رو خدا یه کمی قوی باش تا کی می خوام بذارم بیهوش بشه؟ یه بار جلوش در بیا. خواهش می کنم ناز، نلرز قوی باش... تو می تونی... باید بتونی." نمی دانست چرا بی اراده می لرزد. برای گریز از لرزش بیشتر انگشت هایش را محکم در هم قفل کرد و جرأتی به خود داد و میشی هایش را مستقیم به چشمان او دوخت. اصلا بهترین کار همین بود.

بی شک این زن زیبا بود و با آرایش ماهرانه ای که کرده بود زیباتر و جذاب تر هم شده بود. با صدای عصبی و خش دار مظفیری که حالا دست هایش را حایل میز کرده و مقابلش قرار گرفته بود، او را از افکارش بیرون کشید:

- مگه من به تو نگفته بودم اگه موقعیت منو به خطر بندازی باید قید شرکت و کار تو این جا رو بزنی؟

چشمانش که گرد شد مظفری بی پروا بر سرش فریاد زد:

- اگه می خوای بلایی سرت نیاد خیلی زود گورتو از این جا گم کن.

باید جواب می داد. الان وقت گریه نبود. الان وقت ضعف و ناتوانی نبود. بغض نشسته بر گلویش را پس زد و محکم گفت:

- ببینم شما چه کاره ای که بخوای منو از این جا بیرون کنی؟ رئیسی ، معاونی چی هستی؟

و با پوزخندی که به چشمان از حدقه بیرون زده مظفری می زد ادامه داد:

- فکر نمی کنم پُستی غیر یه منشی ساده داشته باشی!

و در ادامه، پوزخندش کشدار شد و گفت:

- مگه این که...

مظفری که اصلا فکر نمی کرد، دختر به نظر بی سر و زبان مقابلش او را آن طور ضایع کند، بلند فریاد زد:

- خفه شو ... فهمیدی خفه شو دختره ی سر راهی... تو کی هستی که بخوای با من در بیفتی.

طاقت ناز در حال شکستن بود . مظفری درست روی نقطه ضعفش دست گذاشته بود. اما عقلش نهیب زد " ناز نشکن... اون نمی تونه تو رو با این حرف ها داغون کنه ". اصلا علت این چنگ و دندان نشان دادن های مظفری را نمی فهمید. اما باید حالا که ایستاده بود تا آخرش محکم و قوی می بود. پس با خونسردی جواب داد:

-خب شما راست می گی من یه دختر سر راهی اما شما که خونواده دارید چرا؟ شما که پدر و مادر بالای سرتون بوده چرا؟

مظفری عملا خفه شد و سکوت برای لحظاتی در اتاق حکم فرما شد. هردو هم چون ماده شیری خیره در نگاه یکدیگر ایستاده بودند. برق نفرت و کینه در چشمان مظفری دیده می شد. کم کم لب های مظفری از هم باز شد و با صدای بلند زیر خنده زد. ناز هنوز محکم ایستاده بود و منتظر ضربه ی بعدی او ماند. می دانست این خنده نه از روی خوشی بلکه از روی حرص و عصبانیت است. مظفری سرش را آرام آرام تکان داد و گفت:

- نه خوشم اومد... به قیافه ی موش مرده ات نمی خوره انقدر زبون دراز باشی... فکر کردی خیلی زرنگی؟ آره؟

ناز فهمیده بود که مظفری در حال شکستن است و برخلاف ظاهر قوی و محکمش در حال فروپاشی است. به همین خاطر با لحنی پر از تحکم گفت:

- من اصلا علت حضور شما رو تو این جا نمی فهمم...

- خودتو به اون راه نزن.

- یعنی چی؟ من نمی فهمم شما چی می گید؟

- مگه حکمی که امروز آقای رئیس فرستاده به دستت نرسیده؟

- از چی حرف می زنید؟ چه حکمی؟

- ببین کوچولو خودت رو به اون راه نزن.

- من نمی دونم درباره چی حرف می زنید.

با صدای تقه ای که به در خورد هر دو با هم به آن سمت برگشتند. لبهای مظفری جمع شد و با ناراحتی نگاهش را به سمیعی پادوی شرکت دوخت. سمیعی عرق ریزان دستی بر گردنش کشید و گفت:

- ببخشید خانم صمدی از صبح نتونستم این برگه رو بهتون برسونم ...

با چند گام بلند به سمت سمیعی رفت و با دستانی لرزان پاکت را از او گرفت... هنوز نگاهش روی پاکت بود که سمیعی از اتاق بیرون رفت. بی معطلی پاکت را باز کرد و کاغذ تا شده ی داخل آن را بیرون کشید و تند تند مطلب نوشته شده ی داخل آن را خواند. حالا او بود که با چشمان گرد شده و متعجب به مظفری خیره شده بود.

ساعتی بود که در پارک نزدیک شرکت نشسته بود. لحظاتی که به فکر کردن گذشته بود. بعد از خواندن حکم و بیرون آمدن از شوک وارد شده، سعی کرده بود بر خود مسلط شود، به همین دلیل با لحنی که از خود بعید می دانست گفته بود:

- خب که چی؟ حالا این وسط مشکل شما چیه؟

مظفري نيشخندی زده و با غیظ جواب داده بود:

- تو اصلا برای من عددی نیستی. اما حضورت اون بالا و در کنار من آزار دهنده است. هر چند که می دونم موندنت تو اون پست چند روزی بیشتر نخواهد بود، اما خب ترجیح دادم از اولش باهات اتمام حجت کنم. اومدن به اون جا یعنی از دست دادن همه چیز... اما اگه بخواهی حرف گوش کنی، می تونی همین شغل فعلیت رو داشته باشی. این تنها لطفیه که می تونم در حقت کنم.

نمی دانست تا چه حد حرف های مظفري می تواند واقعیت داشته باشد. با خود فکر کرد "واقعا می تونه انقدر خطرناک باشه؟" وقتی که به خود آمد، هوا تاریک شده بود. کیفش را برداشت و از پارک خارج شد. زمانی که به خانه رسید ماهی جلوی در با چهره ای نگران منتظرش ایستاده بود. قدم تند کرد و خود را به او رساند و با شرمندگی گفت:

- ماهی جون این جا چرا وایستادی؟

ماهی با لحنی پر از نگرانی گفت:

- تو کجایی دختر؟ چرا انقدر دیر کردی مادر؟

-میگم براتون بیایید بریم تو ... آخه شما چرا با این پا درد تو این سرما و ایستادی؟

- دلم هزار راه رفت... کجا بودی؟

کسی را به غیر از ماهی نداشت... باید از او راهنمایی می گرفت برای همین تصمیم گرفت آن چه برایش اتفاق افتاده است را بی کم و کاست با او در میان بگذارد. به نظرش این بهترین کار بود. مگر نه این که ماهی برایش حکم همه کس را داشت. او مادر بود، مادر بزرگ... حتی می توانست نقش خاله و عمه اش را هم به خوبی ایفا کند و جای خالی همه را پر نماید. مهمتر از همه با تجربه بود و می توانست تدبیری برایش بیاندیشد. نمی خواست دروغ بگوید و بعدها از این که او را در جریان امور نگذاشته است پشیمان گردد. پس دست ماهی را گرفت و همان طور که کنارش می نشست همه چیز را تعریف کرد.

ماهی با دقت تمام حرف هایش را شنیده و حالا متفکرانه به او می نگریست. ناز نگران

زمزمه کرد:

- ماهی جون؟

-جانم!

-شما چی فکر می کنید؟

ماهی نگاهش را به چشمان او دوخت و گفت:

- اول می خوام بدونم خودت چه فکری داری؟

مردد زمزمه کرد:

- من... من می خوام این کار رو انجام بدم.

- یعنی می خوامی مقابل این زن وایستی؟

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین کرد و گفت:

- درسته بی کس و کارم... درسته تو زندگیم هیچکی نیست و تنهام، اما نمی تونم زیر بار حرف زور برم. نمی تونم اجازه بدم اون هر کاری که دلش می خواد باهام بکنه. خاله من خودمم و خودم. راستش خیلی فکر کردم اول با خودم گفتم بی خیالش بشم و بچسبم به همون کار... به خدا اصلا برای من مهم نیست که کجای اون شرکت کار می کنم و چه سمتی دارم... همین که بتونم زندگی ساده و آرومی داشته باشم برام کافیه. اما از یه طرف نمی دونم چرا تو کتم نمی ره. اون زن کاره ای نیست که بخواد برای بقیه تعیین تکلیف کنه. اون موقعیت خوب خودش رو داره. نمی دونم چرا از حضور من تو اون جا انقدر می ترسه.

ماهی با لحنی پر از دل نگرانی گفت:

- ناز ... نمی خوام بگم این کار خوبه یا نه ... اما با وجود اون زن ممکن خیلی اتفاق ها برات بیفته. اون تو رو رسماً تهدید کرده. این کار یعنی بازی با دم شیر... نباید دست کم بگیریش بلکم بهت توصیه می کنم ازش هم بترسی... اما از طرفی هم نمی خوام به خاطر یه آدم بی ارزش موقعیت های خوب زندگیت رو از دست بدی. باید مواظب باشی ... باید حواست رو کاملاً جمع کنی. نمی دونم رئیس شرکت چه جور آدمیه و اصلاً به چه دلیل تو رو برای این کار انتخاب کرده... اما باید مواظب این مار خوش خط و خال باشی. مادر، منم یه زنم ، اما همیشه از فتنه هایی که بعضی از زن ها می تونن راه بندازند می ترسم. سعی کن ازش دوری کنی. باید مواظب باشی بی هوا تو دام اون نیفتی. این جور آدمای بی رحم میشن... هر کاری از دستشون بریاد برای نابودی رقیب انجام میدن. مواظب باش تو دسیسه های اون زن نیفتی.

شب هنگام زمانی که به رختخواب می رفت هنوز مردد بود. در واقع می ترسید ... آخر او را چه به جنگ با آن زن... چشمان پر نفرت مظفری از مقابل چشمانش دور نمی شد. توکل به خدا کرد و چشمانش را بست... آن قدر فکر کرده بود که دیگر مغزش گنجایش نداشت. اما با وجود آن همه افکار مغشوش آن قدر خسته بود که به خواب عمیقی فرو رفت. فردا روز بزرگی بود. برای جنگ با مظفری باید نیرو و انرژی می داشت. شاید اگر ذره ای از اتفاقات روزهای آینده اش خبر داشت لحظه ای قدم در این راه پر مخاطره نمی گذاشت. اما خب این هم از اسرار زندگی است ... شاید اگر هر کدامان از آینده با خبر بودیم قادر به ادامه ی زندگی نمی شدیم. همان بهتر که رازهای سرنوشتمان بر همگان پوشیده و پنهان است. پس باید خود را به دست مقتدر و بزرگ خدا سپرد!

با ژست خاصی انگشتانش را پشت کمرش درهم گره کرده و پشت پنجره ایستاده بود و مثل همیشه با ابروهای گره خورده به خیابان می نگریست. تصویر قامت بلندش در قاب پنجره روی شیشه خودنمایی می کرد. با صدای تقه ای که به در خورد به عقب برگشت و با گفتن "بیا تو" نگاهش را به دخترک دوخت. ناز وارد اتاق شد و به فاصله ی دو قدمی از در ایستاد. صدای عامرانه اش در فضای اتاق پیچید:

- اون در و ببند و بیا جلو.

همین چند وقت پیش بود که در اتاق مهندس عظیمی، در را بسته بود و آن حرف ها را شنیده بود. به زحمت آب دهانش را فرو داد و با نگرانی نگاهش را به ابروهای درهم فرو رفته ی مرد مقابلش دوخت. از همان تعلق، امیر علی پشیمان گفت:

- مثل این که تو انتخابم اشتباه کردم... بهتره از همون راهی که اومدی برگردی.

چه قدر این مرد زود تصمیم می گرفت و به همان سرعت هم اجرا می کرد. آخر صبر هم خوب چیزی بود. دستپاچه در را بست و دوباره با فاصله ی کمی از در ایستاد. اخم های امیر علی که بیشتر درهم گره خورد، چند قدم دیگر جلو آمد. نمی دانست چرا کنترل کارهایش را از دست داده بود. لبخند محوی کنج لب های امیر علی نشست اما با همان جذبه ی رئیس مابانه اش گفت:

- بالاخره تصمیم نگرفتی بشینی.

شاید در برابر مظفیری می توانست حاضر جوابی کند، اما این مرد با آن ظاهر پر جذبه... نه!

امکان نداشت بتواند لب از لب باز کند. همان طور در سکوت نشست و دسته ی کیفش را میان انگشتانش چلانید. حرکتی که از چشم رئیس اخم آلود دور نماند. امیر علی از جایش برخاست و کنار پنجره رفت و دوباره دست هایش را پشت کمرش گره زد. اصلاً انگار این مرد با این ژست آفریده شده بود. نگاه ناز خیره ی قد بلند او بود که برگشت و گفت:

- کاری که ازت می خوام فراتر از کار یه منشیه. اما الان که از نزدیک می بینمت فکر می کنم نتونی از پشش بریبایی.

مگر این مرد از او چه می خواست؟... به خدا که اعضای این شرکت یک چیزشان می شد. البته با آن خانم منشی، دیگر از آقای رییس چه انتظاری داشت. امیر علی از پشت پنجره کنار آمد و درست مقابل او ایستاد. واقعا بابا لنگ درازی که همیشه در ذهن و جانش به آن فکر می کرد درست بالای سرش ایستاده بود. نگاهش هنوز به کفش های مشکی او دوخته شده بود که امیر علی غرید:

- دختر مگه تو زبون نداری؟

نمی دانست چرا قادر به حرف زدن نیست. اصلا حرفش نمی آمد که هیچ... زبانش هم قفل شده بود. می خواست هم قادر به حرف زدن نبود.

زیر لب زمزمه او را شنید که گفت:

- ما رو باش که می خواستیم رو دیوار کی یادگاری بنویسیم.

بی اراده لبخند نرمی روی لب هایش نشست. ابروهای امیر علی بالا پرید و کمی از گره ی اخم هایش از هم باز شد و گفت:

- خب خدا رو شکر یه عکس العمل از خودت نشون دادی... دیگه کم کم داشتم نگران می

شدم.

این بار دیگر از لحن طنز او نتوانست خود را کنترل کند و محکم زیر خنده زد. حالا این امیر علی بود که متعجب نگاهش می کرد. بی شک این دختر یک چیزش می شد. نه به دقایق پیش و نه به این لحظه که از خنده اشک هایش سرازیر شده بود. وقتی توانست بر خنده ی بی موقع اش فائق آید، نگاه عاقل اندر سفیه آقای رئیس را متوجه خود دید.

آب دهانش را قورت داد و دستپاچه در جایش ایستاد. نمی دانست این خنده بی موقع بی یکباره از کجا آمده بود. فقط انگار به این خنده احتیاج داشت ولو آن که نا به جا و در حضور جناب رئیس باشد. به طرز عجیبی استرسش کم شده و حال خوبی پیدا کرده بود. امیر علی همان طور دست به سینه بالای سرش ایستاده و تک تک رفتارش را زیر نظر داشت. باز هم فکر کرد "عجب قدی داره این مرد"

امیر علی با لحنی کاملا جدی به صدا در آمد:

- سرکار خانم تموم شد؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.981 A Com) ساخته و منتشر شده است

می دانست بی ادبی کرده، اما واقعا دست خودش نبود. عکس العملی تقریبا غیر ارادی... در این چند روز آن قدر فشار روحی و روانی بر او وارد شده بود، که بی اختیار دچار این خنده های

هیستریک شد. حالا چه طور باید توضیح می داد، واقعا مانده بود. اما جناب رئیس با وجود بی حوصلگی حرفی زد که خیالش را تا حدی آسوده کرد:

- خنده ت یه کم حالم رو جا آورد... احتیاج به توضیح نیست. اما این آخرین باره که این جوری می خندی. بهتره بریم سر اصل مطلب.

بی اراده لب زیرش را به دندان کشید. اصل مطلب ... راستی اصل مطلب چه بود؟ اصلا همین اصل مطلب، از دیروز او را به هم ریخته بود و تردید و دو دلی بابت پیشنهاد آقای رئیس، او را تا این حد به مرز جنون کشانده بود. مگر همین خنده بی موقع نشانی از جنون نداشت؟!

از صبح تا همین چند دقیقه ی گذشته که پا به دفتر او گذارد، فکر کرده و با خود جنگیده بود. انتخاب هر کدام از این راه های پیشنهادی پر از دردسر بود. میان خانم منشی و جناب رئیس گیر افتاده بود. میان انتخاب بد و بدتر گیر افتاده بود. اصلا مغزش کار نمی کرد.

امیر علی روی صندلی اش نشست و سرش را جلو آورد و همان طور که نگاهش روی در بسته خیره مانده بود زمزمه کرد:

- می خوام بهم کمک کنی.

متحیر و مات به او نگاه می کرد. مگر نه این که حکم منشی مخصوص جناب رئیس به دستش رسیده بود. اما حالا چیز دیگری می شنید. آخر چه کمکی می توانست به او کند. امیرعلی صندلی را جلو کشید و آهسته تر گفت:

- همیشه انقدر گیج نگام نکنی... آخر یه چیزی بگو... تا ببینم لال نیستی.

تازه یادش افتاد هنوز کلامی بر زبان نیاورده. لبهای خشکش را با زبان تر کرد و گفت:

-من... واقعا نمی دونم چی بگم. آخه رو چه حسابی منو انتخاب کردید؟ اصلا من چه کمکی باید به شما کنم؟ شما که یه بار بیشتر منو ندید... من که تو شرکت شما تازه استخدام شدم. اصلا کار منشی گری بلد نیستم. چه طوری...

-هیشش ای بابا نه به اون که یه کلمه حرف نمی زدی نه به این که یه ریز داری چرت و پرت بهم می بافی.

با صدای نرم و خاص او آرام گرفت و نفسش را با پوفی بیرون داد. امیر علی کاغذی را پیش کشید و روی آن چیزی نوشت. و آرام مقابلش قرار داد.

" هر چی میگم قبول کن. شماره ی تلفن خونه ات رو برام بنویس و حرفی راجع به این قضیه نزن "

گیج بود گیج تر شد. آخر این چه بازی بود که با او به راه انداخته بودند.

صدای موزیک ملایمی فضای کافی شاپ را پر کرده بود. دستمال کاغذی را میان انگشتانش پیچیده و به فنجان کاپوچینوی مقابلش مات شده بود.

-نمی خوای چیزی بگی؟

نگاهش را از طرح زیبای دیواره ی فنجان گرفت و به سبزی چشمان او دوخت و با خود فکر کرد عجیب خوش رنگ است این چشم ها... و برخلاف افکارش، زمزمه کرد:

- تازه فکر کرده بودم یه شغل خوب پیدا کردم و می تونم یه گوشه از این دنیا یه زندگی آرومی واسه خودم دست و پا کنم. اما مثل این که خدا اونو هم واسم زیادی دیده. همون جوری که نخواست یه عمر پدر و مادر بالا سرم باشه.

با آن که می دانست سخنانی را که بر زبان می راند هذیانی بیش نیست، اما آن قدر ناراحت و افسرده شده بود که هر حرفی را بر زبان می راند.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

- اگه قبول نکنم، اخراجم می کنید؟

امیرعلی فنجان کاپوچینویش را جلو کشید و گفت:

- نه! تو مختاری و من نمی تونم انقدر خودخواه باشم.

آرام از جایش بلند شد و گفت:

- می شه یه کم فرصت فکر کردن بهم بدید؟

و خواست کیفش را که روی صندلی کنارش قرار داشت بر دارد که امیر علی طرف دیگر

کیف را گرفت و او را در جایش نگه داشت:

- خوب روی حرفام فکر کن. اگه یه درصد احتمال می دادم برات خطر داشته باشه این

پیشنهاد رو بهت نمی دادم. اما مطمئن باش اگه به اون چیزی که می خوام برسم، لطفت رو جبران

می کنم.

لبش را به دندان کشید و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و زمزمه وار گفت:

- می شه برم؟

امیرعلی با دست اشاره ای به کیک شکلاتی دست نخورده و فنجان کاپوچینوی سرد شده اش کرد و گفت:

- تو که چیزی نخوردی؟

-ممنون...

همان طور که از جا بر می خواست گفت:

- خودم می رسونمت.

-میخوام تنها باشم.

-ترجیح می دم خودم برسونمت بعدش می تونی تنها باشی و خوب فکر کنی.

امیر علی میز دست نخورده را حساب کرد و از کافی شاپ بیرون زد. ناز زودتر بیرون رفت و گوشه ای ایستاد و نگاه غم زده اش را به درختان عریان پاییزی دوخت.

با بوق پاجروی امیرعلی به خود آمد و سوار شد. باز هم ابروهای امیرعلی درهم فرو رفته بودند. تمام راه در سکوت گذشت. نرسیده به محله ی شان گفت:

- همین جا پیاده میشم.

-خونه ت این جاست؟

- نه... می خوام یه کم پیاده روی کنم.

با توقف اتومبیل دست به دستگیره ی در برد که صدایش زد:

- ناز؟

به نظر لحن صدایش، تحکم و جدیت صبح را نداشت. حالا که خیلی چیزها را فهمیده بود می دانست مرد مقابلش زخم خورده ی روزگاری ست که خودش هم کم از تلخی های آن نچشیده

بود. نگاهش را بالا کشید اولین چیزی که شاید تازه متوجه ی آن می شد تار موهای سفید کنار شقیقه اش بود. مگر میشود با بیست و نه سال سن پیر شد...امیر علی رد نگاهش را گرفت و گفت:

- تو این یه سال داغون شدم... خسته ام ... فقط اینو بدون با این کارت یه عمر منو مدیون خودت می کنی. من تا ته این جریان رو می رم چه تو باشی ،چه نباشی، اما....

نگاهش که به چشم ها کشیده شد، ادامه داد:

- اما ازت می خوام منو تنها نداری ... یک ساله که پی این قضیه ام... یه شب خواب خوش ندارم. آره یه روز یه اشتباهی کردم تاوانش رو هم بد پس دادم... اونم با یه بچه ی کور... خدا داره زجرم میده...اما من باید بدونم ...حقمه که بدونم. دیگه از فیلم بازی کردن خسته شدم. از این که ظاهرم و طوری حفظ کنم که پی به درونم نبرن خسته شدم. من در حال انفجارم. آتشفشان درونم در حال فورانه... دیگه عqlم قد نمیده. زندگی داغونه ... پا در هوام. دنیا برام تنگ و تار شده... از همه چیم می گذرم اما نمی خوام تو اتفاقات دورو برم به سوگلم چیزی بشه... همه چیم رو میدم تا به آرامش برسم ... همه چیم رو میدم تا سوگلم ببینه... دلم می خواد برم و یه گوشه ای از این دنیا با بچه ام ولو این که کور باشه زندگی کنم. اما تا نفهمم نمی تونم. من یه خبطی کردم پاشم وایستادم. به اندازه ی کافی خدا مجازاتم کرده . دیگه تحمل این زندگی نکبتی رو ندارم.

زبان بر لب کشید و پرسید:

- چرا منو انتخاب کردید؟ منی که تازه اومدم تو این شرکت... چه طور می تونید به من اعتماد کنید؟

- مدت ها بود که دنبال یه آدم صاف و صادق می گشتم... نادری با بابام دوست بود، آدم خیلی خوبیه ... سالیان ساله که می شناسیمش. وقتی تو رو معرفی کرد... ازش در موردت پرسیدم... چیزایی که گفت ، همونی بود که من می خواستم... ولی درست زمانی که قرار شد بیایی شرکت، من برای کارهای چشم سوگل رفته بودم، حالا کمکم می کنی؟

دستگیره را کشید و همزمان با باز شدن در ، زمزمه کرد:

- باشه قبول می کنم.

لقمه ی غذا را به زحمت فرو برد.

زیر نگاه ماهی دست از غذا کشید و عقب رفت. ماهی با نگرانی گفت:

- اصلا تو از اون شرکت بیا بیرون خودم برات یه کار خوب دست و پا می کنم.بین محمد پسر عقیفه خانوم تو کارخونه کار می کنه بهش می سپرم یه کار خوب برات پیدا کنه.

تنها تصویری که مقابل دیدگانش جان گرفت قطره اشک امیرعلی بود. اشک او برای تنها دخترش. به دیوار تکیه داد و زانوهایش را در آغوش گرفت و با بغض گفت:

- گیر اون بچه م خاله.

-نگو مادر... تو چی کار به کار اون مایه دارا داری؟ به خدا که آخرش یه بلایی سرت میارن. نکن مادر... نمی خواد خودتو توی دردسر بندازی.

نمی دانست چرا آن چشم های غمگین از مقابل دیدگانش کنار نمی رود؟ تک تک حرف های امیر علی در گوشش تکرار می شد. امیر علی از او کمک خواسته بود، فقط یک چیز... حضورش مثل یک منشی ساده و معمولی و در واقع چشم و گوشش در شرکت. امیر علی گفته بود دست هایی پشت پرده است که دارد او را بی سر و صدا نابود می کند. از غفلت او سو استفاده می کنند و او شک داشت به همه کس، به همه چیز... گفته بود شک کرده به مازیار. می گفت با تمام تلاشش نتوانسته ردپایی از کارهای او پیدا کند. شرکت ماه گذشته در نبود او تا مرز ورشکستگی پیش رفته بود...ظاهرا مازیار تمام تلاشش را برای جلوگیری از این اتفاق کرده بود اما باز ته دلش اولین نفر به او شک داشت. می گفت دنبال مدرک معتبر است. او خیلی حرف های دیگر هم زده بود. از دخترش که تاوان بود تاوان اشتباهی سخت.. از زنش که او را مقصر می دانست و او را با آن همه مشکل ترک کرده بود. مگر می شد مادر هم انقدر بی عاطفه باشد؟ پوزخندی به افکارش زد. مگر مادر خودش نبود؟ تنها دلیلش برای قبول آن کار، سوگل بود... اگر خواسته بود که باشد فقط به خاطر سوگل بود. نمی خواست حداقل او پدرش را از دست بدهد. مگر نه این که خودش از نبود پدر و مادرش رنج برده بود؟ دختری که با وجود نداشتن مادر، کور هم بود. داشت دیوانه می شد.

اصلا چرا قبول کرده بود؟ عقل و احساسش شدیداً با هم در جنگ بودند. گنگ به ماهی نگاه کرد و گفت:

- خاله اون بچه بی گناهی. من اگه پدر و مادر نداشتم حداقل سالم بودم. من نمی تونم انقدر خود خواه باشم یه بچه کور، بی کس و کار بشه. من مواظبم خاله... نترس. آقای بزرگ مهر مواظبمه... اون قول داده.

-این پسر عظیمی اسمش چی بود؟

-مازیار.

- آره مازیار... چه جور آدمیه؟

-خاله ظاهراً که آدم بدی نیست... راستش بزرگ مهر تا حالا هم اگه دست نگه داشته می

ترسه اشتباه کرده باشه... آخه مازیار پسر عمه شه. اما خب خودشم سردرگمه... من فقط باید چشم و گوشش باشم. هر چی می بینم و می شنوم بهش بگم. می دونی خاله، مثل این که چند روز پیش همین مازیار توی حرفاش یه چیزایی از من گفته و همین باعث شده که بزرگ مهر از من کمک بخواد. بزرگ مهر گفت، با اخلاقی که از مازیار می شناسم اگه تو منشی من بشی مطمئناً توجهش بهت جلب میشه. وقتی تمام ماجرا رو بهش تعریف کردم دیگه مطمئن شد که نزدیک شدن من به مازیار می تونه از خیلی جهات بهش کمک کنه. یه جورایی باید وارد زندگی مازیار بشم.

ماهی با کف دست به گونه اش کوبید و گفت:

- دیگه چی مادر؟... نه من نمی دارم .

- خاله نگران نباش نه این که واقعا برم تو زندگیش نه. مثلاً به جورایی به مازیار نزدیک بشم که اون منو محرم اسرارش بدونه. بزرگ مهر می گفت با تمام اطمینانی که به مازیار داره نمی دونه چرا نمی تونه از این شک که مثل خوره به جونش افتاده راحت بشه.

- نمی دونم مادر چی بگم والله... به خدا که نمی دونم چی می خواد بشه.

- می دونی خاله، بزرگ مهر اکثراً تو شرکت نیست و عملاً از اتفاقات توی شرکت خبر نداره. آخه میگه دخترش با هر کسی سازگاری نداره. برای همین بیشتر موقع به خاطر بدقلقی دخترش تو خونه میمونه. چند تا عمل ناموفقی هم که داشته اخلاق دختره رو بدتر کرده. نبود مادر هم کار بزرگ مهر رو سختتر کرده... پدر آقای بزرگ مهر هم که چند وقت پیش سخته کرده و عملاً حضورش تو شرکت منتفیه... به همین خاطر تو بد وضعی گیر افتاده. رسماً شرکت تو دست مازیار می چرخه.

- دختر بزرگ مهر چند سالشه؟

- پنج سالش.

- واقعا چه مادر بی عاطفه ای. آخه مگه میشه یه مادر بچه ی کورش رو ول کنه به امون

خدا؟

- نمی دونم ... اما هنوز یه چیزایی هست که بزرگ مهر ازش حرف نزد. اصلا چرا زن بزرگ

مهر گذاشته رفته؟ چه جریانی پشت پرده است باید فهمید... یه چیزی بگم خاله؟

- ها؟

- راستش یه جورایی خودمم کنجکاو شدم ببینم قضیه چیه؟

ماهی لبخند کم رنگی زد و گفت:

- ای فضول!

- خاله امشب یه کم برام تعریف می کنی...

- آره مادرا!

-روزهای بچگیم یک بعد از دیگری می گذشت و من روز به روز بزرگتر می شدم. حالا تمام زندگیم شده بود عاطفه... از همون اشتباه بچگونه تازه فهمیدم که خدا اگه مادرم رو گرفت یه مادر مهربون دیگه برام فرستاد و من خوشبخت بودم که تنهام نذاشته بود. عاطفه با جون و دل برام مادری می کرد. مدرسه که رفتم برام یه معلم بود ... به درسام می رسید و همیشه کمک حالم بود. به خصوص که عاطفه بچه دار نمی شد و تمام توجهش به من بود. اخه اون بیچاره هم قبلا به خاطر همین قضیه از همسرش جدا شده بود. بگذریم عزیز دلم، حالا دیگه شونزده سالم شده بود و به قول عاطفه واسه خودم خانمی شده بودم و خواستگار بود که از در و دیوار برام میومد. این جوریمو نگاه نکن مادر اون موقع لعبتی بودم برای خودم... و همین خوشگلی هم شده بود بلای جونم.

نگاه ناز روی چهره ی ماهی چرخید... این زن هنوز با این که سن و سالی از او می گذشت زیبا و جذاب بود. با صدای او به خود آمد:

-موهای بلندم تا کمر می رسید. چشمای درشت و مژه های پر پشت و لب و دهن متناسبم چشم هر مادری که پسر دم بخت داشت رو به سمت من جلب می کرد. خب اون موقع ها این پدر و مادر ها بودند که واسه پسرشون دختر می پسندیدن و جوون ها کمتر تو کار بزرگترها دخالت می کردن. داشتم می گفتم، هر جا پا میذاشتم از عروسی گرفته تا عزا یه خواستگار قد علم می کرد. اما من دلم می خواست درس بخونم و یه کاره ای برای خودم بشم. نه که پدرم باسواد بود، مانعم نمی شد و مثل پدرای دیگه جلوی پیشرفت دخترشو نمی گرفت. آخه خدا رو شکر پدرم از اون مردای روشن فکر روزگار بود. از بعد اون اتفاق و تغییر روحیه ی من، پدرم هم به حالت سابق

برگشته بود و زندگی آرومی رو می گذروندیم. بهت گفته بودم که ما هر سال سه ماه تابستون می رفتیم ده. اون سال هم درست زمانی که پا تو شونزده سالگی گذاشته بودم مثل همیشه من و عاطفه رفتیم ده تا پدرم هم بعدا بهمون ملحق بشه. ده ما خیلی با صفا و قشنگ بود. خونه ی پدر بزرگم درست وسط ده بود و من از اون جایی که عاشق چشمه ی کوچیکی که بیرون از ده قرار داشت بودم ، هر روز صبح برای آوردن آب تازه به اون جا می رفتیم. آخه اون موقع ها لوله کشی آب نبود و اهالی ده برای آب آشامیدنی به چشمه ای که بهش کهریز می گفتن می رفتن. چشمه ای که از دل زمین می جوشید و آب خنک و گوارایی داشت. هر سال که به ده می رفتیم من و دختر عمه ام با هم به چشمه می رفتیم و با کوزه های گلی کوچیکی که همراهمون بود آب میاوردیم. مادر بزرگ خدا بیامرزم اول صبح سماورش رو با اون آب تازه جوش میاورد و چایی دم می کرد. جالب این بود که اون قدیما نه از یخچال خبری بود و نه از فریزر... البته کم کم می تونستی تو شهر این جور چیز ها رو پیدا کنی اما توی دهات ها خبری از این چیزها نبود و شاید تو خونه ی خان ها این جور چیزها دیده می شد. خلاصه این که تازه خوری خیلی رواج داشت. حتی آب. نه مثل الان که همه چی شیش ماه به شیش ماه فریز می شه و خاصیتش رو از دست میده. ای مادر اون روزا یه چیز دیگه بود. بگذریم، خیلی خوب یادمه روزی چند بار برای آوردن آب تازه و خنک به لب چشمه می رفتیم و آب میاوردیم. در حین این که موقع شستن ظرف ها هم به جایی که پایین چشمه بود می رفتیم و ظرف ها رو اون جا می شستیم. منم که یه دختر تهرونی بودم پا به پای دختر عمه ام تو این رفت و آمدها شرکت می کردم. اصلا یه جور تفریح بود برام. خلاصه بگذریم مادر... اون سال من و دختر عمه ام که تو شیطنت دست کمی از من نداشت ، تصمیم گرفتیم...

مازیار با دیدن او پشت میز ، لبخندی محو بر لب هایش نشست و قدمی جلو گذاشت و

گفت:

- سمت جدید مبارک.

اصلا باورش نمی شد پشت چهره ی این مرد ظاهرا معقول و جذاب، گرگ درنده ای پنهان شده باشد. ظاهر خود را حفظ کرد و گفت:

- ممنون...

مازیار نگاهی زود گذر به انتهای راهرو انداخت و گفت:

- از این که این جایی خیلی خوشحالم.

لحن این مرد جذاب، فوق العاده خاص بود. حسی غریب و شیرین تمام وجودش را پر کرد و آرامشی سکرآور تک تک سلول های بدنش را فراگرفت. مازیار گامی جلوتر گذاشت و به میزش چسبید و آرام پیچ زد:

- خیلی خوشحال تر از اون که فکرش رو کنی.

نمی دانست چه سحری در چشمان سیاه او بود که همچون ساحری او را جادو کرده و به قعر تاریکی ها میبرد.. با صدای در اتاق جناب رییس به خود آمد. مازیار رفته و وارد اتاق رییس شده بود. نفس حبس شده اش را بیرون داد و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید. نمی دانست چرا هنوز حرف های امیرعلی را کاملا باور نکرده است؟ رفتار جنتلمن وارانه ی مازیار این شک را در دلش انداخته بود یا حس خاصی که به او داشت؟ نگاهش را به انتهای راهرو دوخت و در پیچ کوچکی که داشت می شد مظفیری را پشت میزش تصور کرد. بنای داخلی این طبقه به طرز جالبی پیچیده ساخته شده بود و راهروهای پیچ در پیچی که داشت نقشه ی زیبایی به طراحی داخل ساختمان داده بود. و او را به یاد ماز می انداخت. برای رسیدن به هراتاق باید راهرویی باریک طی می شد و همین مسئله باعث شده بود که اتاق رییس و معاون هر کدام به طور مجزا از هم قرار گیرد. البته قسمت جلویی این طبقه از فضای بازتر و نورگیر تری برخوردار بود و اتاق ها رو به روی هم قرار داشتند.

هنوز مازیار در اتاق بود که با صدای آشنای پاشنه ی کفش مظفیری نگاهش را از صفحه ی کامپیوتر رو به رویش گرفت و به اندام موزون و خوش فرم او دوخت. عجیب این زن دلربا بود. چشمان پر از نفرت و انزجار مظفیری او را درنوردید و با کنایه گفت:

- می بینم که نتوانستی از این پست نون و آب دار بگذری؟

باید جواب می داد و این زن را در جایش می نشاند. پوزخندی زد و در جواب داد:

- فکر کنم دوره ی ریاست شما هم تو این بخش به آخر رسیده... باید جا رو به جوون تر ها داد. تا عرصه برای پیشرفت باز بشه.

جوان ترها را که با غلظت گفت، زبان مظفری از این همه حاضر جوابی باز ماند، عصبی جلو آمد و گفت:

- به روز این زبون دراز رو از حلقومت بیرون می کشم.

خواست جواب دهد که در باز شد و مازیار و امیرعلی به همراه هم از اتاق خارج شدند. نگاه پرسشگر امیر علی رو به او بود و طرف صحبتش با مظفری:

- خانم فکر کنم باید مدیون خانم صمدی باشید که این پست رو قبول کردن.

- اما قربان من به تنهایی هم از پس هر دو کار برمی اومدم و مشکلی نداشتم.

امیر علی باشیطنت گفت:

- در زرنگی و تبحر شما شکی نیست. اما خب این جوری خیال منم راحت تره ... شما هم بهتر می تونید به کارهای دیگه برسید.

- هر جور شما صلاح بدونید.

از این که پیشنهاد بزرگ مهر را قبول کرده بود برای لحظاتی خوشحال شد. اصلا قیافه گرفته‌ی مظفری عجیب حالش را خوب کرده بود. با خود فکر کرد "مطمئنم همون قدر که من از این زن بدم میاد اونم از من متنفره" مصداق ضرب المثل دل به دل راه دارد بود دیگر!

بعد از رفتن آن‌ها، امیرعلی گفت:

- یه چند لحظه بیا تو اتاقم.

پشت سر او وارد شد و در را آرام بست:

- مظفری چی می گفت؟

دلش نمی خواست هنوز نیامده پشت سر کسی حرف بزند و به قول معروف زیرآب زنی کند. درست بود که از همان اول این زن چنگ و دندان نشان داده بود و او را رسماً تهدید کرده بود اما این گونه کارها در مراسم نبود و دلش نمی خواست حرفی در این باره بزند به همین خاطر گفت:

- هیچی... تبریک و از این حرفا...

ابروهای امیرعلی بالا پرید و گفت:

- آخه تو هم بگی من باور نمی کنم. مظفیری و تبریک؟ جنس این زنو من می شناسم.
منشی قبلی رو یه جووری از سر راهش برداشت که هنوزم حیرونشم.

-نمیدونم به من که تبریک گفت.

-در هر صورت... حواست رو جمع کن. نمی خوام اگه بعدها ثابت بشه که مازیار بی گناهه
کسی متوجه جریان قرار مدار بین من و تو بشه. من هنوزم تردید دارم... باید بهم ثابت بشه این
پسرعمه ی نازنین داره چی کار می کنه. ظاهر قضیه که همه چی رو به راهه. من از فردا به مدت یه
هفته نیستم و برای چکاپ چشمای دخترم مجبورم برم... تو باید همه جووره مراقب باشی. در نبود
من باید مراقب همه چیز و همه کس باشی.

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق انتهایی راهرو به راه افتاد پرونده ای که میان انگشتانش
نگه داشته بود را دست به دست کرد. با دیدن صندلی خالی مظفیری ابرویی بالا انداخت و جلو
رفت. نزدیک در ایستاده بود و نگاهش بین در دو اتاق کنار هم در گردش بود. یکی اتاق مازیار و
دیگری اتاق کنفرانس و جلسات مهم شرکت. خواست گامی به عقب بردارد که صدای آرام و
ظریف زنی او را در جایش میخکوب کرد.

-نه مازیار من دیگه طاقت ندارم. نمی تونم این وضع رو تحمل کنم... تو چرا انقدر دست دست می کنی...مگه به من قول ندادی... چرا تمومش نکردی... چرا داری زجرم می دی؟

و صدای حق هق گریه هایش بلند شد. بدنش یخ کرده بود. مطمئنا صدا صدای مظفری نبود. صدای ملیح و آرام زنی نا آشنا!!!... کاش می شد چهره اش را می دید.

صدای مازیار که نشانی از کلافگی داشت به گوشش رسید:

- آخه تو چرا پاشدی اومدی این جا؟ مگه من نگفتم خودم میام می بینمت... حالا یکی ببینه و ...

با شنیدن صدای پاشنه های کفشی گامی به عقب برداشت و وارد راهروی کناری شد و ادامه حرف های مازیار را نشنید. جایی که دور از دید بود.

مظفری بود. نگاهی به اطراف انداخت و همان طور که مایع داخل لیوان در دستش را هم می زد در را باز کرد و وارد اتاق شد. ناز به نرمی و آهسته از پشت دیوار بیرون خزید و آرام نزدیک در شد. هر چند که قلبش با شدت زیاد در دهانش می تپید اما پس از گذشت دو روز از رفتن بزرگ مهر این تنها فرصتی بود که می توانست سر از کارهای آن ها در بیاورد. پس شک های بزرگ مهر بی دلیل نبود؟! صدای مازیار در گوشش پیچید:

- یه کم از این آب قند بخور. باشه ... تو گریه نکن ببین من چی کار می کنم... چرا صبر نمی کنی... اخه قربونت برم مگه نگفتی به من اعتماد داری؟ ... پس یه کم دیگه صبر کن.

صدای زن مستاصل و ناامید جواب داد:

- من دیگه طاقت دوری سوگل رو ندارم. دوری از بچه ام داره منو دیوونه می کنه. تو که می دونی اون نامرد با من چه کرده! تو رو خدا زودتر کار رو تموم کن.

از شنیدن حرف های زن که بی شک همسر بزرگ مهر بود نفسش بند آمد. پس بزرگ مهر چه گفته بود که او زنی بی عاطفه است... که بچه ی کورش را به امان خدا ول کرده و رفته است؟ پس این سخنان عجیب و پر مهر چه بود؟ این مادر که داشت از دوری فرزندش پرپر می زد. اصلا مازیار چه نقشی در زندگی این دو نفر داشت؟ مطمئنا مظفیری هم از همه چیز خبر داشت که الان در اتاق بود... این سه نفر قصد چه کاری را داشتند؟

کف دستش خیس عرق بود. خواست گامی به عقب بردارد که با صدای زن در جایش

خشک شد:

- مازیار نابودش کن... همه پیشو ازش بگیر... تنها این کارت منو آروم می کنه.

-باشه تو این آب قند رو بخور... رنگت مثل گچ شده... هر چی بخوای همون میشه... بهت

قول می دم.

-دیگه حتی ورشکستگیش هم راضیم نمی کنه. متنفرم ازش... متنفر!

لحن پر از مهر مازیار در برابر زن ناشناسی که حالا مطمئن بود همسر بزرگ مهراست ، او را دچار تردید کرده بود. نمی دانست چه نسبتی میان آن دو نفر وجود دارد. اما شک و دو دلی سراسر وجودش را پر کرده بود. دلش می خواست هر چه زودتر پی به اصل قضیه ببرد. با شنیدن دلتنگی های آن زن برای سوگل به حرف های بزرگ مهر هم شک کرده بود. باید ریسک می کرد و گامی جلوتر می گذاشت. باید می فهمید پشت پرده چه چیزی پنهان است؟ باید راهی برای کشف این موضوع پیدا می کرد. در این راه حتی دیگر به بزرگ مهر هم اعتماد نداشت. به نظرش او هم خیلی چیزها را از او مخفی کرده و برای همراه کردنش با خود، او را فریب داده بود. پس تا زمانی که خودش پی به همه چیز نمی برد حرفی به بزرگ مهر هم نمی زد و حالا که ناخواسته پایش به این ماجرا کشیده شده بود ، تا بر ملا شدن آن عقب نمی کشید.

چادر گلدارش را بر سر انداخت و وارد حیاط شد. دوباره صدای پی در پی زنگ بلند شد. روز جمعه بود و او در خانه تنها مانده بود... و در برابر اصرارهای ماهی برای رفتن به امامزاده مقاومت کرده بود. دلش تنهایی می خواست تا کمی فکر کند. حوصله ی دیدن آن همه همسایه را در یک جا نداشت. از اتفاقات دیروز چیزی به ماهی نگفته بود. دلش نمی خواست بی جهت احوال او را پریشان نماید. با عجله دمپایی های جلوی در را به پا کرد و به سمت در به راه افتاد. قفل در

را باز کرد و با دیدن پسر جوانی پشت در کمی خود را عقب کشید و چادرش را روی سر مرتب کرد و آرام گفت:

- بفرمایید.

پسر با دیدن او گفت:

- ببخشید ... خاله ماهی نیستن؟

نگاهش بی اراده سر تا پای او را برانداز کرد. موهای خرمایی روشن و تقریباً بلند که در اثر باد ملایمی که می وزید در هوا پخش بود. چشمانی خوش حالت و کشیده و به رنگ عسل، بینی متوسط و لب و دهانی برجسته... برای لحظاتی محو این همه زیبایی شد. با صدای سرفه ای به خود آمد. پسر با نیشی باز به در تکیه داده بود و به او نگاه می کرد. خود را جمع و جور کرد و جواب داد:

- نه خیر... با همسایه ها رفتن امامزاده.

پسر با شیطنت پرسید:

- میشه یه سوال بپرسم؟

-بفرمایید؟

- شما تازه اومدید پیش خاله ماهی؟

لبش را به دندان گرفت که باز او ادامه داد:

-چند ماه پیش که اومده بودم دختر خانم دیگه ای پیش خاله بود.

- بله من تازه اومدم.

پسر گامی به جلو گذاشت و گفت:

- خوشبختم... من عادل پسر خونده ی خاله ماهی هستم.

نگاه ناز که پر از تعجب شد ؛ عادل گفت :

- میشه پیام داخل آخه خیلی خسته ام.

از مقابل در کنار نرفت و با لحنی که در خود سراغ نداشت جواب داد:

- نه!

حالا این عادل بود که متعجب به او نگاه می کرد.

در را که بست هنوز چشمان گرد شده ی عادل مقابل نظرش بود. آخر ماهی تا به آن روز چیزی در مورد این شاخ شمشاد نگفته بود. چگونه می توانست در نبود ماهی پسری که تا به آن روز ندیده و نمیشناخت، را به خانه راه دهد. هر چند که او پسر خوانده ی ماهی باشد! حاضر بود ماهی از دستش ناراحت شود اما این کار را نکند. حالا مگر چه می شد پسر بیرون از خانه منتظر آمدن ماهی می شد. معلوم نبود ماهی چند ساعت دیگر به خانه بیاید. کمی دلش برای پسر سوخت اما باز هم نتوانست خود را قانع کند که در نبود ماهی او را به خانه راه دهد. به سمت آشپزخانه رفت. باید ناهار می پخت و منتظر ماهی می شد. اما بی اراده فکرش به پشت در خانه کشیده می شد، به جایی که عادل را با چشمان وق زده رها کرده بود. از فریزر گوشت و سبزی قرمه که ماهی با مهارت سرخ و آماده کرده بود را برداشت. نمی دانست چرا می خواست غذایی در شأن مهمان ماهی بپزد. لوبیا را پاک کرد و شست و داخل خورشت ریخت. ساعتی گذشته و حالا قرمه سبزی روی گاز مشغول پختن بود. کم کم بوی غذا در خانه می پیچید. نگاهش به سمت ساعت رفت. نزدیک دوازده بود. ماهی شاید دیر می آمد اما گفته بود که برای ناهار خانه است.

باید کمی هم به نظافت خانه می رسید. اتاق ها را جارو زد و گردگیری کرد و همه چیز را مرتب نمود.

نمی دانست این همه انرژی از کجا نشأت گرفته است؟ برنج را که دم زد، به سمت حمام رفت و دوشی گرفت. داخل اتاقش مشغول کشیدن سشوار بود که صدای ماهی را شنید.

- الهی قربونت برم مادر این همه مدت اون بیرون بودی؟

- خب چی کار کنم دختره ی خیره سر رام نداد.

- اون جور نگو مادر ناز از وجود تو روحشم خبر دار نبود. یعنی فرصتی نشده بود در مورد تو باهاش حرف بزنم. بیچاره بچه ام چه جوری اعتماد می کرد و یه پسر غریبه رو راه می داد تو خونه.

صدای کلافه ی عادل لبخند محوی را روی لبانش نشانده:

- دختره صاف صاف تو چشمم زل زده می گه ببخشید نمی توئم تو نبود ماهی جون راتون بدم تو.

و ادای لحن ناز را در آورد. ماهی بلند خندید و گفت:

- حالا بیا تو، انقدر هم غر نزن.

و صدا کرد:

- ناز ... خانمی من اومدم.

ناز تونیک بلند یاسی رنگی به همراه جین یخی پوشیده بود. شال خوشرنگی را به سر کرد و مقابل آینه ایستاد و کمی هم از رژ صورتی که به همراه نسرين خریده بود را بر لبانش مالید و با رضایت از اتاق خارج شد.

*****.

از اتاق که خارج شد عادل را چمدان به دست در کنار ماهی دید. لبخندی از روی خباثت تا پشت لبهایش آمد و برگشت... عادل هنوز با غیظ نگاهش می کرد که گفت:

- سلام ماهی جون.

-سلام به روی ماهت... حالا دیگه این شاخ شمشاد ما رو تو خونه راه ندادی؟

با شنیدن سخنان ماهی می دانست که او حق را به ناز داده است برای همین گفت:

- ماهی جون من که ایشونو نمیشناختم ... درست بود تو نبود شما راش بدم تو خونه؟

ماهی بلند زیر خنده زد و گفت:

- حرف حساب جواب نداره مادر... این آقا که می بینی پسر م عادله. آقا و ماه... مهندس و تو عسلویه کار می کنه الانم بعد از چند وقت اومده به مادرش سر بزنه.

با گونه هایی رنگ گرفته و شرمنده رو به عادل گفت:

- سلام... شما که بهم حق می دید؟

عادل نگاه تند و تیزش را از او گرفت و گفت:

- حق ندم چی کار کنم.

و رو به ماهی کرد و گفت:

- خاله ... من خیلی گرسنمه . از صبح هم که یه لنگه پا پنج ساعت تو سرما ایستادم.
خیلی خسته ام.

-بخش مادر ، همش تقصیر منه، اگه خونه بودم این طوری نمی شد.

ناز شرمنده به صدا در آمد:

- خاله ناهار آماده است، تا شما دستی به سر و صورتتون بکشید من سفره رو می چینم.

و زیر چشمی به عادل نگاه کرد. عادل بی توجه به او گفت:

- خاله پس من یه دوش سریع می گیرم و میام.

از رفتار عادل پی به دلخوری او برد. معلوم بود حسابی به او برخورده است... اما خب کاری
از دستش بر نمی آمد. با خود فکر کرد "چی کار کنم من که نشناخته نمی تونستم رایش بدم تو
خونه... پسره ی پر توقع!"

سفره را مرتب و با سلیقه چید و به آشپزخانه رفت. پلو را در دیس کشید و خورشت جا افتاده و خوش رنگ و بو را داخل ظرف ها ریخت. با احساس بوی شامپو و صابون به عقب برگشت. عادل دست به سینه به در تکیه داد بود و خیره به او نگاه می کرد. کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- چیزی می خواین؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

-نه، اومدم کمک... خاله ماهی می خواست بیاد نذاشتم. گفتم بشینه من کمک می کنم.

-نه لازم نیست خودم می تونم.

عادل تکیه اش را از روی در برداشت و قدمی جلو گذاشت و همان طور که دیس پلو و ظرفی از خورشت را برمی داشت گفت:

- تو هم بقیه ش رو بیار.

اوه چه زود برای این عادل خان "تو" شده بود. نباید زیاد به او رو می داد... معلوم نبود این پسر چند روز در خانه ی ماهی مهمان است. به همین خاطر نباید اجازه می داد پایش را از گلیمش دراز کند. با صدای ماهی که او را به نام فرا می خواند به خود آمد و بقیه ی ظرف های خورشت را برداشت و از آشپزخانه بیرون زد.

عادل آن قدر با اشتها غذا خورد که بی اراده لبخند محوی روی لب هایش نشست. در مکالمه ی میان آن دو شرکت نکرد و بیشتر سعی می کرد گوش کند. ماهی رو به عادل که دست از غذا می کشید گفت:

- یه کم دیگه بکش مادر.

عادل که با دستمال دور دهانش را پاک می کرد با لحنی طنز آلود گفت:

- خاله ماهی، ارزش اون همه سرما کشیدن و وایستادن پشت در رو داشت. دست شما هم درد نکنه خانم. خیلی خوشمزه بود.

ناز زیر لب "خواهش می کنمی" زمزمه کرد و به خوردن ادامه داد. ماهی رو به عادل کرد

و گفت:

- حالا چه طور بی خبر؟

-یه هفته مرخصی داشتم، دلمم برات تنگ تنگ بود... دیگه طاقت نداشتم. باید می اومدم

و می دیدمت.

ماهی دستی به صورت او کشید و گفت:

- پسر مهربونم... منم دلتنگت بودم.

کم کم حوصله ی ناز در حال سر رفتن بود یعنی الان که فکر می کرد طاقت دیدن محبت

های ماهی به عادل را نداشت. نگاهی به ماهی انداخت و گفت:

- خاله جمع کنم؟

-آره نازکم ... آره عزیز دلم... خیلی خوشمزه بود. تو هم به روز جمعه خونه بودی به جای

استراحت ، به زحمت افتادی مادر.

- خاله این چه حرفی من هر روز دارم از دست پخت شما می خورم. همیشه زحمت من به گردن شماست.

عادل دست به بشقابش برد و آنرا روی بشقاب ماهی گذاشت و از جا بلند شد.

ماهی با دیدن حرکت عادل لبخندی بر لبانش نشست و ابرویی بالا داد و گفت:

- وا مادر تو که از این ناپرهیزی ها نمی کردی... امروز دست به کمکت خوب شده...ها؟

عادل با شیطنت چشمهایش را برای ماهی گرد کرد و گفت:

- خاله چرا اذیت می کنی؟

-ای بابا... برو پدر صلواتی... من تو رو بزرگ کردم. تو پسر دست پرورده ی خودمی.

عادل دیگر نایستاد همان طور که غر می زد از اتاق خارج شد:

- از صبح یه سره ضد حال خوردم. یکی نیست بگه برو کپه ت رو بذار. اصلا من می رم
بخوابم.

ماهی چشمکی به ناز زد و گفت:

- یه کم زود رنجه... حالا تا بیاد از یادش بره هی می خواد بگه و غر بزنه... اصلا خدا ذات
مردا رو بچه آفریده. هر چه قدر هم که بزرگ بشن و برای خودشون کسی بشن باز تقی به توقی
بخوره مثل بچه ها می شن.

-خب شما حرفی ازش نزده بودید...

-من چه می دونستم این پسره به این زودی برمی گرده... گفتم حالا که دارم حکایت
زندگیمو می گم به موقعش، همه چیز رو برات تعریف کنم. اما خب عادل دیگه یه دفعه این جور
پا می شه و میاد... بچه ی خوبیه. ازش مطمئنم... خیلی آقاست. اما خوب یه کم خودم لی لی به
لالاش گذاشتم، لوس بار اومده و گرنه همه جوره تضمینش می کنم.

یکی یکی باقی وسایل را به آشپزخانه برد. عادل برای خواب به اتاق انتهایی خانه رفته بود.
ظرف ها را شست و پس از مرتب کردن آشپزخانه، برای استراحت به اتاقش رفت.

شالش را برداشت و گوشه ای گذاشت... حالا باید تا زمانی که عادل مهمان ماهی بود در
خانه هم حجاب داشت. کلافه پوفی کرد و بالشت کنار دستش را جلو کشید و سرش را روی آن

گذاشت. دردی خفیف در کمرش احساس کرد. آرام شروع به ماساژ کمرش کرد. حسابی خسته شده بود. اما با یاد آوری عادل که دو لپی غذا را خورده بود و تشکر کرده بود لبخندی پهن زد. پسر با مزه ای بود. در کنارش احساس معذبی نکرده بود. باید در فرصتی مناسب پای صحبت های خاله می نشست... باید می فهمید که عادل کیست و چه گونه به زندگی ماهی پا گذاشته است. کم چشمانش گرم شد و نفهمید که کی خوابش برد.

چشمانش را که باز کرد آفتاب غروب کرده بود و هوا کاملا تاریک شده بود. در جایش نشست و دستی به موهایش کشید. هنوز هم لا به لای موهای پر پشتش کمی نم داشت. با انگشتانش موها را شانه کرد و آن را بافت. از جایش برخاست و خواست از اتاق خارج شود که صدای عادل را از بیرون شنید. پاک او را فراموش کرده بود. با عجله به سمت شالش برگشت و آن را برداشت و به سر کرد. نگاهی سرسری به چهره اش انداخت. چشمانش کمی پف کرده بود. دستی به صورتش کشید و از اتاق خارج شد.

با صدای عادل که بی وقفه برای ماهی حرف می زد در جایش ایستاد.

-خاله می دونی تنهایی اون جا اذیتم می کنه. اما خب تا وقتی نتونم یه پول خوب و درست حسابی جمع کنم برنمی گردم... دل می خواد دست پر یه زندگی تشکیل بدم. هر جا می رم به خاطر پول جوابم نکنن. خودم که کس و کاری غیر شما ندارم، حداقل با یه خانواده وصلت کنم که بچه هام هم از خودم بی کس و کارتر نشن.

دلش گرفت، پس عادل هم یکی مثل خودش بود. شاید یک پرورشگاهی. آهی پر از غم کشید و با سرفه ای تصنعی اعلام حضور کرد. ماهی با دیدنش او را به اتاق فراخواند. عادل لبه ی پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد. ماهی کنارش را نشان داد و گفت:

- بیا بشین عزیزم... بذار برات یه چایی بریزم .

سماور را به اتاق آورده بودند. کنار ماهی نشست. ماهی با حوصله استکان کمر باریک را زیر شیر سماور گرفت و آن را داخل نعلبکی چرخاند. سپس آب جوش را داخل کاسه ی کنار دستش ریخت و استکان را از چای پر کرد و آب جوش ریخت. بوی چای تازه دم که به دماغش خورد نفسی کشید و نگاهش را از دستان ماهی گرفت و به عادل دوخت. هنوز در سکوت به بیرون خیره شده بود.

ظرف های شام را که شست، آشپزخانه را مرتب کرد... تنها روزی که می توانست

کاملا به ماهی کمک کند همان روز جمعه بود. بقیه روزها عملا تمام کارها به گردن ماهی می افتاد.

ماهی وارد آشپزخانه شد و گفت:

- قربونت برم مادر، امروز حسابی خسته شدم.

ناز دست دور شانه ی او که یک سر گردن کوتاه تر بود انداخت و بوسه ای محکم از گونه اش برداشت و گفت:

- پس باید بهم جایزه بدید...

ماهی که منظور او را فهمیده بود گفت:

- نه مادر صبح زود باید بری سر کار...

ناز فکری کرد و جواب داد:

- اصلا امشب کنار تون می خوابم... شما هم برام تعریف کنید...

وقتی حالت چشم های ماهی را دید لبخند زد و گفت:

- خب دیدید که بعد از ظهر این همه خوابیدم...

- باشه مادر بریم... عادلما هنوز خسته بود... بچه م زود خوابید.

رختخوابش را آورد و کنار رختخواب ماهی پهن کرد. دندان هایش را هم مسواک کرده بود که اگر آن وسط مسطها خوابش برد، دیگر ماهی بیدارش نکند. هر دو در رختخوابشان دراز کشیدند، قبل از این که ماهی شروع به حرف زدن کند ناز گفت:

- خاله؟

-جانم!

-اگه یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

-نه جانم... چرا ناراحت بشم مادر؟!

نمی دانست چه طور حرفش را بزند تا به ماهی بر نخورد آخر عادل پسر خوانده اش بود و
نمی خواست او را ناراحت کند.

ماهی که سکوت او را دید ادامه داد:

- دختر بگو ببینم چی شده؟

-هیچی خاله... فقط... فقط...

-ای بابا میگی یا باید با منقاش از دهنش حرف بکشم.

- همیشه تا وقتی آقا عادل این جاست من شب ها پیام پیش شما بخوابم؟

آن چنان حرفش را تند و سریع زد که نفس کم آورد. نفس عمیقی را وارد ریه هایش کرد
و همان طور که کنار ماهی دراز کشیده بود نگاهش را به او دوخت.

ماهی مکثی کرد و گفت:

- با این که از این پسر صددرصد مطمئنم اما چون خودت هنوز نمیشناسیش باشه هر جا که راحتی بخواب...

- خاله دلم نمی خواد از دستم ناراحت بشی.

- نه مادر... این خانمی و نجابت تو رو می رسونه...

روزهای خوشی که با دختر عمه م نرگس، داشتم یکی پس از دیگری می گذشت... هر روز گردش توی باغ و رفتن کنار چشمه ... کارهایی که برای اونا معنای کار روزانه رو داشت برای من مثل یه تفریح بود. عاشق این بودم که موقع دوشیدن شیر گاو با عمه و دختر عمه ام برم تو طویله و ساعتها به پستون های پر از شیر اون خیره بشم و عمه ام با تبحر شیر بدوشه. این چیزها برای بقیه عادی بود اما برای من پر از هیجان و لذت بود. تا این که اتفاقی افتاد و مسیر نگاه منو به دنیای اطرافم تغییر داد.

اواسط تابستون بود هنوز به اومدن پدرم خیلی مونده بود. روزها یه سفره ی کوچیک از نون و پنیر محلی برمی داشتیم و از خونه بیرون می زدیم. نرگس خیلی زبر و زرنگ بود و خیلی از کارها رو با تبحر انجام میداد و یکی از اون ها بردن گاو شیرده به باغ برای خوردن یونجه بود. زمانی که به باغ می رسیدیم طناب گاو رو با میخ بزرگی تو یونجه زار به زمین می کوبید و با خیال راحت به گردش تو باغ می پرداختیم. باغ سیب آقا جون پر از درخت های میوه ی سیب و هلو بود. از اون باغ بزرگ چند منظوره استفاده می شد... بالای باغ از درخت ها تشکیل شده بود

قسمتی رو هم برای چرای گاوشون یونجه کاشته بودند و قسمت دوستاشتنیش جالیزش بود که من عاشقش بودم. جایی که بوته های خیار و گوجه فرنگی و ماش و نخود و کدو حلوائی با نظم خاصی کاشته شده بود. ظهر که می شد چند تا خیار و گوجه تازه می چیدم و توی جوی آبی که گاهی پر از آب بود و گاهی کم آب می شستم و اون می شد ناهار ما دوتا... با همون نون پنیری که می بردیم می خوردیم و کلی می خندیدیم. گاهی اوقات هم یه قابلمه ی کوچیک می بردیم و آتیش درست می کردیم و از ماش و نخود های تازه و سبزی می پختیم و نمک می زدیم و می خوردیم.

اون روز هم خنده های منو و نرگس کل باغ رو پر کرده بود. مشغول خندیدن بودیم که با صدای موع موع گاو هر دو از جا پریدیم. نرگس تند وتیز به سمت ته باغ که گاو رو بسته بودیم دوید. اما من که یه دامن بلند و پرچین به پا داشتم نمی تونستم مثل اون بدوم. دامنی پر از چین و گل های زیبا. با رسیدنم دو تا پسر جوون رو دیدم که مقابل نرگس ایستاده بودند و داشتند بلند بلند با اون حرف می زدند. اسب هاشونم گوشه ای بسته بودند. طناب گاو دست یکی شون بود و اون یکی با چهره ای خشن و عصبانی خیره ی نرگس بود و داشت می گفت:

- به پدر بزرگت بگو تا وقتی حق خان رو نده همینه... امروز این گاو رو می بریم فردا هم

ممکنه ...

کلامش با دیدن من قطع شد و نگاهش میخ چشمام شد. عجیب نگاه نافذ و گرمی داشت... نگاهی سخت و جدی. برای لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت. نمی دونم چی تو اون چشمها دیدم که بی اراده یه قدم به عقب برگشتم. پسر دیگه با سکوت اون سرش رو بلند کرد و اون هم برای لحظاتی بهم خیره شد. نرگس به عقب برگشت و با دیدن من حرصی گفت:

- ماهی برو پیش وسایل منم میام.

اما مرد خشن و عصبانی با دست نرگس رو کنار زد و به طرف من راه افتاد.

چشمانش را که باز کرد نگاهش به ماهی افتاد که به آرامی خوابیده بود. آرام از جایش بیرون خزید و بی سر و صدا رختخوابش را جمع کرد و به اتاقش برد. خدا را شکر که ماهی پذیرفته بود این چند شب همان جا کنار او بخوابد هم قصه ی زندگی ماهی را می شنید هم راحت و آسوده می خوابید.

سماور را که دیشب به آشپزخانه بر گردانده بود روشن کرد و پس از جوشیدن آب، چای دم کرد. چه قدر دلش می خواست نان تازه بود و صبحانه ی مفصلی می خورد. اما حوصله ی رفتن به نانوايي و خریدن نان تازه را نداشت. به سمت سفره رفت و آن را روی ميز کوچک آشپزخانه باز کرد. تکه ای نان از شب پیش مانده بود. بی اشتها به سمت یخچال رفت و سرش را داخل آن فرو برد. ظرف پنیر و کره را بیرون کشید که بوی عطر تازه ی نان سنگک در آشپزخانه پیچید. با خود فکر کرد توهم زده است. به عقب برگشت که با دیدن عادل سنگک به دست در آستانه ی درب بی اراده لبخندی را بر لبهایش نشانده.

عادل نان را روی سفره گذاشت و گفت:

- همیشه برای منم یه چایی بریزی.

دیدن گرمکن ورزشی به تنش نشان از ورزش صبحگاهی می داد. بوی نان تازه حالش را عجیب خوب کرده بود. زیر لب سلامی کرد و سرش را تکان داد. موهای تقریباً بلندش خیس عرق بود و چهره ی دلنشینی به او داده بود.

- پس من الان میام.

با رفتن عادل، نان را خرد کرد و مربا هم به سفره اضافه کرد. حالا صبحانه خوردن ارزش داشت. تکه ای از نان تازه را کند و در دهانش گذاشت و با لذت جوید و فرو داد. دو تا چای خوش رنگ در استکان ریخت و روی میز کوچک گوشه ی آشپزخانه گذاشت. کاش آشپزخانه ی ماهی بزرگ بود و می توانست میز و صندلی بچیند... اما آشپزخانه ی کوچک بیشتر از سه نفر ایستاده را پذیرا نبود. عجله داشت و هنوز عادل نیامده بود. چای خودش را شیرین کرد و به همراه لقمه های نان و پنیر با لذت خورد. با صدای عادل به عقب برگشت. حوله ی روی شانه اش نشان می داد که علت تاخیرش رفتن به حمام بوده.

- همیشه سفره رو زمین پهن کنی؟

متعجب به کف آشپزخانه نگاه کرد. اما عقلش نهیب زد " دختر اون میگه تو چرا قبول می کنی آخه تو این یه ذره جا میشه نشست "

-من دیگه دیرم شده ممنون از نون... چای هم براتون ریختم. خداحافظ.

همه ی این حرفها را تند و سریع بر زبان آورد و بی توجه به نگاه دماغ عادل از آشپزخانه بیرون زد. به اتاقش رفت و آماده شد اما چشمان ناراحت عادل تمام مدت بیچاره اش کرد.

روی میزش را مرتب کرد. حالا که وارد شرکت شده بود تازه می فهمید حضور عادل باعث شده بود دیروز مسایل شرکت را از یاد ببرد. باز چشمان ناراحت و دلخور عادل مقابل نظرش جان گرفت. کلافه پوفی کرد و پشت میز نشست. امروز کار چندان خاصی نداشت. منتظر بود تا بتواند سر و گوشی آب دهد. با صدای زنگ تلفن گوشی را برداشت. صدا و لحن خاص مازیار در گوشش پیچید:

- بیا اتاقم.

تماس قطع شده بود و او نمیدانست چرا تپش های قلبش بالا رفته؟ از جایش به آرامی بلند شد. در کلام اول مازیار واقعا خاص بود و عجیب دلنشین!

با وجود حرف هایی که شنیده بود کمی هم از او می ترسید. اما از طرفی هم نمی خواست یک طرفه به قاضی رود. این را از روزی که حرف های همسر بزرگ مهر را شنیده بود فهمیده بود. شاید آن طور که می دید و می شنید نبود و واقعیت چیز دیگری بود. پس تصمیم گرفت تا از

چیزی کاملاً مطمئن نشده است حرفی به بزرگ مهر نزنند. با دیدن مظفری از افکار درهم و برهمش بیرون آمد و زیر لب سلامی زمزمه کرد. نگاه پر نفرت او سر تا پایش را درنوردید و همان طور که پشت چشمی نازک می کرد با پوزخند گفت:

- می تونی بری تو اتاق.

بی حرف تقه ای به در زد و با شنیدن بفرمایید وارد اتاق شد.

- در رو ببند.

در را پشت سرش بست و گامی به جلو نهاد. مازیار از جایش برخاست و رو به رویش ایستاد. بوی عطر تند و تلخ او، مشامش را پر کرد. با همان لحن خاص و گرم لب زد:

- سلام ، خوبی؟

نمی دانست در ذهن او چه می گذرد و چه نقشه هایی در سر می پروراند اما این لحن برایش جای تعجب داشت. جواب سلامش را داد.

- چرا نمی شینی؟

آرام روی صندلی نشست. نگاهش را به میز رو به رو دوخت:

- نمی خوای نگاه کنی؟

در درونش آشوبی به پا بود. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است؟ مازیار اولین مردی بود که این گونه با او صحبت کرده بود. برای دختری با خصوصیات ناز کمی رویا پردازی بد نبود. آیا لحن خاص و چهره ی جذاب او بود که افکارش را درگیر خود ساخته بود؟ مسلماً کمبود هایی که داشت او را به سمت مازیار سوق میداد. هر چند که هر دختر دیگری هم بود شاید در برابر لحن فریبنده او همین حس و حال را پیدا می کرد؟ مگر نه این که روزانه هزاران دختر که هم پدر و مادر بالای سرشان است و هم از زندگی خوبی برخوردارند گول ظاهر این چنین مردانی را می خورند پس از ناز چه انتظار؟!

با صدای مازیار به خود آمد که با لحنی پر از مهربانی گفت:

- ناز چی کار کردی با من؟ تموم فکر و ذهنم شدی. بی پرده بگم دخترای زیادی تو زندگی من بودن اما نمی دونم اسم این حسی که به تو پیدا کردم رو چی بذارم. اما از همون روز روحم رو به تسخیر در آوردی.

وای که این مرد عجیب زبان چرب و نرمی داشت. با هر کلام جان می داد. تمام تنش یخ کرده بود یعنی واقعا مازیار به او حسی داشت؟ داشتن این مرد شاید آرزوی هر دختری بود. زبان در کامش قفل شده بود و نمی دانست چه بگوید. اما نگاه های گاه و بی گاه مازیار به درب اتاق دلش را آشوب می کرد.

-بهتره امشب بیرون بریم و یه کم با هم آشنا بشیم.

شاید اگر درخواست بزرگ مهر نبود پاسخش منفی بود. اما خب برای دل بی قرارش که رفتن با او را می خواست خوب بهانه ای تراشیده بود. مگر نه این که باید راهی برای نزدیکی به او پیدا می کرد... خب این هم فرصت. لبخند کم رنگی زد و چشم به نگاه خوشرنگ او دوخت .

-منو از صدات محروم نکن.

واقعا این مرد می دانست با یک دختر چه گونه حرف بزند.

دیگر رسما با این حرف مازیار که با حس و حالی تقریبا عاشقانه ادا شده بود، سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

- بعد از تعطیلی شرکت تو خیابون پشتی منتظر تم.

از اتاق که خارج شد چهره ی برزخی مظفیری را ندید. ندید که از چشمانش آتش می بارید. با رفتن او مظفیری با حرص دفتر مقابلش را بست و گوشی را برداشت. از عصبانیت کبود شده بود و احساس خفگی می کرد.

نگاهش روی ساعت خیره ماند... گوشی را برداشت و با خانه تماس گرفت. هیچ کس در خانه نبود. چند بار دیگر شماره را به فاصله ی زمانی نیم ساعت گرفت. اما ماهی در خانه نبود. شاید با عادل بیرون رفته بودند. متاسفانه ماهی موبایل نداشت. باید در اسرع وقت موبایلی برای خودش و ماهی تهیه می کرد. حالا عملا اگر از شرکت بیرون می رفت دسترسی به تلفن نداشت. نمی دانست باید چه کار کند؟ کلافه بود. پشیمان از قولی که به مازیار داده بود باز هم شماره ی خانه را گرفت. شنیدن بوق های فاصله دار، نبود ماهی را به رخ می کشید. تصمیم گرفت به مازیار بگوید که به خانه می رود. ماهی مهم تر بود دلش نمی خواست او را نگران کند. ماهی تا برگشتش به خانه هر جا که بود خود را می رساند.

با تعطیلی شرکت کیفش را برداشت و بیرون زد. آن قدر افکارش درگیر بود که متوجه اطرافش نشد. فقط می خواست زودتر مازیار را ببیند و از او عذر خواهی کند. امشب باید به خانه میرفت.

با عجله عرض خیابان را طی کرد و وارد پیاده روی، رو به رو شد. باید تا سر خیابان می رفت و بعد می پیچید و وارد خیابان پشتی می شد. قدم هایش تند بودند و بی حواس. با وجود سرمای هوای پاییزی بدنش خیس عرق شده بود. با صدای موتورهای خواست کنار بکشد که با

شدت بند کيفش کشیده شد و ضربه ای به پهلویش کوبیده شد. کنترل از دستش خارج شد و محکم به دیوار برخورد کرد و پشت سرش با ضرب و محکم به دیوار خورد. مقابل دیدگانش برای لحظاتی تار شد و دیگر چیزی نفهمید.

با صداهای گنگ و دردی که در سرش پیچید به آرامی چشمانش را باز کرد. گیج و مات نگاهش را به اطراف چرخاند. نمی دانست کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده است؟ خواست دستش را بلند کند که سوزشی در آن احساس کرد. با صدای زنی سرش را به سمت دیگر چرخاند.

- بهتری خانم؟

- من کجام؟

- بیمارستان.

- چی شده؟

- یه تصادف کوچولو داشتی عزیزم.

-تصادف؟

-یادت نیست!

-نه!

-بذار الان دکترت بیاد ... معاینه ت می کنه...

هیچ چیزی را به خاطر نمی آورد. اصلا حالا که بیشتر فکر می کرد نامش را هم به خاطر نمی آورد. با سوال و جواب های دکتر گیج تر شده بود. قیافه ی مردی که او را به درمانگاه رسانده بود هم چیزی به خاطرش نمی آورد. به دستور دکتر آرامبخشی به او تزریق شد. ناز که به خواب رفت، دکتر رو به پرستار گفت:

- ضربه خیلی محکم بوده و اونو دچار فراموشی زودگذر کرده، مطمئنا فردا صبح همه چیز رو به خاطر میاره. بفرستینش بخش.

بیچاره مردی که او را به بیمارستان رسانده بود جلو آمد و گفت:

- دکتر جون به خدا من شاهد دارم... یه موتوری بهش زد... منم دلم سوخت رسوندمش
بیمارستان. حالا من باید چی کار کنم؟

دکتر نگاهی به چهره ی خسته و درمانده ی آن مرد کرد و گفت:

- بیا بریم امشب یه صحبت کنم بتونی بری خونه. کارت شناسایی که داری؟

نوری که از پشت شیشه به داخل اتاق می تابید چشمانش را به بازی گرفته بود. به نرمی
پلکهایش را از هم باز کرد و به اطراف نگریست. آرامبخش دیشب او را به خلسه ای نرم برده بود و
حالا پس از گذشت یک شب از خواب بیدار شده بود. نگاهش به اطراف چرخید و با دیدن تخت
بیمارستان هراسان از جا پرید و صحنه های اتفاق دیروز هم چون پرده سینما مقابل چشمانش به
نمایش درآمد. اولین کسی که به یادش آمد ماهی بود. خدایا الان ماهی چه کار می کرد؟ می
دانست او را به شدت نگران کرده است. از روی تخت پایین پرید. سرش برای لحظاتی گیج رفت و
مقابل چشمانش سیاهی رفت. با ورود پرستار به اتاق و دیدن او در آن حالت، گفت:

- دختر جون چرا از جات بلند شدی؟ حالت بهتره؟ چیزی یادت اومد؟

- تو رو خدا بذارید برم الان مادر بزرگم از نگرانی سکنه می کنه.

-باید صبر کنی تا دکتر بیاد و معاینه ت کنه.

درمانده و مستأصل گفت:

- دکتر کی میاد؟

-میاد خانم عجله نکن.

تا آمدن دکتر کلافه و ناراحت به اتفاق دیروز فکر کرد. اصلا نمی دانست آن موتوری در پیاده رو چه می کرد؟ مازیار چه شده بود و غیبت او را چه گونه توجیح کرده بود؟ ماهی که دیگر هیچ الان پیرزن بی نوا کل دیشب را جان به سر شده بود. با آمدن دکتر همه چیز را توضیح داد. مردی هم که او را به درمانگاه رسانده بود، آن جا حضور داشت. باید تکلیفش روشن می شد. بالاخره با رضایت ناز مبنی بر بیگناهی او مرد آزاد شد و مدارک خود را از حراست بیمارستان پس گرفت. مرد که آقا نعیم نام داشت مردانگی را در حق او تمام کرد و هزینه ی بیمارستان را پرداخت کرد و گفت:

- بیا دختر جون تو هم عین دختر خودم... بیا تا خونه برسونمت.

آقا نعیم او را به سمت تاکسی خود راهنمایی کرد. هنوز پشت سرش درد داشت اما دکتر گفته بود با چند روز استراحت دوباره سر پا خواهد شد. بارسیدن به خانه پیاده شد. آقا نعیم هم پشت سرش پیاده شد. با جوان مردی و لوطیگری که این روزه کمتر می توان در کسی دید، گفت:

- من پیام و برای خانواده ت توضیح بدم. هر چی باشه دیشب خونه نرفتی؟ ممکنه کس و کارت ندونسته دعوات کنن.

سکوت ناز باعث شد مرد صحنه ای بر گفته های خود بگذارد. ناز جلو رفت و زنگ را زد. چندین بار زنگ را نواخت و خبری نبود. مرد سرش را تکان داد و گفت:

- ای بابا نکنه بیچاره ها دارن دنبالت می گردن؟!

سرش را بلند کرد تا حرفی بزند که عادل را با چشمان سرخ و عصبانی مقابل خود دید.

با فریاد بلند و خش دار عادل از جا پرید.

-دیشب کجا بودی؟

دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چه بگوید. باورش نمی شد عادل چنین رفتار بی منطقی با او داشته باشد... با صدایی که به زور از گلویش خارج می شد، پرسید:

- خاله ماهی کجاست؟

عادل که از فرط عصبانیت مثل اسفند روی آتش شده بود گفت:

-مهمه؟ مهمه برات اون پیرزن بیچاره؟

قطره اشکی که از چشمانش بیرون خزید باعث شد آقا نعیم که لحظه ای از حرکت عادل غافلگیر شده بود به حرف درآید.

- چی می گی تو جوون؟

پوزخندی که بر لب عادل نشست قلبش را به درد آورد. نگاه سرزنش بارش بیشتر قلبش را می سوزاند و به آتش می کشید. واقعا عادل راجع به او چه فکری کرده بود؟ بی اراده ریزش اشک هایش تندتر شد. اما عادل دست از طعنه زدن برداشت.

- گریه ت دیگه برای چیه؟ ها؟ دیشبو کجا سر کردی که خونه نیومدی؟ می دونی با اون پیرزن چی کار کردی؟ سخته رو زده خیلیه!

- آقای محترم، یه لحظه وایسا ببینم، داداشه شی؟... بابا یه دقیقه دندون به جیگر بگیر بذار توضیح بدم. این خانم تموم دیشب رو تو بیمارستان بستری بود. یه موتوری بهش زده بود و اونم در اثر ضربه ای که به سرش خورده بود هیچی یادش نمی اومد. کیفشم که برده بودن.

حالا عادل با نگاهی غافلگیر به او خیره مانده بود و زبان در دهانش خشک شد. اما ناز فقط

پرسید:

- خاله ماهی چی شده؟

عادل با شرمندگی برای تعجیل در گفتن حرف هایی آن چنان ناروا چشمان پر از شرمش را به او دوخت و گفت:

- خونه ی عفیفه خانم... همه نگرانت شدن... صبح عفیفه خانم دید حالش بده بردش خونه اشون. منم رفته بودم کلانتری...

با مظلومیت جواب داد:

- ببخشید همه رو نگران کردم.

سپس رو به آقا نعیم کرد و گفت:

- از شما هم ممنون ، پدری کردید.

لبهای آقا نعیم به لبخندی باز شد و گفت:

- خدا روشکر که خودم رسوندمت، وگرنه با این داداش غیرتی تا بیای ثابت کنی ، تیکه بزرگت گوشت بود.

عادل با چهره ای سرخ از خجالت دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- آقا ممنون ... قریون مرامت. زحمت کشیدی... چطور باید جبران کنم؟

آقا نعیم گفت:

- هوای آبیجیت رو داشته باش ... یا علی.

ناز در جایش تکان خورد و گفت:

- یه لحظه صبر کنید.

نمی توانست بگذارد او بدون گرفتن هزینه ی بیمارستان برود. اقا نعیم که در جایش ایستاد، رو به عادل کرد و با وجود این که شدیداً از او دلگیر و ناراحت شده بود گفت:

- ایشون هزینه ی بیمارستان رو پرداخت کردند. میشه اجازه ندید همین جوری برن!

و راه خانه ی عقیفه خانم در پیش گرفت. بالاخره عادل آقا نعیم را راضی کرد، تا کرایه ماشین و هزینه بیمارستان را بگیرد. اما تمام مدت چهره ی دلخور ناز از مقابل چشمانش کنار نرفته بود و به این فکر می کرد که چه طور باید عذر خواهی کند.

انرژی و رمق از جانش پر کشیده بود. تمام وجودش می لرزید و اشک هایش خشک نمی شد. نمی دانست چرا هنوز با شنیدن آن حرف ها زنده بود؟ چرا توانسته بود حرف های عادل را که با بی رحمی هر چه تمام شخصیت او را به گند کشیده بود، تحمل کند؟ به خدا جای داشت که محکم بر دهانش می کوبید و می گفت " من هرگز*ه نیستم... چون پدر و مادر ندارم حق نداری

انقدر راحت انگ هر*ز*گی رو به من بچسبونی " دست بی جانم را بالا کشید تا زنگ خانه ی عقیقه خانم را به صدا درآورد. فقط برای خاطر ماهی بود که با آن حال و روز بهم ریخته و آشفته آن جا ایستاده بود. تا ماهی را نمی دید آرام نمی گرفت. دستی که آرام بر انگشتانش نشست او را هراسان به عقب کشید. عادل با موهای پریشان مقابلش ایستاده بود و شرمنده سرش را پایین انداخته بود. لحظه ای نفرت درونش را پر کرد و با لحنی محکم گفت:

- چیه؟ چی میخوای بگی؟ اصلا حرفی برای گفتن به یه دختر هرزه ی خیابونی که شب رو بیرون می گذرونه داری؟

عادل نگاه شرمنده اش را به او دوخت و گفت:

- ناز؟

- چیه؟ می دونی چطور منو از شرم پیش اون مرد سوزوندی؟ اصلا مگه تو چند روزه منو می شناسی که این جور راجع به من حرف می زنی؟

- به خدا دیوونه شده بودم... یعنی... یعنی حال خراب خاله ماهی دیوونم کرد. اصلا غلط کردم رو برای این موقع گذاشتن دیگه... ببخشید... نمی دونم اون حرفا چی بود که زدم. دیشب تا صبح منو خاله پلک رو هم نداشتیم... بذار به پای بی خوابی... نگرانی.

با تمام نفرتی که از او پیدا کرده بود باز در دل به او حق می داد اما این قضاوت عجولانه را قبول نداشت... چون پدر و مادر نداشت ... چون خانواده نداشت... هر کسی به خود اجازه می داد در موردش بد قضاوت کند. خواست چیزی بگوید که در باز شد و نسرین با دیدن او جیغی از خوشحالی زد و او را محکم در آغوش کشید.

-ناز... عزیزم... چی شده بود؟ آخه کجا بودی دختر؟

- تو رو خدا منو ببر پیش خاله... بهتون میگم.

دقایقی دیگر هق هق کنان در آغوش ماهی فرو رفته بود. ماهی او را کمی از خود دور کرد و گفت:

- چرا زیر چشمت انقدر گود افتاده مادر؟

مادر که می گفتن همین بود... ماهی هم چون یک مادر واقعی به او نگاه کرده بود. وقتی اتفاق روز گذشته را تمام و کمال تعریف کرد، ماهی دست به سمت آسمان برد و خدا را شکر کرد که دخترکش سالم به خانه بازگشته است. برای همین بود که او عاشق ماهی شده بود. عشق مادرانه ای که ماهی با تمام وجود به او می داد تک به تک سلولهایش را پر کرده و وجودش را لبریز و سیراب ساخته بود.

دلش پر از درد و غم بود. با آن که ساعت ها از شنیدن حرف های عادل گذشته بود اما سوزشی خفیف را در قفسه ی سینه اش حس می کرد. درست مثل این که بر قلبش نیشتر فرو می کردند. با هر کلام عادل قلبش آتش گرفته بود و هنوز این بی انصافی در مخیله اش نمی گنجید. دست های پر از نوازش ماهی که بر سرش نشست احساس آرامش کرد. ماهی دست زیر چانه او گذاشت و سرش را بلند کرد و مستقیم در چشمانش خیره شد و گفت:

- نازکم ... چی شده مادر چرا انقدر چشمت پره؟ چرا احساس می کنم چشمت یه عالم حرف برای گفتن داره؟

پلک هایش که برهم رسید اشک هایش سرازیر شد. اشک هایی که تا به آن ساعت سعی در کنترلشان داشت بی محابا روی گونه هایش می لغزیدند. با صدای پر بغض و خش دار زمزمه کرد:

- خاله؟

-جانم!

- من خیلی بدبختم نه؟

- چی شده نازم کسی بهت حرفی زده؟ عادل چیزی گفته؟

- عادل؟

- آره... از صبح بقی کرده و یه جوری شده... شرمندگی تو چشماش بی داد می کنه.

- خاله؟

- عزیزم بگو...

- عادل چی در مورد من فکر می کنه؟

- نمی فهمم...

- دیشب که نیومدم چی در مورد من فکر کرد؟

- غلط کرده که بخواد فکر بد کنه... من تو رو تو همین مدت کم شناختم... نکنه... نکنه...

چشمان ماتم زده ی ناز قلب ماهی را به آتش کشید. آن چشم ها گویای همه چیز بود. پس بگو چرا آقا از صبح لام تا کام حرف نزده بود... در دل خط و نشانی برای او کشید. مگر همان دیشب که آن حرف ها را از دهانش شنیده بود بر سرش فریاد نکشیده بود. چرا به حرف هایش گوش نداده بود؟ این پسر کمی ادب شدن می خواست. مگر به او نگفته بود که ناز آنی نیست که او فکر کرده است. باز هم کار خودش را کرده بود. عصبانی از جایش برخاست که ناز محکم دستش را گرفت:

- خاله نه!

عصبانیت ماهی دیدنی بود...شعله های خشم در چشمانش زبانه می کشید... کلام دیگر ناز باعث شد با کلافگی نفسش را بیرون دهد.

- نه خاله...نمی خوام ... خودش عذر خواهی کرد... شما چیزی به روش نیارید.

- پسره ی کم عقل... به خدا که من عادلمو می شناسم... نمی دونم چی بگم مادر خیلی نگران بود... مثل مرغ پر کنده شده بود... همش می رفت سر کوچه و برمی گشت. ناراحتی و اشک های منم که می دید لحظه به لحظه دیوونه تر می شد... هیچ راه تماسی باهاش نداشتم. به شرکت زنگ زد، تعطیل شده بود... حتی تا دم شرکت رفت و برگشت نگهبان گفته بود که تو مثل همیشه بعد از تعطیلی از شرکت بیرون رفتی...وقتی ساعت می گذشت و از تو خبری نشده بود، بی قراری های منم بیشتر شد. بهش حق می دم شب خیلی سختی رو گذروندیم... رفت کلانتری خبر داد ... اصلا قاطی کرده بود. تو ببخشش، باور کن همش از نگرانی بود. من می دونم... عادل

هیچی تو دلش نیست. به دل نگیر مادر.. ببخشش. خودم بعدا گوشش رو می پیچونم، خودم ادبش می کنم. باشه؟

از لحن ماهی خنده اش گرفت و لبخندی بر لبهایش نشست. چه قدر خوب بود که ماهی بود ... خوب بود که عادل نگران را در کنار خودش داشت، هر چند که با حرف هایش دلش را شکسته بود... از این که کسانی را داشت که این چنین نگرانش شده بودند حس خوب و شیرینی ته دلش احساس می کرد.

رختخوابش را که پهن کرد و در میان آن خزید، چهره ی دمق و کلافه ی عادل مقابل چشمانش ظاهر شد. بی اشتها غذا خورده بود و با لحنی شرمنده تشکر کرده بود و به اتاقش رفته بود. واقعا این پسر، عادل دو روز گذشته بود؟ خاله ماهی که به اتاق آمد به احترامش در جایش نشست.

-بخواب مادر...

-خاله؟

ماهی پارچ و لیوان آب را کنار رختخواب گذاشت و نگاهش را به او دوخت.

- شما چیزی که به عادل نگفتید؟

- نه مادر تو نداشتی، منم حرفی نزدم... راستش قیافه اش داد می زنه بد جور پشیمونه...
دلم نیومد بیشتر از این حالش رو بگیرم... مهم اینه که خودش به اشتباهش پی برده!

نگاه ناز پر از قدرشناسی شد و گفت:

- خاله از این که هستی ممنونم...

- خب حالا که حالت بهتره بگو ببینم به نظرت این اتفاق عمدی نبود؟

کمی فکر کرد و گفت:

- نه خاله آخه چرا کسی عمدا بخواد به من صدمه بزنه؟

ماهی با تجربه تر از این حرف ها بود که ساده لوحانه به این ماجرا بنگرد. به همین خاطر

گفت:

- دختر جان تو مو می بینی و من پیچش مو... عزیزکم مگه تو نگفتی قرار بود با مازیار برید بیرون؟

- آره خاله؟

- خب مادر یکی نمی خواسته تو به مازیار انقدر نزدیک بشی. خب کی تو رو از روز اول تهدید کرد؟ کی دوست نداشت تو بری اون جا؟

چشمان گرد شده ی ناز نشان از تعجبش می داد:

- یعنی می خواید بگید مظفیری اون موتوری رو فرستاده؟

-بعید نیست مادر! مگه من بهت نگفتم وقتی میری اون جا باید چشم و گوشت رو باز کنی... حواست رو جمع کنی... چرا انقدر ساده به هر چیزی نگاه می کنی... حالا که پا تو این ماجرا گذاشتی باید حواست خیلی جمع باشه.

ترس که در چشمانش نشست ماهی گفت:

- خدا رو شکر که به خیر گذشت... شاید هم من خیلی حساس شدم و این یه اتفاق بوده... اما من می گم مواظب باش بیشتر از این ها حواست رو جمع کن.

- چشم خاله.

ماهی در جایش دراز کشید و چشمانش را بست. ناز لبخندی زد و گفت:

- خاله خوابیدید؟

- آره مادر ... مگه نمی خوای بخوابی؟

- خاله باز یادتون رفت؟

- ای بابا تو باز ول کن نیستی؟

- خاله بگید دیگه...

دیدن مردی که به سمتم میومد باعث شد برای لحظاتی چشمام رو ببندم. هرم نفس هاش رو که روی صورتم احساس کردم بی اراده پلک هام رو باز کردم. یه سر و گردن از من بلند بود و چهارشونه. موهای بلند و مشکی رنگش تا روی شونه هاش می رسید. پوست برنزه و چشمان درشت و تیره رنگش با اون بینی عقابیش عجیب چهره ی خشن و وحشی بهش داده بود. نگاهش با کنجکاوی روی صورت من می چرخید که با صدای نرگس به خودم اومدم:

- ماهی مگه نگفتم برو پیش وسایل!؟

صدای دورگه مرد زمزمه کرد:

- ماهی!

اخمم تو هم رفت و بی اراده نگاهم به سمت شلاق بلندی که تو دستش بود رفت. شلاقی که آروم آروم به کنار پاش می کوبید.

نرگس خودشو کنارم رسوند و با همون حالتی که حفظ کرده بود رو به مرد کرد و گفت:

- چی از جونمون می خوای؟

پوزخندی روی لبهای مرد نشست و رو به اون یکی گفت:

- صمد گاو رو ببند سر جاش... چیز بهتری برای بردن پیدا کردم.

و زیر لب زمزمه کرد: یه آهوا!

نرگس جیغی زد و با دستش منو کشید عقب و پشت سرش نگه داشت. نمی دونم چرا سحر شلاق توی دستش شده بودم و نمی تونستم از اون چشم بردارم. مرد خودش رو کمی جلو کشید و خیلی عادی میچ دستم رو گرفت و با پشت دست دیگه اش نرگس رو کنار زد. یه حال عجیبی داشتم. مرد با خشونت منو به سمت خودش کشوند و گفت:

- خیلی خوشگلی دختر.

نمی دونم چرا زبونم قفل شده بود. نگاهم تو اون چشمای مشکی گیر کرده بود و قصد رها شدن نداشت.

نرگس بازوی مرد رو گرفت و این دفعه با عجز و التماس گفت:

- خان تو رو خدا رحم کن... تو رو جان هر کی دوست داری ازش بگذر.

پس خان بود. همون که آوازه اش همه جا رو گرفته بود. سنی نداشت و تقریباً سی و یکی دو ساله می خورد. نمی دونم چی توی چشمام دید که گفت:

- فعلاً ازش گذشتم... به پدر بزرگت بگو منتظرم باشه.

فشار انگشتانش که دور مچم گره خورده بود کم شد و دستم رابه نرمی رها کرد و گامی به عقب برداشت. اما نگاهشو از چشمام نگرفت.

وارد شرکت شد. صبح زود از خانه بیرون زده بود. دلش نمی خواست عادل را ببیند. زخمی که خنجر عادل بر قلبش زده بود آن قدر عمیق بود که نتواند به این زودی ها درمانش کند. حرف های ماهی آرامش کرده بود اما دلیلی نداشت به همین راحتی او را ببخشد. آخر هفته عادل به عسلویه برمی گشت.

از طرفی افکارش درگیر مازیار بود. نمی دانست او هم در برابر غیبتش سر قرار چه فکری در مورد او کرده است؟ کل دیروز آن قدر حالش بد بود که نتوانسته بود به شرکت زنگ بزند و غیبتش را توجیه کند. نمی دانست عکس العمل مازیار چه خواهد بود؟ به همین خاطر از همان بدو ورود به شرکت آشوبی در دلش برپا شده بود. نزدیک ظهر بود، قرار بود مهندس آذین برای گرفتن مدارکی از پرونده ی یک پروژه ی در دست احداث نزد او بیاید. به اتاق رییس قدم گذاشت تا مدارک لازم را بردارد. برگه را که از روی میز رییس برداشت، احساس کرد کسی پشت سرش ایستاده است. با استشمام بوی عطری که فضا را پر کرده بود به عقب برگشت. چشمان پر

از نفرت مظفری به او دوخته شده بود. به یاد حرف های ماهی افتاد... لحظه ای ترس و وحشت وجودش را دربرگرفت. اما نمی دانست چرا ناخواسته در برابر این زن ضعیف نبود و چشمان پر از نفرتش به او قدرت می بخشید. تذکر های ماهی باعث شد جرقه ای در ذهنش زده شود، به همین خاطر رندانه گفت:

- چی شده از این که دوباره منو می بینی خوشحال نیستی؟ فکر نمی کنی کارت یه کم عجولانه و بچگانه بود؟

لبهای مظفری جمع شد و عصبی جواب داد:

- اون فقط یه گوشزد بود... فهمیدی؟

یک دستی اش جواب داد. چشمانش را ریز کرد و با لحنی تمسخر آمیز پرسید:

- پس درست فهمیدم، کار تو بود... من نمیفهمم تو چرا انقدر از وجود من می ترسی؟

- از مازیار فاصله بگیر... یه عمر جون نکندم که تو یه لا قبا بخوای ازم بگیریش.

خواست چیزی بگوید که با صدای مهندس آذین مجبور شد از اتاق خارج شود.

آذین اتو کشیده و مرتب رو به رویش ایستاده بود. با رنگ و رویی پریده و دستانی لرزان برگه را به سمت او گرفت و سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند و گفت:

- اینم اون برگه ای که لازم داشتید.

آذین نگران پرسید:

- خانم صمدی حالتون خوبه؟ چیزی شده؟ رنگتون خیلی پریده؟

با آن که احساس سرگیجه و تهوع داشت اما سرش را به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

- نه چیزی نیست فکر می کنم یه کم فشارم جا به جا شده.

آذین که عجله داشت دیگر ادامه نداد و برگه را گرفت و با تشکر آن جا را ترک کرد. پس از رفتن او، مظفری از اتاق بیرون آمد و با همان چهره ی برزخی مقابلش ایستاد و همان طور که انگشتش را به نشانه ی تهدید مقابل صورتش تکان میداد گفت:

- یه بار بهت گفتم کاری نکن به ضررت باشه..اما مثل این که تو گوشت فرو نرفته. مازیار
 ماله منه مال من... فهمیدی؟ و اگه یه بار دیگه احساس کنم داری پاتو از گلیمت بیرون میداری
 خودم اون پاهاتو قلم می کنم.

و با چهره ای گر گرفته و عصبی از مقابلش گذشت و به سمت دفتر خود رفت.

&&&

تمام روز را با تهوع و سرگیجه ی خود جنگیده بود. نمی دانست کار درست و غلط کدام
 است؟ پریشان از حرف هایی که در این دو روز از اطرافیان شنیده بود، کیفش را برداشت و از
 شرکت خارج شد. وقتی به خود آمد در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده بود. کل روز منتظر بود که
 به اتاق مازیار فرا خوانده شود اما هیچ اتفاقی نیافتاده و خبری از او نشده بود. فقط یک بار بزرگ
 مهر زنگ زده و از اتفاقات شرکت پرسیده بود. حتی به او هم راجع به اتفاقات دو روز گذشته
 حرفی نزده بود. بزرگ مهر گفته بود تا چند روز آینده بر خواهد گشت. با صدای بوق اتومبیلی
 مرغ افکارش پر کشید و او را به خود آورد. مازیار با صدایی که پر از عصبانیت بود گفت:

- سوار شو.

بی حرف در صندلی جلو جای گرفت. اتومبیل که با سرعت به پرواز درآمد تازه به اوج
 عصبانیت او پی برد. نگاهش روی نیم رخ درهم فرورفته او چرخید. مازیار طلبکارانه گفت:

- می شنوم... تو این دو روز کجا بودی؟

دلش می خواست مازیار نگران خود او بود. اما مطمئنا او هم به خاطر این که فکر می کرد سر کار گذاشته شده است ناراحت و عصبانی بود. بغضی که می رفت تا سر باز کند را به زحمت فرو داد و نگاهش را به بیرون دوخت. با صدای مازیار که حالا کمی آرام گرفته بود نگاه از بیرون گرفت و به سمت او چرخید:

- می دونی اون روز چه قدر اون جا وایستادم؟ منه احمق فکر می کردم می توئم حرفامو بهت بزئم... تو که نمی خواستی بیای چرا منو مضحکه ی خودت کردی؟ چی رو می خواستی ثابت کنی؟ ها؟

کلمه ی آخر را آن چنان فریاد زد که اشک های ناز سرازیر شد و به هق هق افتاد. بغضی که هم چون غده ای چرکین گلویش را می فشرد، سرباز کرد و در میان هق هق هایش تکه تکه گفت:

- چرا... چرا... هیچکی فکر نمی کنه.... شاید یه اتفاقی برام افتاده.

مازیار هم نتوانسته بود مرهم زخم های او باشد و حرف هایش زخمی دیگر بر قلب او زده بود.

-میشه نگه دارید؟

مازیار که از آن روز فکر می کرد توسط این دختر مضحکه شده است، حالا با دیدن حال او آرام شد و گفت:

- ناز بگو چی شده؟

-دیگه فایده نداره... همه تون مثل همید...فقط خودتون رو می بینید... خودتونید که مهمید. چرا یه نفر فکر نکرد که اگه دیر کردم شاید یه بلایی سرم اومده؟ چرا؟ چون بی کس و کارم؟ تو رو خدا نگه دارید.

مازیار که گوشه ی خیابان نگه داشت، دستگیره را کشید و بیرون پرید. تهوع امانش را بریده بود. کنار جوب نشست و بالا آورد... آن قدر عرق زد که معده ی خالی اش از درد تیر کشید. همه چیز در نظرش نفرت انگیز شده بود. حالش از این دنیای دروغین به هم می خورد. انگشتانی که دور بازویش گره خورد باعث شد، سرش را بالا بگیرد. مازیار پشیمان نگاهش کرد و گفت:

- بهتری؟

سرش را بالا و پایین کرد و از جایش بلند شد. دلش نمی خواست دوباره سوار اتومبیل او شود اما دستهای مازیار او را به سمت اتومبیل هدایت کرد.

درک درستی از اطرافش نداشت. شکمش از تهوع زیاد مالش می رفت و کمی درد داشت. گلپوش می سوخت و سردرد امانش را بریده بود. دست مازیار که بر دستش نشست بلافاصله آن را عقب کشید. مازیار که فهمیده بود زیادی نقشش را جدی بازی کرده است، لبخندی زد و با لحنی پر از نرمش گفت:

- چرا قاطی می کنی خانم؟ مگه من چی گفتم؟... خب چرا دروغ، نگرانتم شدم... اما راستش فکر کردم پشیمون شدی و بدون این که بهم خبر بدی رفتی... خب بهم برخورد... خود تو هم بودی فکرای بد می کردی.

-من... من اون شب تا صبح تو بیمارستان بودم.

مازیار چهره اش را پر از نگرانی کرد و گفت:

- آخه چرا؟ مگه چی شده بود؟

-داشتم می اومدم پیش شما که یه موتوری بهم زد.

-تو خیابون؟

- نه ... اومده بود تو پیاده رو... از کنارم رد شد تا پیام عکس العمل نشون بدم کیفم رو کشید و با لگد پرتم کرد... سرم خورد به دیوار و دیگه هیچی نفهمیدم... وقتی به هوش اومدم هیچی یادم نمی اومد، تا صبح اون جا بودم. هیچی هم که همرام نبود دیروز هم حالم خیلی بد بود.

مازیار با چهره ای که پر از شرمندگی بود زبان چرب و نرمش را به کار انداخت و با لحنی ملتمس گفت:

- وای عزیزم... معذرت می خوام... نمی دونم چه جوری باید بگم... تو رو خدا منو ببخش. اصلا بریم یه چیزی بخوریم؟ رنگت خیلی پریده ها!

نمی خواست دوباره باعث نگرانی ماهی شود به همین خاطر گفت:

- نه امروز ... نه... مادر بزرگم نگران میشه.

-تو که گفتی اون مادر بزرگت نیست؟

-آره نیست. اما نمی خوام به هیچ عنوان نگرانش کنم.

سر کوچه پیاده شد و به سمت خانه به راه افتاد. مقابل در که رسید هنوز دستش به سمت زنگ نرفته بود که در باز شد و عادل مقابلش ظاهر شد. برای لحظه ای نگاه هر دو درهم گره خورد. عادل آب دهانش را قورت داد و گفت:

- نمی خوای بیایی تو؟

و از مقابل در کنار کشید. ناز با بی حالی وارد حیاط شد. سرگیجه داشت و هنوز معده اش به شدت می سوخت. عادل متوجه حال او شد و گفت:

- چرا رنگت انقدر پریده؟

با طعنه جواب داد:

- خوبم... شما نگران من نباش.

خواست گامی به جلو بگذارد که بازویش محکم در حصار انگشتان عادل قرار گرفت و به عقب کشیده شد. دندان های کلید شده عادل نشان از دردی که می کشید، می داد. نگاه خمار و خوشرنگ عادل که در نگاهش خیره شد لبش را به دندان گرفت. عادل که بیش از حد نزدیکش شده بود در گوشش زمزمه کرد:

– برای این که منو ببخشی هر کاری بخوای می کنم... اما من لعنتی رو ببخش... دو روزه نمی تونم غم توی چشمت رو ببینم. عصبانیم از دست خودم...

نگاهش را از چشمان او گرفت و به بازویش که محکم در میان انگشتان قوی او قفل شده بود دوخت و گفت:

– ولم کن... داری اذیتم می کنی.

فشار انگشتان عادل کم شد اما رهایش نکرد. عادل باز با همان تحکم گفت:

– چی کار می کنی... می ببخشی؟

تفاوت مازیار و عادل را به وضوح می دید. یکی با آرامش و دیگری با خشونت از او معذرت خواهی کرده بودند. لبخند کم رنگی بر لبهایش نقش بست و گفت:

– میشه دستم رو ول کنی...

عادل که لبخند او را دید دستش را ول کرد و گفت:

- ناز عذاب وجدان حرف هایی که منه بی فکر بهت زدم داره دیوونه ام می کنه. یه کلام بگو منو بخشیدی.

تا همین دقایق پیش فکر نمی کرد بتواند او را به همین راحتی ببخشد اما التماس چشمان و کلام پر از مهرش باعث شد بگوید:

- بخشیدمت...

و بدون این که نگاه دیگری به او کند به سرعت گام هایش افزود و وارد خانه شد. سرکی به اتاق خاله کشید... مشغول خواندن نماز بود. نمی دانست چرا قلبش با شدت در سینه می کوبد؟ اصلا چرا از معذرت خواهی عادل گر گرفته بود و رنگ به گونه هایش برگشته بود؟ حسی که در برابر معذرت خواهی مازیار نداشت. وارد اتاقش شد و خواست شالش را از سرش بکشد که تقه ای به در اتاق خورد. به سمت در رفت و آن را باز کرد. عادل با جعبه ی کادو پیچ شده ای مقابلش ایستاده بود. نگاهش خیره به کادو بود که عادل گفت:

- حالا که بخشیدی اینم قبول کن.

متعجب پرسید:

- این دیگه چیه؟

لبهای عادل نقش خنده گرفت و گفت:

-خودت بازش کن.

در عمرش از کسی کادو نگرفته بود. همیشه در فیلم ها این جور چیزها را دیده بود. چند باری در بهزیستی از طرف خیرین چیزهایی به آن ها اهدا شده بود اما حسی که الان داشت را هیچ وقت درک نکرده بود. عادل جعبه ی کادو شده را به سمتش گرفت. هنوز مردد بود که ماهی سر از اتاق بیرون آورد و گفت:

-بگیر مادر... بگیر و پسر م رو ببخش.

چشمان درشت شده اش را که به ماهی دوخت او ادامه داد:

- عادل امروز گفت که چیا به تو گفته. ببخشش مادر نادونی کرده.

عادل به سمت ناز نگاه کرد و زمزمه کرد:

- عادل غلط کرده... تو فقط ببخشش.

چیزی در دلش فرو ریخت و تپش های قلبش شدت گرفت. عادل قصد جانش را کرده بود؟
کاغذ کادو رو که باز کرد چشمان متعجبش را به او دوخت که عادل گفت:

- خیلی لازم بود... تو این دوره زمونه برای هر کس واجبه.

گوشی گلکسی اس ۶ قرمز رنگ را که از داخل جعبه بیرون کشید، باز متعجب نگاهش را
به چشمان پر از ستاره ی عادل دوخت.

نگاهش را از صفحه ی گوشی گرفت و به نیم رخ عادل دوخت. عادل که مشغول توضیح در
باره ی عملکرد گوشی بود، سنگینی نگاه او را حس کرد و سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

- چی شد؟ یه بار دیگه توضیح بدم.

- نه... مرسی یاد گرفتم.

چشمانش ملتهب بود. عادل را بخشیده بود. نمی دانست چرا معذرت خواهی او بیشتر بر دلش نشست بود تا مازیار. شاید به خاطر آن مثل معروف است که می گوید هر آن چه از دل برآید بر دل نشیند. مازیار فریب کار بود و متظاهر اما عادل به نظرش پاک و ساده می آمد. لبخند دل چسب و شیرین بر لبهای عادل نشست و گفت:

- چیزی میخوای بگی؟

سرش را پایین انداخت. ماهی در اتاق نبود و برای پخت غذا به آشپزخانه رفته بود. عادل دست زیر چانه اش برد و آن را بالا کشید. نگاهشان که در هم گره خورد عادل زمزمه کرد:

- می دونم که حالا حالا با این کارا نمی تونم دلتو از حرف های زشت خودم پاک کنم، اما می خوام یه چیزی رو بدونی و مطمئن باشی که هیچ کدوم اون حرف ها رو از ته دل نزدم. منم یکی مثل توام ... یکی از همون بچه ها... یکی که خودش محروم بوده از داشتن عزیزانش... به خدا اون شب تا صبح هزار تا فکر کردم. شاید تو هم اگه جای من بودی همون فکر رو می کردی... شاید با خودت بگی مگه چند وقت بود منو می شناختی که اون طور قضاوت کردی؟ اما من می گم شناخت به یه روز و یه سال نیست. تو دختر ماهی شده بودی... پس همون طور که برای اون عزیز بودی و نگرانت بود برای منم که شاید تازه دیده بودمت همون قدر ارزشمند بودی و هستی. همه ی اون حرفا رو بذار به پای نگرانی و بی خوابی...

چشمان ناز که پر از مرواریدهای غلطان اشک شد، عادل اب دهانش را قورت داد و ادامه

داد:

– اعتراف می کنم اشتباهم رو حالا حالا نمی تونم جبران کنم... اما یه فرصت می خوام...
 هوم... این فرصت رو بهم می دی؟

پلک که زد مروارید ها یکی بعد از دیگری روی گونه هایش سرازیر شد اما عادل جوابش را
 گرفته بود. عادل زمزمه کرد:

– من ناخواسته ناراحت کردم... اما این اشتباه رو به فال نیک می گیرم و هر طور شده اون
 حرفا رو از مغز و روحت پاک می کنم.

ناز در جایش تکانی خورد و خواست از جایش برخیزد که مچ دستش در میان انگشتان
 قوی عادل گیر افتاد. نگاه متعجبش که به او خیره ماند عادل گفت:

– تو هم باید بهم قول بدی که زود منو می بخشی؟

صدایی که از هنجره ی ناز بیرون آمد خودش را متعجب کرد باورش نمی شد این حرف ها
 از آن خودش باشد:

– من از همون روز تو رو بخشیدم... اما اگه این راضیت می کنه باز می گم من بخشیدمت و
 دیگه از دستت ناراحت نیستم.

لبخند پهنی که بر لبهای عادل نشست نشان از آرامش و رضایت می داد... فشار انگشتان او کم شد و مچش از بند اسارت رها شد و به سرعت از اتاق خارج گشت.

وارد آشپزخانه که شد، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و دست روی قلبش گذاشت. ماهی با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- چی شده مادر چرا صورتت انقدر قرمز شده؟

با دستپاچگی زیر نگاه کنجکاو ماهی جواب داد:

- هیچی خاله.

ماهی مواد سمبوسه را کنار دستش گذاشت و تکه ای از برش نان مستطیلی شکل را برداشت و با مهارت آن را به شکل قیفی در آورد و مقداری از مواد را داخل آن گذاشت و تکه اضافه ی نان را همچون در پوشی داخل قیف فرو کرد. سمبوسه های مثلث شکل را یکی پس از دیگری با زبر دستی داخل ظرف کنار هم گذاشت. ناز قدمی جلو گذاشت و گفت:

- خاله شما خسته شدی... سرخ کردنش با من.

ماهی قدرشناسانه نگاهش کرد و گفت:

- باشه مادر... شما سرخش کن.

روغن را در ظرف ریخت و صبر کرد تا کاملا داغ شود و با حوصله سمبوسه ها را سرخ کرد.
ماهی که دستانش را شست سکوت بین شان را شکست و گفت:

- بچه م عاشق سمبوسه ست. دلم نیومد قبل از رفتنش درست نکنم.

بی اراده قلبش فرو ریخت و و رنگ از چهره اش پرید. اصلا یادش رفته بود که عادل تا سه روز دیگر به عسلویه باز خواهد گشت. چه زود یک هفته تمام شده بود. جالب این جا بود که همین چند شب پیش آرزو کرده بود زودتر این یک هفته تمام شود و او هر چه زودتر به عسلویه برگردد. با صدای ماهی از افکارش بیرون آمد.

- دختر حواست کجاست سوخت.

به سرعت سمبوسه سیاه شده را از روغن بیرون کشید و آخرین دانه را داخل روغن گذاشت. لبخند خبیثانه ی ماهی قلبش را به تپش وا می داشت. او را چه شده بود؟ نام و یاد عادل باعث می شد ته دلش غنچ رود. خودش هم که در آستانه در ظاهر شد لرزش دستان او را در پی

داشت. عصبی به خودش توپید "چته تو... ندید بدید... یه ذره به خودت بیا" صدای عادل در گوشش پیچید:

- وای خاله ماهی عاشقتم...

دست عادل که از کنار دستش روی یکی از سمبوسه ها نشست و آن را برداشت باعث شد گونه هایش سرخ شود.

- خاله سس تند داری؟

- نه مادر تموم شده.

- پس من میرم یه سس بگیرم و برگردم...

با صدای ناز هر دو به سمتش برگشتند. ناز با لحنی که سعی می کرد لرزش آن کمتر باشد گفت:

- من سس رو درست می کنم.

ابروهای عادل با شیطنت بالا پرید و با لحنی شوخ گفت:

- جدا؟

حالا که عادل سعی در شیطنت داشت و نگاه خاص و پر محبت اش را به چشمان او دوخته بود پس چرا باید او عقب نشینی می کرد... مگر او احساس نداشت؟ دل او هم نیاز داشت ناز کند و به دنبال خریدار می گشت... عادل هنوز نگاهش می کرد و منتظر بود. زبانش را روی لبهای خشکش کشید و گفت:

- من بلام سس درست کنم.

-وای که دخترم چه قدر هنرمنده...

این را ماهی گفت و عادل فقط نگاهش کرد و ماهی ادامه داده بود:

- عادل جان مادر پس تا تو سفره رو پهن کنی ناز هم سس رو درست می کنه.

و با این حرف عادل را به خود آورد. ماهی با تجربه تر از این حرف ها بود که برقی را که در نگاه عادل بود تشخیص ندهد... اما باید کاملا از او مطمئن می شد. در دلش قربان صدقه ی قد و بالای پسر خوانده اش رفت و ناز را برازنده ی او دانست. اما باید به هر دو مهلت می داد که کامل

یکدیگر را بشناسند. عادل بی حرف وسایل سفره را به اتاق برد و ناز با مهارت سس گوجه را تهیه کرد. این کار برایش سخت نبود و بارها در بهزیستی آن را انجام داده بود. یکی از مربیان دستور تهیه ی سس کچاپ را از اینترنت گرفته و به آن ها هم یاد داده بود. به قول مهتاب خودکفایی همین بود دیگر!

ماهی سمبوسه ها را در ظرف چید و کنارش را با جعفری تازه پر کرد. هر سه سر سفره نشسته بودند و مشغول خوردن. دست عادل که به طرف یکی از ظرف های سس رفت، ناز با خجالت گفت:

– اون یکی تنده... این مال خاله ماهیه... فلفل نداره.

ماهی دست روی دست او گذاشت گفت:

– ممنون مادر ... می دونی که فلفل فشارم رو جا به جا می کنه... هی جوونی کجایی که یادت به خیر... تا می تونید از این لحظه تون استفاده کنید.

عادل قاشق پری از سس تند را روی سمبوسه اش ریخت و با اشتها قسمت بزرگی از آن را گاز زد و با احساس تندی فلفل با لذت گفت:

– هوم خیلی خوشمزه شده... هم سمبوسه اش هم سسش.

لبخند بر لبان هر دو زن نشست و مشغول به خوردن شدند. با اصرار عادل ظرف ها به او سپرده شد و زیر متلک های ریز و درشت ماهی ظرف ها را شست. حسی زیبا در دل ناز در حال جوانه زدن بود. حسی که تا به امروز در وجودش ناشناخته بود. حتی در برابر مازیار هم که با چرب زبانی می خواست دل او را به دست بیاورد هم، یک چنین حسی را تجربه نکرده بود. حسی با طعمی گس و ملس... هم ترش هم شیرین... حسی که دلت را با شیرینی یا ترشی زیاد نمی زد... و عجیب خواستنی بود!

رختخوابش را کنار رختخواب ماهی پهن کرد. رو به او که دستانش را با مخلوطی از گلیسرین و آب لیمو چرب می کرد چرخید و گفت:

- خاله دلم لک زده برای قصه تون.

- تو خواب نداری مادر؟ مگه نمی خوای صبح زود بری سر کار؟

ریز خندید و گفت:

- یه کم خاله... خواهش.

-باشه عزیزکم... باشه.

نگاه ترسیده و هراسان نرگس باعث شد ترسی توی دلم بیفته... ترسی که نمی دونستم از کجاست؟!... اما از یه طرف با وجود حال بد نرگس و دستپاچگیش من حس و حال خوبی ته دلم احساس می کردم. حسی که باعث شده بود لبخند از رو لبام کنار نره... نرگس هول و سراسیمه میخ طناب گاو رو باز کرد و با اشاره به من گفت:

- چیه مثل دیوونه ها نیشت بازه... بدو دختر که بدبخت شدیم.

منظورشو نمی فهمیدم. قدم هام رو تند کردم و خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

- حالا مگه چی شده؟ اصلا چرا هیچی نمی گی؟

عصبی تو جاش و ایستاد و با کلافگی پوفی کرد و تقریبا با داد گفت:

- ماهی باورم نمی شه... یعنی تو نفهمیدی پسر خان چشمش تو رو گرفت؟

دلم می خواست یه کم اذیتش کنم. اصلا حس خوب و سرخوشی که داشتم باعث شده بود
کیفم کوک بشه و بخوام سر به سر نرگس ناراحت و عصبانی بذارم. برای همین گفتم:

- وا خوب مگه چیه؟ چه قدر هم خوش تیپ و با وقار بود.

چشماش که از تعجب گرد شد بلند خندیدم و گفتم:

- من که خیلی ازش خوشم اومد... نمی دونم ناراحتی تو بابت چیه؟

اخم های درهم رفته ی نرگس بیشتر منو ترغیب می کرد که سر به سرش بذارم. برای
همین گفتم:

- اصلا می دونی چیه من که عاشق همین جلال و جبروتش شدم... راستی نگفتی این پسر
خان اسمش چیه؟

وای بلندی که از دهن نرگس بیرون اومد، تازه فهمیدم زیاده روی کردم. اما اون که همه ی
حرفای منو باور کرده بود محکم تر توی صورتش زد و گفت:

– ماهی تو رو خدا بیا زودتر از این جا بریم... وای که بدبخت شدیم..

من که اصلا سر از کارا و حرفاش در نمی آوردم دستشو گرفتم و گفتم:

– بابا شوخی کردم دیوونه... چرا قاطی کردی؟ این کارا چیه؟ اصلا من نمی فهمم تو چرا
انقدر ترسیدی؟

نرگس منو محکم تو بغلش گرفت و کنار گوشم گفت:

– اصلا می دونی این پسر خان چه قدر ادم لاابالی... یه مرد هوسباز و زنباره... یکی که هر
جا یه دختر خوشگل می بینه زود چشمش اونو می گیره و تا اونو تصاحب نکنه دست از سرش بر
نمی داره.

من که تازه به عمق فاجعه پی می بردم لبخند روی لب هام ماسید و با ترس گفتم:

– دروغ می گی!

نرگس عصبی منو از بغلش بیرون کشید و گفت:

- نه به خدا دروغ نیست... این سیاوش خان یه دیوونه ی به تمام عیاره... چشمش رو ندیدی... به خدا که زهره ترک شدم...

بعد طناب گاو رو کشید و هر دو سعی کردیم تند تر خودمون رو به خونه برسونیم. با وجود ترس و وحشتی که نرگس توی دلم انداخته بود اما من نمی دونستم چرا نمی تونم حس بدی به اون چشمای جدی و سیاه داشته باشم. هر بار با یاد آوری اون لحظات توی دلم آشوبی به پا می شد...

صدای وای... وای پدر بزرگم بند دلم رو پاره کرد. نمی دونستم چرا نمی تونم باور کنم سیاوش خان انقدر بد باشه که همه با شنیدن اسمش این جوری ترسیده و هراسون شده باشن. تمام اون شب رو با یاد سیاوش فکر کردم. از فردای اون روز پدر بزرگم بیرون رفتن از خونه رو برام غدغن کرده بود و عمه یا شوهرش گاو رو برای چرا بیرون می بردن.

چند روزی گذشت و از سیاوش خان خبری نشده بود. ولی من ثانیه ای نگذشته بود که به اون فکر نکرده باشم. خودم هم نمی دونستم چه مرگمه اما یه چیزی رو کاملا تو اون چند روز از لابه لای حرف های بزرگترها فهمیده بودم، دختری نبود که سیاوش خان از اون خوشش بیاد و بتونه از زیر دست اون قسر در بره.

نان تازه را که روی میز آشپزخانه دید دلش ضعف رفت. با عجله به سمت میز رفت و تکه ای از آن را کند و در دهان گذاشت لقمه را قورت نداده بود که عادل در آستانه ی در ظاهر شد.

- سلام.

خجالت زده لقمه را فرو داد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- سلام.

- خواب موندی؟

- آره دیشب یه کم دیر خوابیدم.

- خاله داره سرگذشتشو برات تعریف می کنه؟

- اوهوم.

- داشتم می رفتم بیرون چایی هم دم کردم... میشه یه دونه هم برای من بریزی؟

بی حرف به سمت سماور رفت و دو استکان چای ریخت. عادل هنوز نگاهش می کرد. آرام یکی از آن ها را مقابلش روی میز گذاشت. با خجالت پرسید:

- صبحونه که نخوردی؟

عادل بی پروا گفت:

- نه... دلم می خواست با یکی صبحونه بخورم... تنهایی نمی چسبه.

گونه های ناز که سرخ شد لب های عادل به لبخندی زیبا مزین شد. چرا به نظرش چهره ی عادل انقدر برایش دلنشین شده بود و از نگاه کردن به او سیر نمی شد؟ مگر نه این که فاصله عشق و نفرت یک قدم است؟ خب تا همین دیروز قلبش به دست عادل شکسته شده بود و حالا ...

برای فرار از افکارش به سمت یخچال رفت و ظرف پنیر و کره را بیرون کشید. سفره ی کوچک را روی میز پهن کرد و صبحانه را آماده کرد. زیر نگاه عادل که هنوز خیره ی او بود زمزمه کرد:

- بفرمایید.

عادل تنش را که به چارچوب در تکیه داده بود از آن جدا کرد و به سمت او آمد. چرا تا به حال دقت نکرده بود عادل یک سر و گردن از او بلندتر است؟ فضای آشپزخانه که تنگ و کوچک بود باعث می شد به فاصله ی کم کنار هم قرار گیرند. لقمه ی کوچکی در دهانش گذاشت و جرعه ای از چای شیرینی که درست کرده بود خورد. سرش پایین بود اما سنگینی نگاه او را هنوز حس می کرد. راه گلویش بسته شده و لقمه ها را به زحمت فرو می داد. جرعه ای از چایش را سر کشید که با کلام عادل به سرفه افتاد:

- از این که دو روز دیگه باید برگردم خیلی کلافه ام.

شیرینی چای بدجور به حلقش پریده بود. چشمانش پر از اشک شد. دست عادل که بر پشتش نشست و چند ضربه ی خفیف به آن زد باعث شد آشوبی در دلش بر پا شود. این نزدیکی را نمی خواست. عادل داشت می رفت و او احساس می کرد چیزی در وجودش بالا و پایین می شود. نفس های عادل که در اثر نزدیکی بیش از حد روی صورتش پخش می شد حالش را عجیب دگرگون می کرد. عادل با شیطنت گفت:

- چی شد کوچولو آخه چرا انقدر هول می زنی؟

خدا را شکر عادل پی به احوالات درونش نبرده بود. از خودش خجالت می کشید که چه قدر زود احساساتی شده است. در دل به خود توپید "محبت ندیده"... عادل را چند روز نبود که می شناخت تازه نیمی از آن هم به دعا و قهر گذشته بود. پس این حال و احوال بابت چه بود؟ عادل که دست دراز کرد و لقمه ی کوچکی برایش گرفت دیگر قلبش در جایش قرار نداشت و آن

چنان به در و دیوار می کوبید که هر لحظه فکر می کرد از جا کنده خواهد شد. با این جمله ی او که با لحنی پر از مهربانی ادا شد، رسماً از دست رفت:

-کاش می تونستم باشم و هر روز صبح نون تازه بگیرم...

نگاهش را بالا کشید و به چشمان عادل که پر بود از ستاره های رنگی نگرید. عجب چشمهایی داشت این پسر... گپرا و به رنگ عسل. غرق در نگاه یکدیگر که شدند عادل زمزمه کرد:

-هر بار که میومدم پیش خاله راحت بر می گشتم اما حالا ... یه چیزی رو جا می ذارم می

رم.

نگاهش که پر از سوال شد، عادل لب زد:

-قلبم!

دیگر یارای ایستادن نداشت و هم چون تیری که از چله در می رود از آشپزخانه بیرون رفت. صدای در را که شنید فهمید عادل هم از خانه بیرون زده است. با دستانی لرزان و هیجان زده لباس پوشید و آماده شد. ماهی هنوز خواب بود. بعد از نماز صبح همیشه ماهی کمی می خوابید.

در اتوبوس آن قدر فکر کرده بود و جملات عادل را با خود تکرار کرده بود که وقتی به خود آمد، دو ایستگاه هم از محل کارش گذشته بود. حالا این عادل بود که قلبش را پیش ناز به امانت می گذاشت و می رفت. مجبور شد دوباره سوار اتوبوس شود و راه رفته را برگردد. با دیدن اتومبیل مازیار تمام حس های خوب و قشنگش پر کشید و جای آن را کلافگی پر کرد. با خود فکر کرد مازیار اولین مردی بود که از او خواسته بود بیشتر هم دیگر را ببیند. اما نمی دانست چرا عادل زودتر خود را در دل او جای کرده بود و مطمئنا دیگر جایی برای حضور مازیار نگذاشته بود. از صبح دل و جان نام او را فریاد می زد. مطمئن بود دیگر هر روز مشتاقانه انتظار بازگشت او را خواهد کشید و خوشبختانه جایی برای مازیار عظیمی در دلش نخواهد بود.

با کمی تأخیر وارد شرکت شد. صبر کرده بود تا مازیار وارد شرکت شود. به سمت اتاقش نرفته بود که با صدای تقریبا بلند مازیار کنجکاو به عقب برگشت. آهسته پیچ راهرو را طی کرد و در نقطه ی کوری که دید نداشت ایستاد. با شنیدن نام خود گوش هایش را تیز کرد و کمی بیشتر خود را جلو کشید. از همان جا چهره ی هر دو را می دید. مازیار که انگار تازه متوجه موقعیتش شده بود با دندان های کلید شده رو به مظفری کرد و همان طور که سعی می کرد تن صدایش را پایین بیاورد، با انگشت اشاره اش تهدید کنان گفت:

- ندا... فقط یه بار دیگه... مطمئن باش اینی که دارم می گم اون قدر جدی هست که پاش وایسم، فقط یه بار دیگه تو کار من دخالت کنی ...

مظفري با صدایی که از عصبانیت به شدت می لرزید میان کلام او پرید و گفت:

- منو تهدید نکن... می فهمی؟ چی شده دلتو زدم... ها؟ چشمت اون دختره پا پتی رو گرفته... آخه بدبخت من می شناسمت من می دونم تو چه دله ای هستی... می دونم که اون دختره واسه این برات جذابه که تا به حال بهت پا نداده... اما کور خوندی اگه بخوای منو دور بزنی بیچاره ت می کنم. ببین منو من از همه چیز خبر دارم ... کافیه یه نشون به بزرگ مهر بدم تا ته خط بره... پس عصبانیم نکن مازیار...

حرف هایش کاملا بوی تهدید می داد. از همان روز فهمیده بود که مظفري در تمام کارهای مازیار نقش برجسته ای دارد و حالا همین نزدیکی بیش از حد برایش خطر ساز شده بود و خود او را تهدید می کرد. مظفري مکثی کرد و این بار با صدایی که نرم و عشوه گرانه بود ادامه داد:

- تو که می دونی چه قدر دوست دارم... اصلا میمیرم برات...

گامی جلو گذاشت و تقریبا به سینه ی مازیار که چهره اش از فرط عصبانیت قرمز شده بود چسبید. دستش را بالا برد و میان موهای او فرو کرد و گفت:

- از کجا فهمیدی کار من بود؟

مازیار با عصبانیت دست او را پس زد و گفت:

- وقتی گفت چه بلایی سرش اومده بهت شک کردم و زنگ زدم به فریبرز... خیلی راحت با وعده ی پول بیشتر همه چی رو لو داد.

مظفری لبهایش را با حرص به دندان گرفت و عصبی پوفی کرد و زیر لب گفت:

- پسره ی بی عرضه ی احمق حسابشو بعدا می رسم...

نگاهشان هم چون دو کفتار در هم گره خورده بود باز هم مظفری رندانه ادامه داد:

- خوشم میاد منو تو درست عین همیم... باشه عشقم قبول... می دونم هوس اون دختره رو داری... من انقدر بزرگ و بخشنده هستم که به فکر عشقم باشم. اما یه شرط داره؟

مازیار که با شنیدن این حرف ها کمی آرام گرفته بود ، گفت:

- میشنوم.

مظفری زبانش را روی لبهایش کشید و گفت:

-اون جور که خواستی حالت رو ببر... سگ خور. اما باید کاری کنی که دیگه نتونه تو شرکت سرش رو بالا بیاره. می خوام مثل یه ه*ر*ز*ه رو*سپی از شرکت بندازنش بیرون. در ضمن موقعیت قبلیم رو دوباره بهم برگردون. وگرنه...

برقی شیطانی در چشمان مازیار درخشید و بلند خندید و گفت:

- حقا که دست پرورده ی خودمی... باشه حله... پس دیگه کاری به کارش نداشته باش...

با تمام وجود بدنش می لرزید. تک تک کلماتی که از دهان آن دو شنید، دانه های عرق سرد را بر تنش نشانده بود. خدا را شکر کرد که نقاب از چهره ی پلید آن دو برداشته شد. در دل از بزرگ مهر ممنون بود که ناخواسته به او این فرصت را داده بود که بتواند به درون کثیف و فریب کار آن ها پی ببرد. شاید اگر بزرگ مهر او را مأمور این کار نمی کرد با سادگی که در خود سراغ داشت به راحتی در دام آن ها می افتاد. از خودش شرم داشت که چه قدر به راحتی تظاهر به محبت مازیار را باور کرده بود و چه بسا که زمان بیشتری می گذشت عاشق او هم می شد. دست بر پیشانی کشید و آهسته از همان راهی که آمده بود برگشت... باید تا برگشتن بزرگ مهر صبر می کرد... باید همه چیز را به او می گفت و او را در جریان کارهای آن دو شیاد می گذاشت.

سردرد امانش را بریده بود. بی اراده از حرف هایی که صبح شنیده بود غمی عظیم وجودش را در برگرفته بود و احساس می کرد روی هوا معلق است. با شنیدن هر صدایی از جا می پرید و احساس خطر می کرد. شاید باید هر چه زودتر از آن شرکت می رفت ، اما قولی که به

بزرگ مهر داده بود او را مردد می ساخت. حداقل تا آمدن او باید صبر می کرد. سرش را که از زور درد به ذق افتاده بود میان دستانش گرفت و روی میز گذاشت.

صدای پاهایی که به سمت میز نزدیک می شد باعث شد چشمانش را باز کند. چشمان سرخ و ملتهب از دردش را به زحمت باز نگه داشته بود. سرش در حال منفجر شدن بود. درد روی صورتش منتشر شده بود. با چهره ای که نشان از درد داشت به مرد روبه رویش نگاه کرد. با دیدن مازیار از ترس از جا پرید و بی اراده گامی به عقب گذاشت که باعث شد صدای اش با صدایی گوشخراش به عقب کشیده شود. مازیار میز را دور زد و با لبخند منزجر کننده ای پرسید:

- دختر چت شد، مگه جن دیدی؟

ناز با زبانی که رو به لال شدن می رفت جواب داد:

- ببخشید خوابم برده بود.

مازیار گامی دیگر به جلو گذاشت و دست دور کمر او حلقه کرد و او را محکم به سمت خود کشید. از ترس در خودش جمع شد... تن بی رمقش هم چون بید می لرزید و یارای جیغ زدن هم نداشت. مازیار صورتش را جلوتر کشید و نفسش را در صورت او پخش کرد. گرمای تنش چندانش آور بود ... احساس تهوع سراسر وجودش را در بر گرفت ... صدای مازیار در گوشش پیچید:

- کاش می تونستم باشم و هر روز صبح نون تازه بگیرم...

هراسان سرش را بلند کرد و نگاهش را به چهره ی او دوخت. چشمان عادل خمار به او نگاه می کرد. پس مازیار کجا رفته بود؟

-خانم صمدی؟ خانم صمدی؟

سراسیمه سرش را از روی میز بلند کرد و به مرد رو به رویش خیره شد. او این جا چه می کرد؟

روی صندلی اتوبوس که نشست ، نفسی از روی آسودگی کشید. با یادآوری چهره ی بزرگ مهر با چشمانی گرد شده لبخندی بر لب هایش نشاند. اصلا فکر نمی کرد برگشتن او و حضورش آن قدر آرامش بخش جانش باشد. کابوسی که دیده بود نشان از افکار آشفته اش داشت. مگر کم بود شنیدن آن حرف ها؟!

همه چیز را برای بزرگ مهر تعریف کرده بود، از آمدن زن ناشناس و حدس این که همسر او بود تا توطئه مازیار و مظفری... چهره ی بزرگ مهر هر لحظه بیشتر درهم فرو می رفت. همان طور در بین سخنان او بلند شده بود و پشت به او رو به پنجره ایستاده بود. انگشتانش که پشتش درهم گره خورد با خود فکر کرد عجیب این مرد ژست رییس مابانه ای دارد. بزرگ مهر گفته بود:

- فکرشو می کردم پشت همه ی این قضایا سایه باشه... اما ارتباطش با مازبار و انقدر صمیمیتش...

مکثی کرده بود و لب پایینش را متفکرانه به دندان گرفته و ادامه داده بود:

- می تونم یه چیزی ازت بخوام؟

سرش را با نگرانی بالا و پایین کرد.

-می دونم که خیلی ترسیدی... اما مطمئن باش خودم کنارتم... اما ازت یه چیزی می خوام...

با صدایی مرتعش گفته بود:

-تو رو خدا بگید ... چی کار باید کنم؟

- یه چند وقت بیا خونه ی من...

با تکان شدید اتوبوس از افکارش بیرون آمد. ایستگاه بعد باید پیاده میشد. ایستگاه بعد از در عقب پیاده شد و به سمت در جلو دوید و کرایه را که در دست داشت به سمت راننده گرفت که دستی جلوتر به سمت راننده دراز شد و گفت:

- برو عقب من حساب می کنم.

بی اراده نفسی عمیق کشید و عطر ملایمش را به مشام کشید. مست حضورش شده بود که میچ دستش به عقب کشیده شد و اتوبوس از کنارش گذشت... عادل نگاه عسلی شیرینش را به او دوخت و با شیطننت ذاتیش گفت:

- حواس پرتیا...

از خجالت سرخ شده بود. سرش را که پایین بود آرام بالا کشید و زمزمه کرد:

- مرسی.

- مرسی؟ بابت چی؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- مگه کرایه اتوبوس رو حساب نکردی؟

عادل با انگشت اشاره اش به نوک بینی او زد و گفت:

- شیطونی نکن همین جوریش دارم فکر می کنم چه جوری می تونم این دوری رو تحمل کنم... حالا تو با این کارات منو دیوونه تر کن.

با تعجب نگاهش کرد. مگر چه کار کرده بود؟ اصلا او این جا در ایستگاه اتوبوس چه می

کرد؟

بند کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و کنار او به راه افتاد. هرشب این مسیر را به

تنهایی طی می کرد و البته با ترس و نگرانی...

اما حالا احساس این که کسی در کنارت هست و حواسش به توست حس خوبی بود که برای اولین بار آن را تجربه می کرد. عادل دست هایش را در جیب فرو کرده بود و به آرامی او را همراهی می کرد. حسابی از کارهایی که برایش انجام داده بود لذت می برد... امروز صبح که نان تازه برایش گرفته بود... امشب هم جلوتر از او در ایستگاه منتظرش بود و کرایه اش را حساب

کرده بود. شاید برای خیلی ها خنده دار باشد اما برای او همین محبت های خرد و کوچک آن چنان ارزشمند بود که با وجود حال خرابش او را به شدت سر حال می آورد. با صدای عادل از افکارش بیرون آمد.

-ناز؟

-بله؟

-میشه حرف بزنیم؟

-اوهوم!

-میخوام منو خوب بشناسی... این که کی ام و از کجا اومدم پیش خاله...

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. عادل نگاهش را به کف آسفالت دوخت و گفت:

- خاله چیزی بهت نگفته؟

-نه!

سنگینی نگاه عادل را که روی خود احساس کرد ایستاد و گفت:

- تو هم پرورشگاهی هستی؟ یعنی ... چه جوری بگم، سر رات گذاشتن؟

عادل گوشه ی آستینش را کشید و او را به سمت پارک نزدیک خانه برد و گفت:

- بیا بریم اون جا بشینیم...

مردد جواب داد:

- آخه خاله؟

- نگران نباش، بهش گفتم... خبر داره.

گونه هایش کمی رنگ گرفت. عادل لبخندی زد و گفت:

- خانم خجالتی بیا دیگه.

هر دو روی نیمکتی نشستند و عادل به کاج های ریخته زیر درخت رو به رویش خیره شد

و گفت:

- دلم براشون تنگ شده... هم پدر و مادرم... هم خواهر و برادرام...

- پس تو انقدر ها هم بی کس و کار نیستی...

- نبودم... اما ...

- چه اتفاقی براشون افتاده؟

- تو یه تصادف وحشتناک همه شون رو از دست دادم... من تنها بازمانده ی یه خانواده ی

هشت نفره ام.

ناز با چشمانی که پر از غم و حسرت بود به لبهای او خیره مانده بود. عادل غمگین

دستهایش را درجیب فرو برد و کمی پاهایش را به جلو دراز کرد و گفت:

- اون شب داشتیم از یه مهمونی برمی گشتیم... ما وسیله نداشتیم و هر جا که می خواستیم بریم با وسایلی مثل اتوبوس و مینی بوس می رفتیم. پدرم آدم زحمت کشی بود و چون خودش هم هیچ کس رو نداشت و در واقع یتیم بود و کس و کار درست و حسابی نداشت به خونواده اش که ما باشیم خیلی اهمیت قایل می شد و ما رو خیلی دوست داشت. من اون موقع هفت سالم بود و دو تا خواهرای دوقلوم نه ساله و سه تا برادرای دیگه ام به ترتیب پنج و سه و یک ساله بودند. ما خانواده ی خوشبختی بودیم و با وجود کمبودهای مالی که شاید اون موقع به خاطر شغل پدرم که کارگر بود تو زندگیمون داشتیم اما از مهر و محبت پدر و مادرم چیزی کم نداشتیم. پدر و مادرم ما رو عاشقانه می پرستیدن و همیشه سعی می کردن تا جای که می تونن ما رو از چیزی محروم نکن ... اون شب هم با وجود این که برای پدرم خیلی سخت بود که بدون ماشین به اون مهمونی بریم اما خب اون همیشه به نظر ما بچه ها خیلی اهمیت می داد. شیرینی و لذتی که تو اون شب در کنار خونواده ام احساس کردم هنوزم که هنوزه زیر زبونمه...

نفس پر بغضش را محکم بیرون داد و با چشم های غم گرفته رو به ناز کرد و گفت:

- بعد مهمونی که توی ورامین بود همگی لب جاده وایستادیم تا یه ماشین بیاد و بتونیم برگردیم خونه. پدر و مادرم این ور و اون ور ما بچه ها ایستاده بودند. ما هم همگی دست به دست همدیگه ما بین اون دو تا... ماشین ها با سرعت از کنارمون رد می شدند و از بخت بد هیشکی نمی ایستاد. تو همین موقع با صدای تریلی که نزدیک ما می شد همگی مات و مبهوت اون بودیم که سر کج کرده بود و به سمت ما می اومد. پاهامون از ترس قفل شده بود. همه این هایی که می گم شاید در عرض چند ثانیه باشه. پدر و مادرم هیچ عکس العملی نتونستن انجام بدن و تریلی در عرض چند ثانیه کل خانواده ام رو زیر گرفت.

ناز با وحشت دستش را جلوی دهانش گرفت و هینی گفت. اما عادل که انگار در عالم

دیگری سیر می کرد ادامه داد:

- اون شب همه ی اعضای خانواده ام به غیر من جا به جا مرده بودند. نمی دونم حکمت خدا از زنده نگه داشتن من چی بود اما من موندم... زمانی که به خودم اومدم با تنی داغون و آس و لاش تو تخت بیمارستان بستری بودم و یه فرشته به اسم ماهی از من مراقبت می کرد. اگه ماهی نبود من از غصه و دوری خانواده ام دووم نمی آوردم. اما ماهی یه فرشته بود. چیزی راجب این قضیه نمی گم که ماهی چه طور از اون جا سر درآورده بود چون می دونم خودش به موقع برات تعریف می کنه. اما از همون موقع من پسر ماهی شدم.

اشکی که از گوشه ی چشمش چکید را با نوک انگشتش پاک کرد و با بغض گفت:

- خیلی متأسفم ...

عادل تلخندی زد و گفت:

- می خواستم بدونی که منم هیچکس رو ندارم... پدرم که کسی رو نداشت و خانواده ی مادرم هم انقدر انصاف نداشتن که بعد از مرگ اون ها تنها بچه ی دخترشون رو ببرن پیش خودشون. اخه مادرم همون موقع که با پدرم ازدواج کرد از طرف خانواده اش طرد شده بود.

عادل پوفی کرد و رو به او ادامه داد:

- ناز انقدر تنهایی کشیدم که همیشه دوست داشتم دوباره صاحب یه خانواده ی پر جمعیت بشم... همش به ماهی می گفتم با یکی ازدواج می کنم که خانواده ی بزرگی داشته باشه... حداقل بچه هام دایی و خاله و پدر بزرگ و مادر بزرگ داشته باشن... اما الان فکر می کنم اگه نداشته باشن مهم نیست ... مهم اینه که یه پدر و مادر مهربون داشته باشن... یه پدر و مادری که اونا رو عاشقانه دوست داشته باشن... امشب از خاله اجازه گرفتم تا باهات حرف بزنم... من آخر هفته برمی گردم عسلویه... تمام تلاشم اینه که بتونم یه زندگی خوب بسازم... اما می خوام تو این فرصتی که هست خب فکراتو بکنی... من و تو مثل همیم... وقتی تنهایی تو رو دیدم...

ناز از جا بلند شد و محکم و با صدایی که اجازه نمی داد بلرزد گفت:

- فکر این که بخوای بهم ترحم کنی آزارم می ده...درسته که من هیچ کس رو ندارم... اما

چشمان عادل که گرد شد ناز بی مهابا ادامه داد:

- اما ... مطمئن باش عذاب وجدان رو تشخیص می دم... من همون موقع بخشیدمت... چرا

خرابش کردی؟

نمی دانست چرا انقدر دلخور است... شاید دلش می خواست عادل به او ابراز علاقه کند... در رویاهای دخترانه اش بگوید دوستش دارد و عاشقش شده است ... اما حالا احساس می

کرد فقط و فقط به خاطر اشتباهی که کرده است، عادل پا بر آرزوهایش گذاشته و به او پیشنهاد ازدواج داده است و این دیوانه اش می کرد.

طاقت ایستادن در آن جا را نداشت. به عادل پشت کرد و به سمت بیرون از پارک دوید. عادل که اصلا فکر نمی کرد ناز این چنین برداشتی از حرف های او داشته باشد تازه از بهت خارج شد و به سرعت از جایش خیز برداشت و به دنبال او دوید.

اشک هایش که از پشت پلک هایش سرازیر شد در جایش ایستاد. نفس نفس می زد. باور نمی کرد آن چه از صبح در مغزش پرورانده بود این چنین نابود شده باشد. عادل گفته بود " وقتی تنهایی تو رو دیدم"... همین جمله بود که قلبش را به آتش کشیده بود... همین تنهایی او را به ترحم وادار کرده بود. خواست راه بیفتد که دستی بازویش را محکم در خود اسیر کرد. جیغی از ترس کشید و به عقب برگشت.

- هیششش... نترس، منم عادل...

نفس از دست رفته اش را بازیافت و محکم دستش را کشید و داد زد:

- ولم کن. چی می خوای از جونم؟

عادل که حسابی از رفتار غیر منتظره ی او عصبانی شده بود داد زد:

- وایسا ببینم من چی گفتم که تو فکر کردی دارم بهت ترحم می کنم؟ خودت بریدی و دوختی ... یعنی انقدر احمقم؟

چانه اش که لرزید عادل عصبی تر شد و بی معطلی گفت:

- دیوونه عاشقت شدم ... می فهمی؟ چند روزه که دارم با خودم کلنجار می رم... می خواستم همین جوری بدون این که چیزی بگم بذارم برم... اما دلم طاقت نیاورد... می دونی چرا؟

نگاه پر بغض ناز وادارش کرد هر چه در دلش سنگینی می کند را بیرون بریزد:

-چون ترسیدم... من احمق که بلد نیستم حرف بزنم، ترسیدم که وقتی برگشتم تو نباشی... ازدواج کرده باشی... چرا فکر کردی دارم بهت ترحم می کنم؟

نسیمی خنک و دل انگیز از کنار قلب گر گرفته اش گذشت. حرف های عادل طعمی خاص داشت... شیرین و دل چسب... چه قدر زود قضاوت کرده بود. بی شک چشمان عادل گویای همه چیز بود ... صداقت در تک تک کلماتش حس می شد. شاید اتفاقات شرکت و کابوسی که دیده

بود این چنین بر ذهن و جانش اثر گذاشته بود که او را به اشتباه واداشته بود. بی اراده لب هایش به لبخندی دلنشین باز شد. عادل خود را جلوتر کشید و زمزمه کرد:

- چیه خوشت اومد؟ آخه من بدبخت که اعتراف می کردم، دیگه این دیوونه بازی چیه بود؟

شیطنتش گل کرد و با کف دست محکم به قفسه ی سینه ی او کوبید و او را به عقب راند
و گفت:

- فکر نکن با یه اعتراف خشک و خالی تونستی از من جواب بگیری...

لب های عادل به سمتی کج شد و گفت:

- آره دارم می بینم... من بودم دیگه؟

به حالت قهر به او پشت کرد. حالا که ناز کش داشت، دلش می خواست که یک بار هم حس کند این مهر و محبت نهفته در نازکشی را...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98i A Com) ساخته و منتشر شده است

عادل مقابلهش ایستاد و گفت:

- حیف که نامحرمیم... وگرنه می دونستم چه جویری از خجالتت دربیام. حالا هم بهتر راه بیفتی تا کار دست ما ندادی.

پشت چشمی نازک کرد و با گفتن ایشی از کنارش رد شد. عادل هم به دنبال او روان شد و لبخند زنان پرسید:

- دیوونه ام نکنی خوب چیزیه... به خدا که زهره ترک شدم... دختر واقعا چی فکر کردی در مورد من؟

گام هایش را بلندتر برداشت و از او که نفسش را با صدا بیرون می داد دور شد و عادل را همان طور دست به کمر وسط خیابان جا گذاشت.

جز تو

کی میتونه عزیز من باشه؟ / کی میتونه تو قلب من جا شه؟

مگه میشه مثل تو پیدا شه؟ / همه چیزم وای عزیزم

جز من

کی واسه دیدن تو حریصه؟ / اسم تو رو قلبش مینویسه

گونه هاش از ندیدنت خیسه / همه چیزم وای عزیزم

تو نباشی بیقرارم / بد میبینم بد میارم

بیتو من... حس ندارم / سر به زیرم... گوشه گیرم

کاش بمیرم.... بیتو من / همه چیزم، آی عزیزم، همه چیزم

واسه ما دوتا کی بهتر از ما / از همین امروز تا آخر دنیا

واسه ما دوتا کی بهتر از ما / از همین امروز تا آخر دنیا

همه چیزم، وای عزیزم، همه چیزم / آی عزیزم همه چیزم

آی عزیزم همه چیزم آ آ آ آ آ آی عزیزم /

جز تو

کی میتونه عزیز من باشه؟

کی میتونه تو قلب من جا شه؟ / مگه میشه مثل تو پیدا شه؟

همه چیزم وای عزیزم

جز من

کی واسه دیدن تو حریصه؟

اسم تو رو قلبش مینویسه / گونه هاش از ندیدنت خیسه

همه چیزم وای عزیزم / تو نباشی بیقرارم بد میبینم بد میارم

بیتو من حس ندارم / سر به زیرم گوشه گیرم

کاش بمیرم بیتو من / همه چیزم آی عزیزم همه چیزم

در اتاقش را بست و به آن تکیه داد... صدای خواننده که با احساس می خواند روح و جانش را صیقل می داد... عادل عاشقش شده بود. لرزی خفیف وجودش را لرزاند و حسی زیر پوستش دوید که نمی دانست نامش را چه بگذارد... عادل به او اس ام اس داده بود... یعنی از همان اول که برایش گوشی خریده بود اول از همه شماره ی خود را در آن سیو کرده بود.

پیام را باز کرد.

" احوالم رو می بینی... ببین دارم از دست می رم... رخ بنما "

از موقعی که آمده بود یا در آشپزخانه خود را مشغول کرده بود و یا در اتاقش قایم شده بود... بیشتر از همه از ماهی خجالت می کشید. لبخند های ریز ماهی هم بیشتر خجالتش می داد. پیامی دیگر آمد ...

" نمی خوام بیایی بیرون... به خدا دو روز دیگه رفتنی ام "

لبش را به دندان گزید و چیزی در وجودش غلیان کرد. ته دلش گنج می رفت و حالی بس عجیب داشت. آرام در را باز کرد و بیرون رفت. با صدای عادل از جا پرید و جیغ خفیفی کشید.

- ناز؟

پشت سرش به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه و لبخند زنان نگاهش می کرد. ناز
حرصی پوفی کرد و آهسته گفت:

- خجالت نمی کشی؟ الان ماهی چه فکری می کنه؟

عادل تکیه اش را از دیوار برداشت و خبیثانه گفت:

- ماهی؟ قربونش برم... مثل کوه پشت پسرشه... در جریان همه چیزم هست...

-وای خدا آبروم رفت.

-نچ...نچ...بابا چه ربطی داره پسر ماهی عاشق یه دختره شده که از قضا مثل اسمش کلی

ناز داره... اون موقع چه ربطی به آبروی تو داره؟

این عادل شیطان و شوخ و سنگ کجا پنهان شده بود که پس از آن اعتراف، این چنین بی

پروا شده بود.

با صدای ماهی که او را فرا می خواند ، چشم غره ای به عادل رفت و قصد رفتن کرد که

مچش در دستان او اسیر شد. با درشت کردن چشمانش توبیخ گرانه سوال کرد "چی می گی..."

عادل زمزمه کرد:

-سوال من جواب نداشت؟

لبه‌هایش را با حرص جمع کرد و گفت:

- ماهی داره صدام میکنه... بذار برم.

فشار انگشتانش که بیشتر شد دانست تا او جوابش را نگیرد بی خیالش نخواهد شد برای همین با شرمی دخترانه گفت:

- منتظر ت می مونم.

انگشتان عادل شل شد و دستانش را روی قلبش گذاشت و به حالت غش ادا در آورد و گفت:

- باورم نمیشه آره گفتمی به این بیچاره ...

لبخند شیرینی بر لبهای ناز نشست و زمزمه کرد: دیوونه...

ماهی لیوان آبش را از روی طاقچه برداشت و سر کشید. چیزی زیر لب زمزمه کرد و به سمت ناز که در فکر بود رفت و پرسید:

- چیه مادر چرا تو فکری؟

از افکارش بیرون آمد و با گونه های که از شرم و حیا سرخ شده بود گفت:

- خاله؟

-جانم!

-میشه یه کم از عادل برام بگید.

لبخند زیبایی روی لبهای ماهی نقش بست و گفت:

-شاید به دنیا نیاورده باشمش، اما اون پسرمه... یه پسر خوب و مهربون... امروز که گفت

می خوادت ... گفت که دلشو پیش تو جا گذاشته، دلم برای پسرم لرزید... لرزید که می خواد

دوماد بشه... اما خیالم از عروس خانم راحتت بس که نجیب و خانمه... بس که مثل اسمش نازه...

-خاله؟

- جانم عزیزکم...

-بهش گفتم منتظرت میمونم...

- ای عزیزم... ای جانم... مبارکه مادر... اگه عادل لایقت نبود به خدا که مانع این خواستن می شدم... اما عادل پاکه... مهربونه... یه پارچه آقاست... خودم از هفت سالگی بزرگش کردم. وقتی تو اون بیمارستان آش و لاش دیدمش، وقتی دیدم همه ی خونواده ش رو از دست داده و یه شبه یتیم شده، زیر پر و بال خودم گرفتمش... شد پسرم... من توی روزای تنهاییم اونو پیدا کردم... به کی قسم که خدا اونو جای پسر نداشته ام فرستاده بود. پسری که تنهایی هامو پر کرد.

ناز که در آغوش او فرو رفت، دستهای نوازشگرانه ماهی بر سرش نشست و زمزمه کرد:

- نترس مادر دست پرورده ی خودمه... خدا شناسه و می ترسه از حلال و حروم کردن... تو دلش پر حسرته، دلش می خواد یه خانواده ی خوب داشته باشه... مثل گذشته ها... ادم محروم می فهمه حال محروم تر از خودشو...

به عادل فکر کرد... به مهربانی ذاتیش... به این که مغرور نبود... شاید هر کس دیگری بود برایش طاقچه بالا می گذاشت و تا او را به زبان نمی آورد خودش اعتراف نمی کرد... اما اعتراف ساده ی او عجیب بر دلش نشست بود. عادل می توانست تنهایی هایش را پر کند. با عادل می

توانست غم هایش را فراموش کند و زندگی خوبی درست کند... به خصوص که فهمیده بود آن بیرون پر از گرگ ها و کفتارهای درنده است. دیگر اعتمادی به هیچ کس نداشت. اما عادل خوب توانسته بود در همین مدت کوتاه خود را در دل او جای دهد و اعتمادش را جلب کند... از طرفی او دست پرورده ی ماهی بود و همان مهربانی ماهی را در وجودش می دید. شاید این هم یکی دیگر از دلایل پذیرفتن زود هنگام او بود... او پسر ماهی بود! او عادل بود!

تقه ای که به در خورد باعث شد از آغوش گرم ماهی بیرون بیاید. چنگی به شالش زد و آن را برداشت و به سر کرد. می دانست جز عادل کسی پشت در نیست. خاله که اذن ورود داد، عادل با چشمانی پر از ستاره های عسلی وارد اتاق شد. لبخند شیطنت بار عادل باعث شد از خجالت سرش را پایین بیاورد و از اتاق خارج شود... ماهی سرتاپای پسرش را از بالا تا پایین برانداز کرد و گفت:

- چی می خوای این موقع شب مادر؟ اومدی اون دختر رو هم از اتاق گریزون کردی!

دلش می خواست حرف های آن ها را بشنود شاید اگر شرم و حیا اجازه می داد در اتاق می ماند.

عادل نزدیک ماهی شد و کنار او نشست و گفت:

-می دونی خاله همیشه مادرم بودی همه کسم بودی، اما امشب می خوام یه نقش دیگه داشته باشی؟

ماهی چشمانش را درشت کرد و گفت:

- چی می گی پسر؟ عاشقی عقل از سرت پرونده؟ هذیون می گی؟

ناز تکیه اش را به دیوار داد... چیزی به قلبش چنگ زد و دلش به تلاطم افتاد. عادل دست ماهی را گرفت و بوسه ای بر آن نواخت و گفت:

- می خوام از این به بعد مادر ناز باشی... منم بشم دومات... همیشه تو این جور مواقع دخترا نیاز دارن که مادرشون پیششون باشن... من این همه سال همه جوره حضور تو کنار خودم حس کردم اما می خوام از این به بعد برای ناز مادری کنی حالا ازت می خوام پیام خواستگاری دخترت... دخترت رو به من می دی خاله؟

حسی شیرین زیر پوستش دوید. او پسر ماهی بود... او واقعا عادل بود ...

لبخند از روی لبهای ماهی کنار نمی رفت. گونه های رنگ گرفته ی ناز نشان از شنیدن حرف های عادل می داد... عادل او را سرافراز کرده بود... شاید از تن و جان خودش نبود اما هم

چون جانش او را دوست داشت. پسری که آن شب هم چون نامش عدالت را خواسته بود...
خواسته بود برای ناز مادر باشد... ناز با شیطنت همان طور که رختخوابش را پهن می کرد گفت:

- خاله حالا که حسابی سرحالید برام تعریف کنید.

ماهی رختخوابش را مرتب کرد و گفت:

- ای جانم... تو هم از آب گل آلود ماهی بگیری.

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-چی کار کنم خاله جونم... دلم برای قصه هاتون تنگ شده.

-پس پاشو چراغ رو خاموش کن... درضمن، اینا قصه نیست واقعیه!

سر ظهر بود همه ی اهل خونه تو خواب بودن... کار عاطفه این شده بود که شب و روز از
من مراقبت کنه. نمی دونم چرا این ترسشون منو کلافه می کرد. آخه مادر، من خودم سر نترسی

داشتم و به نظرم کارهای اونا بیش از حد بچگونه بود. ته دلم می دونستم از سیاوش خان خوشم اومده و هر بار با یاد آوری اون روز احساس خوبی بهم دست می داد... داشتم می گفتم یک هفته بود که تو خونه حبس شده بودم و از سیاوش خان هم خبری نشده بود. دیگه حسابی حوصله م سر رفته بود و به زمین و زمان هم بد و بیراه می گفتم بیشتر از همه به نرگس بیچاره... آخه اون با هوچی بازیاش باعث شده بود پدر بزرگم انقدر سخت بگیره. از همه ی تفریحای دوست داشتیم محروم شده بودم... دیگه نرگس همه جا خودش تنها می رفت و من بیچاره باید می نشستم و به در و دیوار خونه نگاه می کردم.

اون روز هم از صبح نرگس چند بار هم از خونه بیرون رفته بود و حالا راحت تو اتاقش داشت استراحت می کرد... برای گاوشون هم که شوهر عمه ام علوفه می آورد و سعی می کردن اون بیچاره رو هم کمتر ببن بیرون... دیگه طاقتم تموم شده بود و دلم هوای چشمه و باغ رو کرده بود. برای همین حالا که همه خوابیده بودند باید از خونه می زدم بیرون. می دونستم اگه پدر بزرگم بفهمه خیلی عصبانی می شه اما خب... بگذریم از خواب بودن اونا استفاده کردم و از خونه بیرون زدم... دامن پرچین و قرمز رنگی به پام و پیرهن سفیدی که از کمر چین ظریفی می خورد به تنم... چارقد سفید با گلهای درشت صورتی و قرمز هم به سرم بود. انقدر خوشحال بودم که به سمت باغ پرواز می کردم. کل ده تو اون ساعت ظهر خلوت بود و پرنده پر نمی زد. به باغ که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و دیگه حال خودم رو نفهمیدم... برای منه دختر شهری اون باغ مثل آرامشگاه بود... تک تک درخت ها رو با دست نوازش می کرد مو باهاشون حرف می زدم. اصلا چرا پدر بزرگ منو از این منبع آرامش محروم کرده بود؟ تا این که دیگه پاهام خسته شد و زیر درخت بزرگ زردآلو نشستم. انقدر خسته شده بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با خارش دماغم و این که چیزی روی اون داشت حرکت می کرد چشمام رو باز کردم و از جام پریدم و ایستادم. نوری که از لا به لای برگهای درخت تو صورتم می تابید، اجازه نمی داد درست ببینم... اما یه هیکل تنومند رو به روم و ایستاده بود. به زور چشمام رو باز نگه داشتم که

کم کم چهره سیاوش خان جلوی چشمام پر رنگ شد. ترسو نبودم اما نمی دونم چرا اون لحظه یه ترس ناشناخته وجودم رو پر کرد. جثه ام در برابر هیکل درشت و ورزیده ی اون خیلی ریز به نظر می رسید. یه لحظه با خودم فکر کردم "ماهی نترس... نباید بفهمه که ترسیدی... ماهی تو رو خدا محکم باش"

یه قدم که جلو گذاشت بی اراده قدمی به عقب گذاشتم اما تنه ی بزرگ درخت مانع عقب رفتنم شد. پشتم که چسبید به درخت، لرزی خفیف نشست تو تنم... سیاوش خان نگاهش رو مستقیم به چشمام دوخته بود و مثل ماری که بخواد طعمه اش رو جادو کنه میخ چشمام شده بود. جلوتر که اومد راه نفسم بسته شد... با خودم گفتم، غلط کردم ای خدا... آخه چرا حرف هیچ کس رو گوش نکردم. دستش که دور بازو هام پیچیده شد دیگه فاتحه ی خودمو خوندم و پلک هامو بستم. نفسم تند شده بود و به زور هوای اطراف رو می بلعیدم. دستش زیر چونه ام نشست .

- چشمامت رو باز کن...

صدایی که آروم بود و با آرامش منم آروم کرد. بی اراده چشمام رو باز کردم. هنوز مستقیم به چشمام زل زده بود. لرزش تنم کمی بهتر شده بود و کم کم داشتم جرات از دست رفتم رو به دست می آوردم. این همون سیاوش خانی بود که یک هفته بهش فکر کرده بودم!

نمی خواستم ضعف نشون بدم برای همین شدم همون ماهی همیشگی و با یه تکون شدید خودم رو از میون دستاش بیرون کشیدم و داد زدم:

- چی از جون من می خوای؟

لبخند خاص و پر حرفی کنج لباس نشست و سرتاپای منو برانداز کرد منم که تازه جرات از دست رفته م رو به دست آورده بودم با پررویی زل زدم به سرتاپاش ... پیرهن سفید مردونه و شلوار کتون جذب و چکمه های مشکی که بلندیش به زانو می رسید. چه قدر این مرد با این ظاهر خواستنی به مرد رویاهای من نزدیک بود. به نظر من که سیاوش خان هیچی کم نداشت ...

چند دقیقه به همین صورت گذشت. تا سیاوش خان به حرف در اومد و خونسرد گفت:

-آهوی زیبا میای با من یا به زور ببرمت؟

چی می گفت این مردک؟ ... میمردم هم باهاش نمی رفتم... زیر چشمی به اطرافم نگاه کردم... اسبش کمی اون طرف تر بسته شده بود ... فکری به ذهنم رسید و تو یه لحظه ی غافلگیر کننده پا به فرار گذاشتم اما وقتی دستی دور کمرم حلقه شد و منو از جا کند تازه فهمیدم زهی خیال باطل... تو دستای قدرت مند اون اسیر شده بودم. توان مقابله با اون مرد تنومند رو نداشتم... فقط می تونستم دست و پا بزنم و جیغ و داد کنم ، اما اون انگار نه انگار ... نه به جیغ و دادم توجه می کرد و نه به دست و پا زدنم. نفهمیدم چه جوری بازو شو گاز گرفتم که آخش دراومد و آن چنان سیلی بهم زد که از هوش رفتم.

نگاه کلافه اش را به مانیتور کامپیوتر رو به رویش دوخته و در افکارش غرق شده بود. دیروز عادل رفته بود. از همان دیروز هم دلش برای شیپنت های او تنگ شده بود. عادل از ماهی اجازه گرفته و کمی با او صحبت کرده بود. از دلتنگی هایش در روزهای آینده گفته و خواسته بود که این چند ماه را تحمل کند تا او برگردد. گفته بود که هر شب سر ساعتی مشخص به او زنگ خواهد زد. حداقل این جور کمتر دلتنگ هم می شدند. با صدای بزرگ مهر به خود آمد و به سرعت از جا بلند شد.

- بیا تو اتاقم.

شال روی سرش را مرتب کرد و به دنبال او وارد اتاق شد. از صبح منتظر این لحظه بود. بوی عطرش فضای اتاق را پر کرده بود... نفسی گرفت. قرار بود بزرگ مهر درباره ی تصمیمش با او صحبت کند. آن روز فقط گفته بود اگر می توانی به خانه ی من بیا اما چرایش را نگفته بود. امیرعلی کتش را در آورد و با همان آرامشی که همیشه در رفتارش دیده میشد آن را از رخت آویز گوشه ی اتاق آویزان کرد. با اشاره ی دست نزدیکترین صندلی کنار میزش را نشان داد و خودش هم پشت آن نشست. نگاهش را به زیر انداخت و انگشتانش را در هم قفل کرد. امیرعلی برگه ی مقابلش را کنار گذاشت و گفت:

- می دونم خواسته ی بزرگیه ، اما به نظرم اون جا بیشتر به دردم بخوری...

-من باید چی کار کنم؟

- با حرف هایی که زدی مطمئنم دست سایه و مازیار تو یه کاسه است... از طرفی هم مظفری داره یه جورایی خطرناک می شه... اگه یادت باشه بهت گفته بودم نمی دارم تو این ماجرا آسیب ببینی... اما حالا می بینم دارم ناخواسته تو رو طعمه ی اونا قرار می دم... از یه طرف فکر می کنم روزهایی که خونه نیستم و یه جورایی از خونه دورم سایه برای دیدن سوگل میاد... دارم فکر می کنم از این به بعد من باید زمان بیشتری رو تو شرکت باشم... از وقتی شرکت رو تمام و کمال به دست مازیار سپردم همه چیز به هم ریخته... می خوام یه جورایی از خونه و سوگل آسوده باشه... دیروز که شرکت تعطیل بود مازیار اومد خونه... بهش که گفتم می خوام یه پرستار برای سوگل بگیرم و برگردم به شرکت تا همه چیز رو سر و سامان بدم رنگش پرید و به تته پته افتاد... شروع به آسمون ریسمون بافتن کرد و گفت ، پس سوگل چی میشه و اون که با هر کسی نمی سازه و از این حرفا... وقتی گفتم می خوام از تو خواهش کنم بیای خونه خیلی خوشحال شد و گفت تو بهترین گزینه ای... نمی دونم چی تو کله ش می گذره اما الان تو خونه به تو بیشتر احتیاج هست... البته این هم در صورتیه که سوگل تو رو بپذیره... که امیدوارم همین طور بشه.

ناز کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

- نمی دونم چی بگم.

امیر علی نگاه مردد او را که دید گفت:

- حداقل تو خونه دیگه با امثال مظفری مواجه نمی شی... فقط یه آشپز داریم و یه باغبون که زن و شوهرن و از قدیم تو خونه ی ما کار می کنن... فکر می کنم اونا یه جورایی با سایه در

ارتباطن... اما در کل آدمای خطرناکی نیستن و اگه کاری هم می کنن از روی دلسوزیه و این که فکر می کنن شاید منو سایه یه بار دیگه به هم رجوع کنیم.

ناز حس بدی نداشت... شاید هم خوشحال تر بود چراکه از آن محیط دور می شد و در محیطی بهتر مشغول می شد. لبخند کم رنگی زد و از جایش برخاست. اما نتوانست سؤالی که تمام مدت در ذهنش جولان می داد را نپرسد. لبهایش را با زبان خیس کرد و گفت:

-فقط...

-فقط چی؟... هر سؤالی داری بپرس.

-چرا... چرا شما و زنتون از هم جدا شدید؟

ابروهای امیرعلی که درهم گره خورد با خود فکر کرد "احمق جون فکر کردی الان میاد به تو مسایل شخصیشو توضیح می ده"

اما برخلاف تصورش امیرعلی جواب داد:

- اون ازم متنفره... چشم دیدن منو نداره...

این را که خودش هم از حرف های سایه فهمیده بود... با ادامه حرف امیرعلی راه برای پرسشی دیگر بسته شد.

- شاید یه روزی تونستم بگم چرا اما الان نه...

لبش را به دندان گرفت و گفت:

- از کی کارمو تو خونه شروع می کنم؟

- با سرپرستت صحبت کن، از فردا به جای شرکت بیا خونه ی من... می تونی از ساعتی که من میام، تو هم بری خونه ت... در ضمن امروز یه سر می ریم که سوگل رو ببینیم... اینا در صورتیه که اون تو رو قبول کنه وگرنه باید یه فکر دیگه کنم. یه ساعت دیگه آماده باش یه سر بریم خونه.

- چشم.

ناز که از اتاق بیرون رفت... امیرعلی آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را میان موهایش فرو برد. نمی دانست کاری که می کند تا چه حد درست است اما مطمئن بود حداقل توانسته ناز را از محیط خطرناک شرکت دور کند. از طرفی سوگل شدیداً به او وابسته شده و عملاً

او را از کار و زندگی انداخته بود. باید کسی دیگر را وارد زندگی او می کرد و تنها کسی که در حال حاضر امین و معتمد بود همین ناز کم سن و سال بود. نمی دانست این اعتماد از کجا آمده بود اما امیدوار بود، سوگل او را بپذیرد .

با توقف اتومبیل، مقابل درب بزرگ آهنین، ناز از افکارش بیرون آمد. با صدای بوق پی در پی بزرگ مهر درب باز شد و مردی میان سال در آستانه ی در پدیدار شد. دستش را بلند کرد و اشاره ی سلام داد. بزرگ مهر اتومبیل را به داخل باغ راند. اتومبیل از جاده ی میان باغ که با ماسه فرش شده بود گذشت و مقابل ساختمانی که بی شک قصری کوچک بود ایستاد. محو تماشای آن چه در مقابلش می دید شده بود که با صدای بزرگ مهر دهانش را که تقریبا باز مانده بود را بست ..

- نمی خوای پیاده شی؟

بی معطلی در را باز کرد و پیاده شد. برخلاف راه ماسه ای داخل باغ، مقابل ساختمان سنگفرش بود. ساختمان به نمای زیبای مرمرین مزین بود و پیچک ها به طرز زیبایی ستون های بلند اطراف آن را پوشانده بود. با وجود فصل پاییز، اطراف ساختمان پر از گل های زیبا و خوشرنگ بود. مرد باغبان که پشت سر آن ها دویده بود نفس نفس زنان سر رسید و دوباره سلام کرد... سن و سالت حدود پنجاه و خرده ای سال می خورد.

-سلام آقا.

-سلام حسن... چه خبر؟

- سلامتی آقا...

-حسن این خانم قراره پرستاره سوگل باشه...

حسن سرش را به نشانه تعظیم کمی پایین آورد و گفت :

- خوش اومدید خانم.

هیكل چاق و فربه مرد و صورت با نمکش بر دلش نشست. معلوم بود که ذاتا آدم مهربانی است. بزرگ مهر رو به حسن کرد و گفت:

- کبری چیزایی رو که گفته بودم آماده کرد؟

-بله آقا ... مگه میشه شما امر کنید و ما انجامش ندیم... خودم همش رو صبح تهیه کردم و کبری هم پخت.

-باشه برو به کارت برس.

- از کبری خواسته بودم اون شیرینی های مخصوصش رو که سوگل دوست داره درست کنه... عجیب روزهایی که از شیرینی های مورد علاقه اش می خوره خوش اخلاق میشه.

و لبخندی به گفته های خودش زد. ناز کنجکاو و هیجان زده به دنبال او به راه افتاد. واقعا برای دیدن سوگل پر از هیجان شده بود. مگر نه این که به خاطر او پا در این راه گذاشته بود. پس این هیجان حقش بود. کبری به استقبال آمد و برخلاف همسرش زنی لاغر اندام و متوسط القامه بود. همچون همسرش از لحنی پر مهر برخوردار بود که همین باعث شد تا حدودی اعتماد به نفس از دست رفته اش را باز یابد... خوش آمد گویی او هم که تمام شد بزرگ مهر پرسید:

- سوگل کجاست؟

-آقا، از صبح تو باغ کنار حسن بود... خودتون که می دونید پختن شیرینی ها چه قدر وقت می بره ... برای همین گذاشتمش پیش حسن تا...

بزرگ مهر کمی بلندتر از حد معمول گفت:

- کبری، الان کجاست؟

کبری که معلوم بود کمی بیش از اندازه حراف است، دستپاچه گفت:

- ببخشید آقا الان تو پذیرایی هستن... خودم تا الان پیشش بودم... برای استقب...

- کبری!... بهتره اسباب پذیرایی رو آماده کنی.

کبری با لب و لوجه ای آویزان خود را عقب کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

غرغره‌های زیر لبی امیر علی شنیدنی بود:

- بذاری تا صبح می خواد حرف بزنه...

در سکوت لبخندی زد و کنار بزرگ مهر که با اشاره ی دست او را به سمت پذیرایی بزرگ خانه هدایت می کرد حرکت کرد.

مبلمان مدرن و بسیار شیک، با طراحی های زیبا و متفاوت، در چند قسمت پذیرایی چیده شده بود. آن قدر پذیرایی بزرگ بود که با وجود چند دست مبل باز هم فضای زیادی از آن خالی بود.

در نقطه ای از فضای خالی که گوشه ای ترین آن محسوب می شد کاناپه ی بزرگ و راحتی قرار داشت. به آن سمت که رفتند، دختر بچه ای با موهای بلند طلایی اش پشت به آن ها نشسته بود. با شنیدن صدای پاهای آن ها بلافاصله از جا پرید و گفت:

- امیر علی اومدی؟

- جان امیر علی ... عمر امیر علی ... خوبی؟

-بله ... از صبح منتظرتم... ببین چه دختر خوبی بودم... اون چیزی که قرار بود برام بیاری همون جایزه که می گفتی رو آوردی؟...

امیر علی دخترک را در آغوش کشید و به سمت ناز برد... چشمان درشت و زیبای سوگل افسوسی ناخواسته را در دل او برانگیخت. این چشمان خوشرنگ با رنگی که فقط آدمی را به یاد دریا می انداخت بینا نبود.

دستان کوچک و تپل سوگل که گونه اش را لمس کرد حس و حالی خاص و ناب وجودش را پر کرد. سوگل جووری به او زل زده بود که گویی او را می دید. ناز آرام دست او را گرفت و بوسه ای بر آن نشانند. سوگل دوباره و دوباره با نوک انگشتان کوچکش چهره ی او را لمس کرد و به تک

تک اعضای صورت او دست کشید... گویی که با این کار می خواست چهره ی او را در ذهن خود بسازد.

با گفتن من ناز هستم... سوگل کمی خود را عقب کشیده بود اما عکس العمل بدی از خود نشان نداده بود.

با صدای امیر علی به عقب برگشت و نگاهش را به او چهره ی پدر دوخت:

– سوگلم نظرت چیه؟ ناز رو دوست داری؟

نام ناز را با لحن خاصی ادا کرد. سوگل سرش را در آغوش پدر فرو کرد و با لحنی شیرین و خواستنی گفت:

– نه...

نگاه نگران امیر علی روی چشمان او خیره ماند و باز پرسید:

– خانم خانما می دونستی ناز برات قصه میگه... باهات بازی می کنه ...

سر سوگل بیشتر در میان شانه و گردن پدرش فرو رفت. امیر علی از روی کلافگی پوفی کرد و به سمت کاناپه رفت و با اشاره به ناز، خواست که در نزدیکی آن ها بنشیند. صدای ناز که آرام شروع به خواندن شعری زیبا کرده بود در فضای پذیرایی پیچید... پس از دقایقی سوگل که معلوم بود توجه اش جلب شده در آغوش پدرش جا به جا شد... ناز با آرامش مضاعف ادامه داد و لبخند بر لبان امیر علی نشست. ناز کمی خود را جلو کشید و گفت :

- می خوای برات یه قصه ی قشنگ بگم؟

حالا به نظر سوگل کمی نرم شده بود چرا که وقتی امیر علی او را کنار خودش روی مبل نشانند اعتراضی نکرد. امیر علی به ناز اشاره کرد که ادامه دهد. ناز هم با همان احساس شروع به تعریف کرد . قصه ای که عاشقش بود... سوگل با چهره ی بانمکی به سمت صدا برگشته بود و درست مثل کسی که می دید به او خیره شده بود. چشمان دختر زیبایی خاصی داشت و چشم هر بیننده را بی اراده به خود جلب می کرد.... دلش می خواست دست جلو ببرد و موهای ابریشمی او را نوازش کند. اما می ترسید که باعث شود دوباره دخترک عقب نشینی نماید... جالب این جا بود که سوگل هیچ شباهتی به پدرش نداشت... با خود حدس زد مطمئنا این زیبایی خیره کننده را از مادر به ارث برده است... با خود فکر کرد مگر می شود یک مادر چنین بچه ی خواستنی را با این مشکل بزرگ رها کند و برود؟ باید سر از اسرار این خانواده و کارهایشان در می آورد؟ به خاطر سوگل هم که شده هر کاری از دستش بر می آمد می کرد.

کبری که آمد همراه خود، شیرینی های خوشمزه ی سوگل را نیز آورد. دیگر همه چیز دست به دست داده بود تا سوگل تا حدی به ناز روی خوش نشان دهد. با امیر علی با ایما و اشاره صحبت می کردند.

ساعت رفتن رسیده بود. ناز رو به امیر علی گفت:

- ببخشید میشه من برم... الان مادر بزرگم نگران می شه.

ابروهای امیر علی که بالا پرید، ناز متوجه تعجب او شد و گفت:

- همون خانمی که سرپرستم هستن... مثل مادر بزرگ برام عزیزه... نمی خوام با تاخیرم
نگرانم کنم.

از جا که بلند شد، سوگل با لحنی کودکانه پرسید:

- باز میای برام قصه بگی؟

ناز با هیجان و ذوق زده مقابل پاهای او نشست و گفت:

- اگه شما بخوای حتما میام. می خوام عزیزم؟

- اوهوم...

-باشه خوشگلم... فردا منتظرم باش.

-باشه...

امیرعلی با خود فکر کرد این دختر در وجودش چه دارد که این چنین آدمی را مثل آهن ربا به خود جذب می کند؟ بارها شده بود که پرستارانی خبره و سر و زبان دار برای سوگل آورده بود اما او انقدر بدقلقی کرده بود که مجبور به فرستادنشان شده بود.

و حالا بار دیگر ناز با همان سادگی که روز اول توجه او را به خود جلب کرده بود ، دخترکش را که با هیچ کس نمی ساخت و کسی را به قلمرو خودش راه نمی داد به راه آورده بود . لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت و بعد از مدت ها حس خوب و آرامش بخشی را در وجودش احساس می کرد.

به خانه که رسید ، ماهی منتظرش بود. عادل زنگ زده و گفته بود که رسیده است و به ماهی گفته بود چند باری با ناز تماس گرفته، اما آنتن نداده است و قرار بود ساعت ده شب دوباره تماس بگیرد. دلش برای عادل تنگ شده بود. یادآوری شیطنت روز آخرش لبخند روی لبهایش نشانده بود. بوسه ای که یواشکی بر نوک انگشتانش نواخته بود را هنوز بر روی تک تک آن ها احساس می کرد. عادل شب آخر او را ، پشت دیوار اتاق ماهی گیر انداخته و با تمام احساس بوسه ای

خفیف بر انگشتان ظریف و بلندش زده بود. حس شیرینی زیر پوستش دویده و ته دلش غنچ رفته بود، اما با چشم غره عادل را از خود دور کرده بود... شامش را که خورد، عادل زنگ زد. گوشی را که برداشت با شنیدن صدای او بیشتر دلتنگ شد... این وابستگی چه طور انقدر سریع در کالبدش ریشه دوانده بود؟ عادل با خوبی هایش شدیداً او را در همین یک هفته وابسته ی خود کرده بود...
بغض کرد و زمزمه کرد:

- عادل؟

- جانم عزیز دلم!

و عجیب چسبید این لفظ جانم از راه دور... نمی دانست بگوید یا نه؟ هنوز مردد بود.
عادل با لحنی که ته دلش را مالش می داد صدایش کرد:

- نازم چی می خواستی بگی؟ چیزی شده؟ سر کارت موردی پیش اومده؟

دوست داشت این دلواپسی ها را... این که کسی هست که نگرانت باشد... و دورادور مراقبت... همین که چند بار تماس گرفته بود... همین که می گفت جانم... یعنی او جان عادل بود؟
باز با صدای عادل که با دلواپسی صدایش کرد به خود آمد:

- ناز چی شده خانومی؟

با کمی مکث جواب داد:

- دلم برات تنگ شده!

خنده ی بلند عادل پشت گوشی لبخندی شیرین را بر لبهایش نشانده.

- پس اگه بدونی چه بلایی سر من آوردی چی می گی؟ امروز سر کار یه اشتباهی کردم که همه فهمیدن عاشق شدم.

شیرین و دلربا خندید که عادل گفت:

-ای جانم بایدم بخندی... بچه مردم رو دیوونه کردی بایدم بخندی... ناز؟

-بله!

-اصلا فکر نمی کردم انقدر برام سخت باشه... بگو من چی کار کنم؟ چه جوری تحمل کنم

این دوری رو؟

با شیطنت جواب داد:

- مثل یه پسر خوب و آقا برو بگیر بخواب... تا صبح بتونی راحت بیدار شی... خوب کار کن که این دفعه برگردی دیگه باید برای همیشه با عسلویه خداحافظی کنی آقای مهندس...

این را خود عادل گفته بود ... همان روز موقع رفتن گفته بود این آخرین باریست که به آن جا برمی گردد و اگر می توانست و تعهد نداشت اصلا نمی رفت...

صحبت هایشان که طولانی شد صدای ماهی در آمد:

- به اون عادل بگو اگه این جور پیش بره باید هر چی تو این مدت کار کرده رو پای تلفن بده و برگرده...

و طوری که عادل از آن ور گوشی صدایش را بشنود ادامه داد:

- آهای آقا پسر من دختر به آدم آس و پاس نمی دما...

عادل که صدای او را شنید، خندید و گفت:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد... بابا اصلا غلط کردن رو برای همچین روزایی گذاشتن

دیگه...

ناز با شیطنت و طنازی گفت:

- نه عزیزم ... خودت خواستی.. ماهی دیگه مادر منه... اصلا هر چی مامانم بگه!

صدای خنده ی هر سه که بلند شد خدا هم خندید... شاید روزهای سخت برای هر سه به

پایان رسیده بود، شاید...

در رختخواب که دراز کشید رو به پهلو شد و گفت:

- خاله؟

-جانم عزیز دلم!

چه قدر مثل عادل جواب داده بود... پسر ماهی بود دیگه!

-خاله به نظرتون کار درستیه برم خونه ی بزرگ مهر؟

- به نظرم خیلی بهتره... حداقلش خیالم بابت اون منشیه اسمش چی بود؟

-مظفری!

-آره مظفری ... خیالم راحت که دیگه اون جا نمی تونه بهت صدمه بزنه... راستش جرأت نکردم به عادل راجع به این قضایا حرفی بزنم... می دونم بچه ام دیگه اون جا از خواب و خوراک میفته...عادل خیلی احساساتیه... نگرانت می مونه مادر... بهش گفتمی که پرستار بچه ی ریست شدی؟

- نه اصلا فرصت نشد اما بهش می گم... نمی خوام چیزی بینمون پنهون بمونه...

-خوب کاری می کنی... حالا که از اون شرکت و آدمای نامردش دور شدی خیالم راحت شد... خدا خیر بده این ریستو...

-خاله انقدر دخترش شیرینه... خیلی هم خوشگله... فکر کنم شبیه مامانش باشه . خاله یه جوری به آدم زل می زنه که فکر میکنی داره می بینت... اگه بدونی دلم چه جوری براش ضعف رفت... همچین می خواستم بچلونمش... خیلی خوردنی بود... ولی خب ترسیدم... می دونی خاله

بچه که بودم یه بار تو پرورشگاه یه خانم و آقای اومده بودن که یه بچه برای خودشون بگیرن...
 یادمه خانمه از من خیلی خوشش اومده بود... یه جوری منو بغل کرد و چلوندم که زدم زیر گریه...
 انقدر ترسیده بودم که نگو، گریه م هم بند نمی اومد... نمی فهمیدم اون خانم می خواد بهم محبت
 کنه... آخرشم اون خانم رفت سراغ یه بچه ی دیگه... ولی خب من اینو خوب فهمیدم، دنیای آدم
 بزرگا یه جورایی با بچه ها فرق داره... همین آرامشم... همین که نخواستم به زور خودم رو به اون
 بچه تحمیل کنم باعث شد احساس آرامش کنه... خیلی نرم جلو رفتم و اونم نترسید...

آفرین دخترم... می دونستی که خیلی خوب و مهربونی... حالا هم پاشو اون چراغ و
 خاموش کن تا بقیه قصه ام رو برات تعریف کنم.

چشمام رو که باز کردم، خودم رو میون تخت خواب بزرگ و زیبایی دیدم... هراسون از جا
 پریدم و تو جام نشستم به سرعت لحاف رو کنار زدم... خدا رو شکر لباسام تنم بود. دستی به
 سرم کشیدم حتی چارقدم هم روی سرم بود. یه کم آروم شدم و نفسم که از ترس تقریبا بند
 اومده بود رو بیرون دادم... یه کم آروم شده بودم و تازه نگاهم به دور و بر اتاقی که توش بودم
 چرخید... یه اتاق با وسایل شیک و مدرن... نمی دونستم کجا هستم و چه طور شد که سر از اون
 جا در آوردم... از جام بلند شدم کنار پنجره اتاق رفتم... آفتاب کاملا غروب کرده بود و هوا تاریک
 شده بود... تازه یادم افتاد که الان همه ی خونوادم نگرانم شدن خواستم از اتاق برم بیرون که در با
 تقه ای باز شد و یه خانم جوون با یه سینی وارد اتاق شد.

زن لبخند به لب جلو اومد و گفت:

- بالاخره بیدار شدید خانم جان؟ چند بار اومدم خواب بودید... آقا گفته بودن وقتی از خواب بیدار شدید مطمئنا ضعف دارید... گفتم یه کم براتون غذا بیارم.

نمی دونم چه جرأتی بهم دست داد که با تنه ای که به زن زدم سینی برگشت و پخش زمین شد. بی توجه از کنار زنه رد شدم و گفتم:

- آقا دیگه کیه؟ من فقط می خوام برگردم خونه م...

و از در زدم بیرون... ویلای دو طبقه ای بود. پله ها را بدو بدو پایین اومدم که محکم خوردم به یه چیز سفت و سخت.. درست مثل یه دیوار جلوم و ایستاده بود. نگاهش پر از خشم و جدیت بود. باز هم به خودم جرأت دادم و با مشت کوبیدم تو قفسه ی سینه اش و گفتم:

- منو برای چی آوردی این جا؟... ولم کن برم...

با همون لحن آروم و اما جدی زمزمه کرد:

- برو تو اتاقت آهوا!

با داد گفتم:

-آهو دیگه کیه ... اشتباه گرفتی من ماهیم ماهی می فهمی یا نه؟

انگشتای پر قدرتش که دور مچم پیچید و نگاه سرد و جدیش تو چشمام نشست، احساس کردم باید با زندگی گذشته م خداحافظی کنم... با نادونی خودم رو تو دام اون انداخته بودم اما برخلاف دست و پا زدن هام ته دلم آرام بود... شاید به خاطر این که وقتی بهوش اومدم و خودم رو تو اون حالت دیدم ترسم یه مقدار کم شده بود. با خودم فکر کردم اگه این مرد می خواست بهم آسیب بزنه تا حالا زده بود. تو فکر بودم که با یه حرکت منو مثل پر کاه از جا بلند کرد. وقتی به خودم اومدم تو بغلش بودم. از ترس افتادن، بی اراده دستام دور گردنش حلقه شد و جیغ خفیفی کشیدم... صورتش رو جلو آورد و نفسش رو تو صورتم پخش کرد و گفت:

-نترس آسیبی بهت نمی زنم... فقط می خوام پدر بزرگت رو کمی ادب کنم... ماهی.

پس منو اشتباهی نگرفته بود... آن قدر آهو آهو کرده بود که تا اون موقع فکر می کردم حتماً منو با یکی از معشوقه هاش اشتباهی گرفته. قفسه ی سینه اش آرام آرام بالا و پایین می رفت. انقدر منو نرم تو بغلش گرفته بود و آرام پله ها رو بالا می رفت که انگار یه جنس گرون قیمت رو داره با خودش می بره... نمی دونم چرا ولی هیچ حس بد و آزار دهنده ای بهش نداشتم... اما خب باز من اون یه مرد غریبه بود و من یه دختر جوون ... چه طور می تونستم بهش اعتماد داشته باشم؟...

وقتی جلوی اتاق رسیدیم فکر می کردم الانه که منو زمین بذاره اما تو همون حالت وارد اتاق شدیم. جرأت نفس کشیدن نداشتم... بی اراده آروم شده بودم... با دیدن زن جوون که داشت گند کاری منو پاک می کرد شرمنده چشمام رو بستم... با احساس نرمی تشکِ رو تخت، چشمام رو باز کردم... منو رو تخت گذاشته بود. زن با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. سیاوش خان به سمت پنجره رفت و با لحن محکمی گفت:

- مثل پدربزرگت جسور و زبون درازی. اما حالا می خوام ببینم در برابر نقطه ضعفش چی کار می خواد بکنه. و تو!

به سمتم برگشت و با همون لحن گفت:

- اگه یه بار دیگه قصد فرار کنی دیگه انقدر منو آروم نمی بینی.

پوزخندی که رو لبهام نشست باعث شد ابروهامش بالا بپرنند. یه قدم جلو گذاشت که محکم از جام بلند شدم و گفتم:

- نمی دونم مشکل شما و پدربزرگم چیه؟ اما نمی تونی منو به زور این جا نگه داری؟

لبه‌هایم کج شد و سرش رو کمی پایین آورد و خیره تو چشمام گفت:

- خیلی دوست دارم ببینم چی کار میتونی بکنی آهو!

پام و محکم رو زمین کوبیدم گفتم:

- به خدا اشتباه گرفتی من آهو نیستم... تو رو خدا بذار برم.

با صدایی که لحن گرم و دلچسبی داشت زمزمه کرد:

- چشمات که اینو می گه...چشمات مال یه آهوئه نه ماهی...

صبح زود که از خواب برخاست و به آشپزخانه رفت، به یاد چند روز گذشته افتاد...
 صبحانه ای که هر روز با نان تازه می خورد عجیب او را بد عادت کرده بود. بی حوصله به سمت
 یخچال رفت و بسته ی نان یخ زده را از یخچال بیرون کشید. حوصله ی گرم کردن نان را
 نداشت... بی خیال خوردن صبحانه شد و به سمت سماور رفت و استکانی چای که معلوم بود ماهی
 از هنگام نماز صبح دم کرده بود برای خود ریخت. مرغ خیالش به اولین روزی که عادل برایش نان
 تازه خریده بود پر کشید. با صدای زنگ از جا پرید، برای این که ماهی از خواب نپرد چنگی به
 چادر روی رخت آویز زد و آن را به سر کرد و به سمت در دوید... در را که باز کرد از دیدن صحنه
 رو به رویش مات و حیرت زده ماند. بوی نان تازه که در دماغش پیچید به خود آمد:

- آجی نمی خوام این نون سفارشی رو بگیری؟

دست جلو برد با تعجب نان را گرفت. شاگرد نانوا که پسر بچه ی کم سن و سالی بود ، با دیدن دهان باز او ادامه داد:

- عادل خان به گردن ما خیلی حق دارن... قبل رفتنش سفارش داده هر روز صبح یه نون تازه دم در تحویل شما بدم... ما که بعد از ظهر ها واسه خاله ماهی نون میاریم... این نونم کله ی سحری مخصوص خانمش ...

آن قدر متعجب شده بود که یارای حرف زدن نداشت... عادل می دانست که او عاشق نان تازه است و اگر نباشد ترجیح می دهد اصلا صبحانه نخورد... خدایا در برابر مهربانی های عادل کم آورده بود. زمزمه کرد:

- صبر کنید برم پولش رو بیارم...

- آجی نفرمایید... عادل خان همیشه پول شش ماه نون خاله رو پیش پیش حساب می کنن و می رن... پول نون ها حساب شده... عزت زیاد...

پسرک برخلاف اندام کوچک و ریز نقشش، عجب زبان تند و تیزی داشت... مثل همان فلفل نبین چه ریزه بود. تازه یادش آمد تا به حال ندیده است ماهی برای خرید نان از خانه خارج شود... پس کار عادل بود. به همراه نان وارد خانه شد که صدای گوشی موبایلش از داخل اتاق شنیده شد. دکمه ی تماس را که زد هنوز نفسش جا نیامده بود. از ترس بیدار شدن خاله به سرعت به اتاق خودش دویده بود و گوشی را برداشته بود. صدای خندان عادل که در گوشش پیچید دلش برای مهربانی هایش ضعف رفت و بغض در گلویش نشست.

- خانم خانما نون تازه خدمت رسید.

چانه اش لرزید و اشک هایش سرازیر شد... یعنی واقعا انقدر برای عادل مهم بود؟ فین فینش که بلند شد عادل هراسان پرسید:

- ناز؟ چی شده؟ داری گریه می کنی؟

کلمات بریده بریده از گلویش خارج شد:

- عا...عادل... خ... خیلی ... ممنون.

-دختر این که گریه نداره ... مثلا خواستم سورپرایز بشی... می دونستم نون تازه بهت می چسبه... از علی خواستم یه زحمت بکشه و برات یه نون تازه بیاره... می دونم تنبلیت میاد تا سر

کوچه بری و نون بگیری... در ضمن مگه من مردم که شما بدون خوردن صبحونه بری سر کار... دلم می خواست صبحونه بخوری... واقعا نمی دونم الان اون گریه برای چیه؟

- عادل خیلی مهربونی... خیلی خوبی!

- جدا؟ همش به خاطر یه نون؟

- اوهوم... بی خیال صبحونه شده بودم. مرسی.

همان طور وارد آشپزخانه شد و تکه ای از نان را کند و در دهان گذاشت ... عادل با خنده گفت:

-نوش جونت عزیزم... یه چیزی بگم؟

- اوهوم...

و لقمه ی دیگر از نان تازه و ترد را در دهان گذاشت...

– دلم برای اون چند باری که دو نفره با هم صبحونه خوردیم تنگ شده... خیلی
پشیمونم...

بی اختیار پرسید:

– برای چی؟

– پشیمونم که چرا بی مصرف کنارت وامیستادم و فقط صبحونه می خوردم و مهربونی
های دیگه ام رو بهت نشون ندادم...

از خجالت گونه هایش رنگ گرفت و تند گفت:

– عادل دیرم شده باید زودتر برم...

– باشه... من که می دونم اون لپات الان گل انداخته اما وقتی برگردم دیگه نمی تونی از
دست من در بری... زودتر باید محرم شیم.

با لحنی پر از شیطنت گفت:

-عادل؟

- جانم!

-دیرم شد...

-باشه عزیزم برو به کارت برس... به سلامت!

تماس را که قطع کرد ته دلش از خواستن های زیبای عادل غنچ رفت...عادل به سبک خودش و کم کم او را به خود وابسته میکرد و همین محبت های ریز و کوچک جایی بزرگ برای عادل در قلب او می گشود...از این که به یک باره برای یک نفر مهم شده بود و از این که این چنین دوست داشته می شد در دلش کیلو کیلو قند آب شده بود.

زمانی که به خانه ی بزرگ مهر رسید ، ساعت از نه هم گذشته بود. فاصله ی خانه ماهی تا خانه ی او که در بهترین نقطه از بالای شهر بود بسیار زیاد بود. دیروز موقع برگشتن به خانه، بزرگ مهر پیشنهاد داده بود که می تواند شب ها هم در آن جا بماند... اما او راضی به تنها گذاشتن ماهی نبود... دلش نمی خواست به کل از او جدا شود... و در ضمن مطمئن بود که عادل مخالف این کار خواهد بود. با خود فکر کرد که امشب حتما به عادل خواهد گفت... زنگ در را که زد دقایقی طول کشید تا در باز شود. حسن با لبخند کنار رفت و گفت:

- سلام خانم... آقا منتظر تونن.

- ممنون...

حرکت روی مسیر شنی جالب و دوست داشتنی بود... جایی خوانده بود در بعضی کشورها مثل مالزی پارک هایی هست که با سنگ های ریز و درشت سنگ فرش شده اند و مردم برای ماساژ کف پاهایشان بدون کفش روی آن ها راه می روند. حالا جالب این جا بود که حس خوبی از پیاده روی بر روی آن ماسه ها داشت... اگر دست خودش بود و خجالت نمی کشید آن را امتحان می کرد... حداقل یک بار باید با پای بدون کفش آن مسیر را طی می کرد اما حالا نه!

به قسمت سنگی مقابل ساختمان رسید. حسن دنبالش نیامده و رفته بود، به کارهایش برسد. نفس عمیقی کشید و عطر گل های زیبا و خوش بوی دور بر خانه را به مشام کشید. جانی تازه در کالبدش دمیده شد و با گام هایی راسخ وارد خانه شد.

بزرگ مهر در کنار سوگل نشسته و با لباس های بیرون که به تن داشت معلوم بود در انتظار اوست. به سمت هر دو رفت و سلام داد... جوابش را فقط از امیر علی گرفت... اما سوگل کمی در جایش تکان خورد و با اخم های درهم فرو رفته اش به سمت صدا زل زد... با اشاره ی دست از امیر علی پرسید "چی شده" امیر علی پوفی کرد و از جایش برخاست و شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خانم صمدی همیشه به لحظه بیابین؟

بله ای گفت و به دنبال او به راه افتاد. در جایی که مطمئن بودند صدا به سوگل نمی رسد ایستادند. ناز نگران پرسید:

- چیزی شده؟

- مثل همیشه... عادیه... صبح ها به کم بد قلعه و باید دوباره تلاش کنی به راهش بیاری... در ضمن من میرم شرکت و دیگه این جا رو به شما می سپرم... حواست به رفت و آمد ها باشه... مخصوصا کسایی که میان دیدن سوگل... کی میاد و کی میره... کاری نداری من برم دیگه؟

- نه قربان... ممنون.

امیر علی در جایش جا به جا شد و قصد رفتن کرد که با مکثی چند ثانیه ای گفت:

- بهتر نیست این حالت رسمی بله قربان... چشم رییس... رو برداری؟ راحت باش دختر...

- چشم آقا.

کلافه پوفی کرد و با برداشتن کیفش از روی میز مقابل از خانه خارج شد. ناز احساس آرامش کرد. از کبری خانم خبری نبود. به سمت آشپزخانه رفت و او را مشغول پختن ناهار دید. کبری که تازه متوجه حضور او شده بود با تعجب گفت:

- ا... سلام کی اومدی من نفهمیدم؟

-والا یه چند دقیقه ای میشه!

- آقا رفتن؟

- بله.

سرش را با تعجب تکانی داد و زیر لب کلماتی را زمزمه کرد که ناز چیزی از آن را نفهمید. قیافه حیران او را که دید گفت:

- بردار اون روسری رو... حسن داخل ساختمون نمیداد... دیگه راحت باش... به غیر من و تو هیچکس تو این خونه نیست...

تعارف کرد:

-اگه کاری هست به منم بگید.

-نه عزیز دلم، شما برو پیش سوگل خانم... تنهاتش نذار منم الان براتون یه چیزی میارم با هم بخورید... نمی دونم این بچه چرا این جوریه؟ یه روز خوبه دو روز بد... از شانست امروز از اون روزهای بدشه... نه که نمی بینه، هیچ کاری هم نمی کنه... اصلا می دونی من که می گم این بچه منزویه... اون از خانم که هر چند وقت یه بار بهش سر می زنه...

هینی از ترس کشید... دستش را جلوی دهانش گرفت... لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود... بند را آب داده بود و زیادی حرف زدن کار دستش داده بود. با ترس دست از کار کشید و به سمت ناز رفت. دستش را گرفت و گفت:

تو رو خدا قول بده حرفی به آقا نزنم...

و همان طور که او را به بیرون از آشپزخانه هدایت می کرد ادامه داد:

- به خدا چند بار بیشتر نبود... بس که خانم عجز و التماس کرد و گرنه منو حسن غلط می کردیم توی خونه راهش بدیم... به خدا دلمون براش می سوزه... آقا اجازه نمی ده بچه رو ببینه... خانم میگه اون با این کارش می خواد منو به این خونه برگردونه... آخه آقا هنوز عاشقشه... اما خانم چند وقت به چند وقت میاد و وقتایی که آقا نیست بچه رو می بینه... ماشالله ش باشه سوگل خانوم با تمام بچگیش دهنش چفت و بست داره و به آقا چیزی نمی گه... خب منم با خودم

فکر کردم آگه نذارم خانم بیاد و بچه اش رو ببینه... فردا روز این زن کینه می کنه و آگه یه روز پاش به خونه اش برسه و برگرده ، اون وقته که اولین نفر ما رو آواره می کنه.

جالب بود که این زن با تمام پر حرفی هایش همه چیز را در مقابل بزرگ مهر لو نداده بود... واقعا باید این مقاومتش را می ستود. از افکار خودش لبخندی محو بر کنج لبهایش نشست.

- خانم جان قول می دید؟

-باشه کبری خانم نگران نباش من به آقا هیچی نمی گم!

تصمیم هم نداشت بگوید... باید صبر می کرد تا سایه خودش پا به خانه بگذارد آن وقت دیگر پای کبری و شوهرش وسط نبود. آن وقت خودش با چشم های خود دیده بود و می توانست راجع به او با امیرعلی صحبت کند... از طرفی زدن هر حرفی در این رابطه باعث اخراج آن دو نفر می شد... باید صبر می کرد ... حتی دلش می خواست اگر بتواند به سوگل کمک کند تا پدر و مادرش را همزمان کنار هم داشته باشد. برای همین برای زدن هر حرفی زود بود. کبری که با نگرانی رفت، کنار سوگل نشست و دخترک اخمو را زیر نظر گرفت. اخم های درهم رفته اش هم شیرین بود... عروسکی هم قد خودش را در آغوش داشت و بی حرف به نقطه ای زل زده بود. شروع به صحبت کرد البته مخاطبش عروسک سوگل بود:

- اسمت چیه عروسک؟

و خودش با صدایی کودکانه جواب داد:

- یاسمین!

سوگل حرصی عروسک را دست به دست کرد و با لحنی که لجبازی در آن کاملاً مشهود بود گفت:

- نه خیر اسمش ملوسه...

با خنده گفت:

- ملوس؟

سوگل گردن عروسک را بیشتر در آغوش فشرد و پرسید:

- مگه خنده داره؟

ناز با شیطننت گفت:

- نه چرا باید خنده داشته باشه... خیلی هم اسم قشنگیه...

سوگل با کنجاوی پرسید:

- پس چرا خندیدی؟

خدا را شکر دخترک بد اخلاق اخم هایش باز شده بود و دیگر کلافه به نظر نمی رسید. اصلاً ناز مهره ی مار داشت... مگر نه این که همیشه در پرورشگاه با کودکان کوچکتر از خودش ارتباط خوبی داشت و هر شب عاشقانه برایشان قصه می گفت... مربی ها و بچه ها خیلی دوستش داشتند... به همین خاطر بود که دل کندن از او برای همه سخت بود. سوگل دوباره پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟

- عزیزم... آخه این عروسک تپل تو منو یاد یکی از دوستانم انداخت... خیلی شبیه اونه...

ساعتی نگذشته بود که صدای خنده های هر دو در پذیرایی پیچید... کبری با تعجب از آشپزخانه بیرون آمد و متحیر به آن ها که مشغول بازی با یکدیگر بودن خیره شد. در باورش نمی گنجید این دختر بچه ی شاد و سرزنده همان سوگل بد اخلاق صبح باشد. حتی حسن هم از همان بیرون صدای خنده های از ته دل او را شنیده و بی اختیار لبخند روی لب نشانده بود.

درست مثل این که خانه از یک خواب زمستانی بیدار شده بود.

امیر علی که آمد با دیدن گونه های گل انداخته سوگل، بعد از مدت ها لبخند بر لبانش نشست... ناز معجزه کرده بود. چشمان نابینای دخترکش از خوشحالی برق می زد... با قدر شناسی نگاهی به ناز کرد و لب زد:

- ممنونم.

دیر وقت شده بود. ساعتی پیش به ماهی زنگ زده و اطلاع داده بود که دیر تر خواهد رسید... مگر سوگل رضایت به رفتنش می داد؟!...

امیر علی سوگل را که خسته از بازی به خوابی عمیق فرو رفته بود از روی کاناپه به آغوش کشید و به سمت پله ها رفت. ناز هم بی اراده به دنبال او به راه افتاد... امروز خیلی چیزها در مورد سوگل فهمیده بود. این بچه واقعا تنها بود و در دنیایی از تاریکی زندگی می کرد... مگر یک پدر چه قدر می توانست جای یک عنصر مهم در زندگی یعنی مادرش را پر کند. باهم بازی کرده بودند، به باغ رفته بودند و سوگل با ذوق و شوق با تک تک گل ها حرف زده بود و عجیب این که این دختر از هوش سرشاری برخوردار بود. بادست گل ها را لمس می کرد و با به مشام کشیدن بوی آن ها با تبحر نام تک تک آن ها را درست بر زبان می راند. حسن گفته بود که او هر بار که به

باغ می آید نام گل ها را یکی یکی از او می پرسد و جالب این جا بود که حالا همه ی آن ها را مثل درس درست از بر بود و او را با این کار واقعا شگفت زده کرده بود.

در را که باز کرد امیر علی پا به اتاق گذاشت و دخترکش را روی تخت کوچکش جا داد... به آرامی رویش را کشید و بوسه ای نرم بر گونه اش نواخت. غمی عظیم در چشمانش موج می زد. از کنار تخت بلند شد و باکشیدن آهی از روی افسوس از اتاق خارج شد. ناز یک قدم از تخت دور شد اما طاقت نیاورد بدون بوسه از سوگل دور شود. بوسه ای روی گونه ی او زد و آهسته از اتاق خارج شد. امیر علی که حرکت او را دید زمزمه کرد :

- کاش مادرش هم یه کم عاطفه داشت.

سوال های زیادی در ذهنش نقش بسته بود، اما می دانست پرسیدن هر کدام از آن ها به پای فضولی نوشته خواهد شد. برای همین سرپوشی بر آن ها گذاشت تا به موقع و در زمان خودش پی به پاسخ آن ها ببرد. ناز اصولا دختر صبوری بود و همین باعث می شد همیشه آرامش داشته باشد. راه پله ی بالا نیمه روشن بود و سایه بلندی از امیر علی روی دیوار افتاده بود. امیر علی بابا لنگ دراز دخترش بود. بابا لنگ درازی که با وجود اشتباهی که هنوز نمی دانست چیست و چه قدر بزرگ است برای دخترش مانده بود و او را رها نکرده بود... هنوز خیلی چیزها برایش مجهول بود و هم چون معمایی سرپوشیده فکر و جانش را به بازی گرفته بود... اما مطمئن بود گذشت زمان همه چیز را افشا خواهد کرد پس بایست تا آن زمان با صبر و آرامش تحمل می کرد...

کبری به دستور امیرعلی به تاکسی تلفنی زنگ زد و برایش در خواست ماشین کرد. دیگر در آن ساعت برگشتن به خانه کار ساده و راحتی نبود. از درک و فهم کارفرمایش احساس خوب و آرامش بخشی داشت. امیر علی به عادت همیشه انگشتانش را پشت کمر حلقه کرده و از پنجره به بیرون خیره شده بود. ناز آماده شده و منتظر برای رسیدن تاکسی روی کاناپه نشست... امیر علی همان طور خیره به باغ، درست مثل کسی که با خود صحبت می کند، گفت:

- دنیای دخترم تاریکه... برای روشن شدن دنیاش هر کاری کردم... دکترا می گن مشکلش حل شدنیه... چند بار عملش کردن اما نشد که نشد... نمی دونم چرا خدا داره مجازاتم می کنه... سایه که تحمل نکرد و رفت... من موندم و دنیای تاریک سوگل... بعضی موقع عرصه برام تنگ میشه... باور می کنی بعضی موقع احساس می کنم خودم کورم... هیچ جا رو نمی بینم.. اون موقع است که می خوام دیوونه شم. اون وقته که کم میارم... تنها امیدم فقط سوگله... از این که باعث شدی از ته دل بخنده ازت ممنونم... من جونم رو واسه سوگل میدم... هر چی بخوای به پات می ریزم فقط با سوگلم باش...

ناز متاثر از این همه احساسات پدرا نه از جا بلند شد و گفت:

- من تا جایی که بتونم کنار سوگل می مونم... تا جایی که خودشو پیدا کنه... تا جایی که بفهمه که چه جور باید با وجود این نقص از پس خودش بر بیاد... خیلی ها هستن که این مشکل رو دارن... خیلی ها هستن که دنیاشون تاریکه، اما تونستن حس های دیگه اشونو فعال کنن تا به جای چشم از شون استفاده کنن... سوگل خیلی باهوشه... امروز وقتی توی باغ بدون دیدن گلها اسمشونو می برد فهمیدم اون با تموم بچگیش تونسته از حس لامسه و بویابیش خوب استفاده کنه. اقا بهش اجازه بدید با مشکلش رو به رو بشه... این جوری کمتر اذیت میشه... اون نباید از نقصی که داره فرار کنه... باید باهش کنار بیاد... باید اونو بپذیره... اون وقته که می تونه زندگی

کنه... با نشستن یه گوشه جز افسردگی و این که روز به روز اعتماد به نفسش رو از دست بده چیز دیگه ای نصیبش نمی شه... شاید الان بچه باشه و از دورو برش چیزی نفهمه، اما وقتی بزرگ بشه براش خیلی سخت میشه کنار اومدن با این همه مشکل... اون بچه ی باهوشیه و من مطمئنم می تونه موفق بشه...

امیر علی تازه می فهمید این دختر با وجود نداشتن پدر و مادر و با وجود تنهایی چه قدر قوی است... دخترکش هم باید مثل او قوی بار می آمد برای همین گفت:

- هر کاری می تونی براش انجام بده. اون به یکی مثل تو خیلی احتیاج داره...

ظهر جمعه بود و او کلافه و سردرگم کنار ماهی در آشپزخانه مشغول به پختن نهار بود. ماهی مایه ی کتلت را از دست او گرفت و گفت:

-بقیه اش با من...دختر جون انقدر کلافه دور و بر خودت نییچ... برو زنگ بزن شاید صداس آرومت کنه.

لبخند که روی لبهای ناز نشست فهمید که درست حدس زده است. ناز دستانش را شست و با صدایی گرفته گفت:

- خاله؟

-جانم!

- چی کار کنم عادل قبول کنه؟

- مادر مردها همه شون مثل بچه میمونن... در ضمن یه رگ خواب دارن...

مکثی کرد و دوباره پرسید:

-خب رگ خواب عادل چیه؟

- مادر اونو هر زنی با تبهر خودش پیدا می کنه... تو می خوای زنش بشی، تو از این به بعد

از خصوصی هاش خبر دار می شی... پس خودت...

با صدای زنگ تلفن ماهی خنده اش گرفت و گفت:

- بچه م حلال زاده است خودش زنگ زد. بدو برو ببین چی می گه؟

شانه اش را بالا انداخت و ناراحت گفت:

- دو روزه که بهم زنگ نزده... اصلا از اون روز که عصبانی شد ، دیگه با هم حرف نزدیم... خاله شما خودت در جریان بودی دیگه؟...

-مادر برو اول تلفنو جواب بده بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

به اتاق رفت و گوشی اش که نام عادل روی صفحه ی آن خاموش و روشن می شد را برداشت. دکمه ی اتصال را زد و گفت:

- سلام.

صدای گرفته و خش دار عادل در گوشش پیچید:

- سلام...

با نگرانی پرسید:

- صدات چرا گرفته؟

- از احوال پرسی های شما خانم ... من زنگ زنم شما یه حالی از ما نمی پرسیا... شاید یه بلایی سرم اومده باشه؟

خدا نکنه ای زیر لب زمزمه کرد و گفت:

- آخه اون روز خیلی باهام بد حرف زدی؟

- عزیز دلم، بد می گم بگو داری بد می گی... شما نباید به کارفرمات می گفتی یه نامزد داری؟

- آخه چی بگم؟ ... هنوز که چیزی بین ما نیست ...

مکت عادل باعث شد زمزمه کند:

- عادل؟

با سرفه های پی در پی جواب داد:

-من... تا آخر هفته ی دیگه... هر جور شده... برای نصف روزم شده میام و همه چی رو رسمی می کنم.

و عصبانی تماس را قطع کرد. این عادل را نمی شناخت... عصبانی بود اما به او حق می داد... اما غیر منطقی رفتار کردنش ، کلافه اش کرده بود. همان روز که به عادل گفته بود از شرکت در آمده و به خانه ی کارفرمایش رفته تا از دخترش نگه داری کند عادل بهم ریخته بود. از این که نگفته بود نامزد دارد، بیشتر عصبانی شده بود. با خود فکر کرد که اگر عادل ماجرای مازیار و مظفری و اتفاقات این چند وقت را بداند چه عکس العملی نشان خواهد داد؟...

به آشپزخانه برگشت ... ماهی که نگاهش کرد... شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اصلا به حرفم گوش نمی ده... تا به چیزی می گم، بیشتر قاطی می کنه.

-آخرش چی شد؟

- هیچی... گفت تا آخر هفته ی دیگه میاد که همه چی رو رسمی کنه...

– بمیرم برآش مادر... احساس خطر می کنه... می ترسه تو رو از دست بده... بهش حق می دم... از راه دور... دستش از این جا کوتاهه ... اما خودم باهاش حرف می زنم... خودم برآش توضیح می دم... و گوشش می پیچونم تا دخترم رو اذیت نکنه.

نگران زمزمه کرد:

– خاله صدآش گرفته بود، نمی دونم چرا سرفه می کرد... چی کار کنم؟

ماهی با نگرانی به سمت اتاق رفت و شماره ی عادل را گرفت، صدای خش دار عادل باعث شد بگوید:

– مادر، چرا با این دختر این جور می کنی؟ نمی گی با اون صدا باهاش حرف میزنی نگران میشه؟

نمی دانست عادل چه جوابی داد که صدای ماهی پر از نگرانی شد:

– ای بابا پس چرا یه دکتر نرفتی؟..... اصلا تو که هر دفعه می ری اون جا حالت انقدر بد میشه ... چرا موندی... تصفیه کن بیا... بمیرم مادر ...

پس از کمی صحبت ماهی تماس را قطع کرد.

گوشی را که سر جایش گذاشت ناز را با چشمانی پر از نگرانی خیره به خود دید...

- چی شده ماهی جون؟

- هیچی مادر دوباره حساسیتش عود کرده ...

- حساسیت؟

- نگران نشو ... گفت رفتم دکتر... بهتر می شم...

دیگر نایستاد تا ماهی ادامه دهد به سمت گوشی رفت و دوباره شماره ی عادل را گرفت. با شنیدن سرفه های پی در پی عادل حال بدی به او دست داد... احساس می کرد لرزی خفیف وجودش را فرا گرفته است... مطمئن بود فشارش پایین است... عادل به زور گفت:

- خاله؟

- عادل؟

- جانم...عمرم؟

بغضش که ترکید ... عادل پشیمان گفت:

- واسه همین زنگ نزدم... گفتم فکر کنی قهرم بهتر از اینه که پی به حالم ببری؟

- تو ... تو به چی حساسیت داری...

- عزیز دلم... یه کم به هوای این جا حساسم...مشعل های همیشه روشن پالایشگاه باعث
میشه گوگرد تو هوا پخش باشه... هوای این جا خیلی آلوده است... همونم باعث میشه یه کم به
هم بریزم.... هر بار که میرم و بر می گردم تا عادت کنم یه کم اذیت می شم... اما خوشحالم که این
آخرین باری که این جام ... این شیش ماه که تموم بشه...

و با لحنی که شیطنت از آن پدیدار بود ادامه داد:

- اون موقع دیگه یه ثانیه هم ازت دور نمی شم.

-عادل؟

– جانم... وای که شنیدن صدات معجزه می کنه... ببین الان چه قدر خوبم...

با نگرانی ادامه داد:

– عادل یه دفعه تصفیه کن و بیا، دلم نمی خواد وقتی میای دوباره برگردی...

– باشه خانم... ببخشید که عصبانی شدم... دست خودم نیست... چه قدر صدات آرومم کرد

....

– راستش رو بگو؟

– به خدا دارم راست می گم... الان خیلی بهترم...

لبخندی زد و گفت:

– خوشحالم... شما هم یه قولی بهم بده؟

– چه قولی؟

-دیگه برای هر چیزی گریه نکن باشه؟

- تو... تو... هر چیزی نیستی.

- ای جانم عزیز دلم... می دونستی دیوونه تم... می دونی دارم شب و روز انتظار می کشم
تا زودتر برگردم پیشت...

لبخندی عریض روی لبهایش نشست...

عادل ادامه داد:

-پس به اون کارفرماتم بگو که نامزد داری باشه؟

- اوهوم...

- اوهوم یعنی چی؟

- یعنی باشه.

- آفرین خانم گل... در ضمن بنده الان سر کارم هستم... شما تعطیلی و خونه داری
استراحت می کنی.

- یعنی مرخصی نگرفتی بمونی خونه استراحت کنی؟

- نه عزیزم نیرو متخصص و سرپرست کمه... ما باید سر کارمون باشیم. تو هم برو تا منم
برم به کارم برسم...

- باشه پس مواظب خودت باش...

- تو هم همین طور ...

سفره را که پهن کرد رو به خاله گفت:

- خاله جونم؟

-می دونم چی می خوای. بذار راحت ناهار بخوریم مادر... هر چی بخوای بعد ناهار...

- این چند شب انقدر خسته بودم که نفهمیدم چه جوری شبا می خوابیدم... اما الان سر حال و قبراق می خوام بشینم پای صحبت های شما...

-باشه مادر من که حرفی ندارم... فعلا غذات رو بخور.

دو روز بود که لب به هیچی نزده بودم... سیاوش خان منو اون جا گذاشته بود و معلوم نبود کجا رفته بود. نمی دونستم کجا هستم؟ اصلا اون ویلا کجا بود و چه قدر با ده مون فاصله داشت... اجازه ی خارج شدن از اتاق رو هم نداشتیم... دور و اطراف خونه پر بود از افراد سیاوش خان ... و می دونستم که فرار کردن کار محالیه... پشت پنجره ها با میله های بلند و آهنی پوشنده شده بود و در هم که همیشه از اون ور قفل می شد. هر روز همون زنه برام سر وعده های غذایی یه سینی غذا می آورد و بعد از چند ساعت همون طور به آشپزخونه بر می گردوند... تنها کاری که در مقابل سیاوش خان می تونستم انجام بدم همین بود... اما دیگه مقاومتتم در حال تموم شدن بود ولی به خودم اجازه ی خوردن نمی دادم... سرگیجه هام لحظه به لحظه بیشتر شده بود و بی حال روی تخت افتاده بودم. چشمام سیاهی می رفت و از گرسنگی و تشنگی بدنم می لرزید... اما نمی خواستم چیزی بخورم. فکر این که الان پدرم و عاطفه و بقیه دارن دنبالم می گردن دیوونه ام می کرد... یعنی تا به حال فهمیده بودن که سیاوش خان منو دزدیده؟ شاید هم فکر می کردن بلای دیگه ای سرم اومده و جای دیگه دنبالم می گشتن... چشمام بسته بود که با صدای باز شدن قفل

در و نعره های که سیاوش خان معلوم نبود سر کدوم بخت برگشته ای می کشید چشمم رو بی رمق باز کردم. با دیدن من تو اون حال به سمت تخت دوید و داد زد:

- به خدای احد و واحد که اگه بلایی سرش بیاد یه نفرتونو زنده نمی دارم...

زن گریه کنان جلو اومد و ساق پاهای سیاوش خان رو گرفت و با التماس گفت:

- خان رحم کن... به بچه هام رحم کن... به خدا هر کاری می کردم هیچی نمی خورد...

سیاوش خان نعره ی دیگه ای کشید و گفت:

- برو یه چیزی بیار... تا بعدا تکلیفت رو روشن کنم.

زن هراسون از جاش پاشد و بیرون دوید... سیاوش خان دست انداخت و بلندم کرد. تقریباً

تو بغلش بودم... با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

- ولم کن... می خوام بمیرم...

-خفه شو... فهمیدی خفه شو... به حساب تو نیم وجبی هم می رسم... فعلا باید یه چیزی

بخوری...

بابا این یارو واقعا دیوانه بود... سر از کاراش در نمی آوردم... مگه همین الان نگران من نبود... لیوان آب رو که به زور جلوی دهنم گرفت، نتونستم مقاومت کنم و کمی خوردم. هنوز تو بغلش بودم که با بی حالی گفتم:

- منو ببر خونم... تو رو خدا...

نمی دونم چی تو چشمام دید که با نرمی گفتم:

- باشه ماهی... باشه ... فقط باید الان غذاتو خوب بخوری...

چونه ام لرزید و اشک هایی که بیشترش از روی ضعف بود از چشمام سرازیر شد. دست آزادش رو روی گونه هام کشید و گفتم:

- چرا گریه می کنی؟ می برمت ...

چشمام بی اراده تو چشمای مشکیش خیره مونده بود. تپش های تند قلبش رو به وضوح می شنیدم... خدایا این مرد از جون من چی می خواست؟... همون طور زمزمه کرد:

- پس غذات رو خوب بخور.

سرم رو تکونی دادم و گفتم:

- باشه...

صداش که ریز و بم بود رو به زور شنیدم که گفت:

- آخر این چشما دیوونه م نکنه خوبه...

غذا که رسید اون قدر با اشتها و ولع خوردم که لبخند از کنار لب های سیاوش خان کنار
نرفت... داشتم از گرسنگی میمردم... اصلا نمی دونم چه جوری تا اون موقع دووم آورده بودم.
البته نصفش به خاطر قولی بود که سیاوش خان بهم داده بود... برمی گشتم خونه... زن بیچاره که
سینی غذا رو برد... رو به سیاوش خان گفتم:

- حالا که غدامو خوردم منو از این جا ببر...

پوزخندی که زد تنم رو لرزوند. با قیافه ی جدی و صدایی که باعث شد از ترس توی جام
میخ کوب بشم گفت:

- فکر کردی می تونی به همین راحتی از دستم راحت بشی... تا انتقامم رو از اون پدر
بزرگ احمقت نگیرم از آزادی خبری نیست.

مثل دیوونه ها از جام پریدم و گفتم:

- تو قول دادی فهمیدی قول.

محکم به تخت سینه ام زد که باعث شد پهن بشم رو تخت و خودش هم با اون هیكل
درشت خیمه بزنه روم و بگه:

- من هیچ قولی بهت ندادم...

صورتش رو نزدیکتر آورد... هرم نفس هاش تو صورتم پخش شد و با برقی که چشماش زد
ادامه داد:

- در ضمن حالا حالا ها باهات کار دارم آهوی چشم سیاه من!

دست در دست سوگل در باغ قدم می زد و مراقب راه رفتن او بود. کودک آن قدر استوار و محکم گام برمی داشت که ناز به او افتخار می کرد. در دل برای نابینایی او دل می سوزاند و غصه می خورد، اما رفتارش با او درست مثل کسی بود که می دید...

چند روز گذشته و خدا را شکر عادل هم کاملا بهبود یافته بود. دلش به شدت برای او تنگ شده و خدا را شاکر بود حداقل در جایی مشغول به کار است که کمتر وقت آزاد برای فکر کردن و دلتنگی پیدا می کند. شبها آن قدر خسته به خانه برمی گشت که ماهی را در همان چند دقیقه اول دیده ندیده به خواب می رفت. صبح ها هم تا قبل از بیدار شدن سوگل در خانه ی بزرگ مهر بود. سوگل او را می پرستید و آن چنان انس و الفتی بین آن دو برقرار شده بود که در باور هیچ کس نمی گنجید...

آن روز هم هر دو در باغ که بیشتر رنگ پاییز را به خود می گرفت قدم می زدند... با صدای بوق اتومبیلی، حسن که مشغول جمع آوری برگ های پاییزی بود دست از کار کشید و به سمت در ورودی باغ دوید. با دیدن اتومبیل مازیار که وارد باغ شد دلش هری فرو ریخت... او این جا چه می کرد؟ مازیار اتومبیل را مقابل ساختمان نگه داشت و پیاده شد... لب های مازیار با دیدن آن دو به خنده باز شد و رو به سوگل گفت:

- بدو بیا بغل عمو، خوشگل مو طلایی...

سوگل که با شنیدن صدای مازیار گل از گلش شکفته بود، دست او را که در دستانش بود کشید و به سمت صدا دوید... ناز بی اختیار با او همراه شد و برای این که مواظبش باشد پا به پای او دوید. مازیار زانو زد و محکم او را در آغوش کشید و سر و صورتش را بوسه باران کرد.

- قربونت برم... چطوری خوش می گذره؟

سوگل با شادی گفت:

- ببین چه دوست خوبی پیدا کردم عمو.

مازیار به همراه او از جا بلند شد و رو به ناز گفت:

- خوبی؟

سرش را پایین انداخت و به آرامی جواب داد:

- ممنون.

سنگینی نگاه مازیار را احساس می کرد. اگر عادل می فهمید... دیوانه می شد... مازیار سوگل به بغل نزدیکش شد و زمزمه کرد:

- باید با هم حرف بزنیم!

و از گونه ی سوگل بوسه ای محکم و آبدار برداشت و گفت:

- سوگلی بریم تو باغ؟

سوگل با نیشی باز سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-اوهوم!

اجازه نداشت سوگل را تنها بگذارد پس بالاجبار به دنبال آن ها روان شد. در نقطه ای دور از دید حسن، مازیار ، سوگل را روی زمین کنار گل های مورد علاقه اش گذاشت و گفت:

- به دقیقه بشین تا پیام.

و چند قدم از او دور شد و خود را به ناز که با فاصله از او ایستاده بود رساند .

با گفتن "دلم برات تنگ شده بود" دست جلو برد تا دستان او را بگیرد. ناز به سرعت دستش را عقب کشید و با لحنی هراسان گفت:

- چی کار می کنید؟

مازیار چشمانش را گرد کرد و گفت:

- چیه؟ چرا این جور می کنی؟

- به بار گفتم، به من دست نزنید آقا؟

مازیار که فکر می کرد ناز دارد برایش طاقچه بالا می گذارد دست جلو برد و بدون توجه به ترس و اعتراض او را با خشونت سمت خودش کشید و گفت:

- ناز تم می خرم نازم.

تنها چیزی که در مقابل چشمانش ظاهر شد تصویر عادل بود... دلش می خواست زمین
 دهن باز کند او را در خود ببلعد... در عکس العملی سریع کف دستش را بر سینه او کوبید و او را
 به عقب هل داد با تحکم گفت:

- چی کار می کنید؟ من نامزد دارم.

برای لحظاتی کوتاه دهان مازیار از تعجب بازماند. اما کم کم چهره اش درهم رفت و دوباره
 محکم بازوی او را چسبید و گفت:

- تو چی گفتی؟ ها؟

خدا را شکر سوگل مشغول بازی بود و متوجه آن ها نشده بود.

- می گم ولم کنید... من نامزد دارم...

-خب کجاست این نامزد احمقت... خبر داره که الان همسر گرامش تو بغل منه و داره برام
 ناز و عشوه میاد؟

چشمان هراسان ناز باعث شد مازیار بیشتر او را به خود بچسباند و با لحنی شیطانی از
 میان دندان های کلید شده ادامه داد:

- اگه اون چیزی که ازت می خوام بهم ندی دودمانت رو به باد میدم... اگه اون نامزد کله پوکت از روابط ما با خبر بشه به نظرت بازم نگهت میداره؟

از شنیدن حرف های زشت و نامردانه او احساس تهوع می کرد... تازه بیشتر از قبل به پستی و حیوان بودن این مرد پی می برد... اما در حالتی که کاملا احساس ناامیدی می کرد فکری هم چون جرقه از ذهنش گذشت و پوز خندی بر لبانش نقش بست. مازیار فشار دستانش را بیشتر کرد و گفت:

- چته؟ قبول؟

دستش را با قدرت بالا برد و آن چنان سیلی جانانه ای بر چهره ای او کوبید که مازیار را در جایش میخکوب کرد... کف دستش به شدت درد گرفته بود اما به نظرش ارزش داشت... نمی خواست بیشتر از این حماقت کند... عادل را دوست داشت... دیوانه وار هم دوست داشت... پس باید پاک می ماند... نمی خواست تنها داراییش که نجابت و پاکدامنی بود را به لجن بکشد... حتی به رغم از دست دادن عادل!

نفس هایش ریتم تندی گرفته بود اما به خود جرأت داد و با دندان های کلید شده گفت:

- چی فکر کردی تو...

تو را آن چنان محکم و کوبنده گفت که پلک های مازیار شوک زده پرید... عجیب در چنین مواقعی قدرت می گرفت و هم چون ببری چنگ و دندان نشان میداد...

و ادامه داد:

- فکر کردید به خاطر از دست دادن نامزدم از آبرو و حیثیتم می گذرم... نه آقا اگه می خواهید امتحان کنید... من از هیچ کس باکی ندارم... می دونم که چه دخترها به خاطر همین ترس پا شون به کجاها که کشیده نشده... من حاضرم بمیرم ... حاضرم عزیز ترین کسم رو از دست بدم... اما زیر بار ننگ و بی آبرویی نرم.

سوگل که از شنیدن صدای سیلی به سمتش دویده بود پایش را گرفت و گفت:

- ناز؟

کودک ترسیده را محکم به آغوش کشید و با صدایی لرزان جواب داد:

-جانم؟ عزیزم... بهتر با عمو خداحافظی کنی.

و او را به آغوش کشید و همان طور که نگاهی پر از نفرت و انزجار به او می انداخت، به سرعت از آن جا دور شد.

مازیار مشت گره کرده اش را در هوا کوبید و با گفتن:

- اه لعنتی... حسابت رو می رسم دختره احمق... تاوان این سیلی رو بدجور پس می دی...

و به سمت اتومبیلش به راه افتاد.

تمام وجودش به شدت می لرزید و قادر به آرام کردن خودش نبود... تن به عرق نشسته اش دچار ضعفی شدید شده بود و سرگیجه داشت... کف دستش هم به شدت می سوخت، درست مثل قلبش... از این که در آن لحظه عقلش درست کار کرده بود، کمی احساس آرامش کرد... حتی به رغم از دست دادن عادل حاضر نبود شرف و عزت دخترانه اش را لگد مال کند... عادل را از جان و دل دوست داشت... حداقل او تنها کسی بود که همه جوهره فکر و ذکرش را پر کرده بود... با خود فکر کرد اگر کار به آن جا هم که رسید آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است... ترس بدترین دشمن عقل بود... می دانست اگر جلوی مازیار می ترسید و وا می داد باید یک عمر به خاطر کار نکرده باج می داد... خدا را شکر ماهی در جریان کارهایش بود و بهترین شاهد برای اثبات پاکیش... مازیار نمی دانست که او از روح پلید و افکار کثیف او با خبر است و گرنه این چنین خودش را ضایع نمی کرد. دست سوگل که روی دست هایش نشست لرزش بدنش کمی آرام گرفت. نمی دانست باید از اتفاقات امروز به امیرعلی بگوید یا نه؟ سردرگم همراه سوگل کنار پنجره نشسته بود. کبری با سینی چای و ظرفی پر از شیرینی از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن آن ها که تنها نشسته اند پرسید:

- وا پس آقا مازیار کجان؟ مگه نیومدن داخل؟

سوگل قبل از ناز جواب داد:

- با خاله دعواش شد... رفت..

پس سوگل هم چیزهایی فهمیده بود. لبخند تلخی بر لبهای ناز نشست و رو به کبری اما روی سخنش با سوگل بود، گفت:

- نه عزیزم اشتباه می کنی... کاری پیش اومد مجبور شد که برگرده... گفت بعدا میاد.

کبری که حالا مشکوک شده بود با دقت در چهره ی او نگاه کرد و گفت:

- ولی به نظر رنگ شما هم پریده... واقعا دعواتون شده؟

ناز کلافه اشاره به سینی در دستش کرد و گفت:

- کبری خانم چایی ها سرد شد... نمی خوام بیاریشون؟

- آره داشت یادم می رفت... اصلا خودمون می خوریم...

سینی چای را مقابل او گذاشت و باز با نگاهی خاص سر تاپای او را برانداز کرد... دخترک آن جا بود و نمی توانست سؤال دیگری بپرسد... ناز چای را با چند دانه شیرینی خورد و احساس کرد لرزش درونش کمی بهتر شد... کبری کنجکاو و با لحنی آرام پرسید:

- ناز؟

- بله!

- چی شده منم مثل مادرت ... نکنه این پسره اذیتت کرده؟

حالا سوگل کنارش روی کاناپه به خواب رفته بود... بغضی که از آن لحظه در گلوش نشسته بود آرام شکست و چانه اش شروع به لرزیدن کرد. کبری با لحنی متأثر ادامه داد:

- اوا... اوا... ببینمت دختر... خدا ازش نگذره... می دونم که چه آدم رذل و عوضیه... اصلا انگار نه انگار با آقا نسبت فامیلی داره... هرچی آقا ماهه، این بشر کثیف و عوضیه... اصلا باعث و

بانی خرابی زندگی آقا همین بشره... اما نمی دونم چرا آقا نمی بینه... ما رو هم که داخل آدم حساب نمی کنن که بخوایم چیزی بگیریم... غلط نکنم می خواسته بهت دست درازی کنه... ها؟

اشک های ناز که روی هایش لغزید، گویای همه چیز بود. کبری متأثر ادامه داد:

- خدا به زمین گرم بزندش... آخه از یه بچه ای که مادر بالا سرش نبوده و پدرش هم همیشه پی الواطی بوده، مگه میشه جز این انتظاری داشت... درسته که من و حسن چند سالی بیشتر نیست اومدیم تو این خونه، اما راننده ی خونه پدری آقا مازیار یکی از همشهری هامونه ... اصلا اون ما رو به آقا امیرعلی معرفی کرده... می دونی دخترم، مازیار مادر بالا سرش نبوده... پدرش هم هنوز که هنوزه با وجود سن بالا عیاش و لا ابالیه... اون موقع از این پسر بیچاره چه انتظاری می خوای داشته باشی... که خوب باشه... نجیب باشه... احمد آقا همون همشهریمون می گفت، این پسره بازم اگه به این جا رسیده از دوستی با آقا امیرعلیه... آقا امیرعلیه که نداشت خراب بشه... وگرنه معلوم نبود الان چی کاره بود؟ به خدا چند وقت پیش چیزی شنیدم که شاخ در آوردم... باباهه رفته یه دختر همسن سال تو گرفته... بگو آخه پیری تو الان باید فکر پسرت باشی ... اونو سر و سامون بدی... آخه دم مردن زن گرفتنت چی بود؟... نکنه زنگوله پای تابوت می خوای درست کنی... این پسره هم که روز به روز یاغی تر می شه... بدتر می ره دنبال کارهای باباهه... حالا تو هم گریه نکن...

هق هق هایش آرام گرفته بود...

-چی بهش گفتی مادر؟

ناز اشک چشمهایش را پاک کرد و گفت:

- می خواست بهم دست بزنه که گفتم

حق نداری بهم دست بزنی... من نامزد دارم... می دونی بهم چی میگه؟ می خواد انگ بی ناموسی بهم بزنه... منو جلوی نامزدم خراب کنه.

- غلط کرده بی پدر... بذار آقا بیاد... حتما بهش بگو... وگرنه این پسره رو من می شناسم
راحت نمی ذارتت...

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و به آرامی انگشتانش را لا به لای موهای طلایی سوگل فرو برد و شروع به نوازش کرد... امیر علی که می آمد حتما همه چیز را تعریف می کرد. نگاه خیس و منتظرش را از پنجره به بیرون دوخت.

ساعت هشت بود که با صدای بوق اتومبیل امیرعلی دست از بازی کردن با سوگل کشید و از جایش برخاست... قبلا سوگل را توجیه کرده بود که این مسئله چیزی ست بین او و عمو مازیارش و نباید عادت کند به زود خبر دادن به پدرش... سوگل برخلاف سنش بیش از حد عاقل و باهوش بود و حرف های سربسته ی او را زود گرفت... با خود فکر کرد آن قدر که از کبری می ترسد نگران حرف زدن سوگل نیست... نمی خواست در حضور آن ها حرفی زده شود و تصمیم

داشت در خصوصی رفتار مازیار را برای او بازگو کند. اما وقتی مازیار را در کنار او دید، هر چه رشته بود پنبه شد و عملاً نتوانست حرفی در حضور او بزند. با خود فکر کرد علت حضور او در آن موقع و در کنار امیرعلی چیزی جز ترس از حرف زدن ناز نبود!

کبری با دیدن مازیار پشت چشمی نازک کرد و به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد... اما ناز سعی کرد برخوردی کاملاً عادی داشته باشد... مازیار با زرنگی جلو آمد و چاپلوسانه رو به سوگل گفت:

- خوشگل عمو... صبح نشد بمونم... یه کار برام پیش اومد مجبور شدم زود برم...

و لبخندی شرورانه زد که فقط معنای آن را ناز فهمید. لبهای سوگل به نشانه ی فکر کردن جمع شد...

دیگر یارای ایستادن در فضایی که مازیار در آن حضور داشت را نداشت.. احساس خفگی می کرد. شاید اگر کمی دیگر می ماند از حرص و ناراحتی دچار ضعف می شد... سردردی که از صبح درگیرش شده و حال کمی آرام گرفته بود با دیدن مازیار دوباره شروع شده بود. به همین خاطر بی توجه به او، به سمت امیرعلی رفت و گفت:

- آقا میشه من یه کم زودتر برم... امروز زیاد حالم خوش نیست.

امیرعلی با نگرانی پرسید:

- چي شده رنگتم که پريده؟

دلش نمی خواست در مقابل مازیار از خود ضعف نشان دهد اما با این حال گفت:

-هیچی نیست... فکر کنم یه کم فشارم پایینه... زودتر برم استراحت کنم...

مازیار بلافاصله و با لحنی خاص گفت:

- امیر من می رسونمش... خودت که می دونی فقط اومده بودم سوگل رو ببینم... بفرمایید
خانم من می رسونمتون...

و از جایش برخاست... ناز سعی کرد لرزش دستانش را کنترل کند، اما با نگاهی حاکی از
اعصابی مرتعش گفت:

- ممنون ... بهتره خودم برم... راه من با شما یکی نیست..

امیر علی که متوجه حالت و رفتار ناز شد گفت:

– مازیار تو باش باهات کار دارم... خانم صمدی هم مثل همیشه با همون راننده جدید می ره... کبری زنگ به زن به تاکسی بگو نعیمی رو بفرسته...

نفسی از روی آسودگی کشید و نگاهش بی اراده به چشمان شرر بار مازیار افتاد... برق کینه را در چشمانش به وضوح می دید و خدا را شکر که امیرعلی او را به دستان این گرگ پلید نسپرده بود.

به خانه که رسید آن قدر سردرد داشت که سفیدی چشمانش به خون نشسته بود. ماهی برایش کمی دم نوش دم کرد و روی پیشانیش را کمپرس کرد..

به محض رسیدن به خانه ماهی وادراش کرده بود تا علت این همه پریشانی را برایش بگوید و حالا می فهمید که دخترک از چه رنج می برد... ناز بغض ترکانده و از غصه هایش گفته بود. به خاطر نبود خانواده چه سختی ها که نمی کشید... تمام این رنج ها به خاطر آن بود که فکر می کرد هر کسی می خواهد به گونه ای به خاطر این کمبودها از وجود او سوءاستفاده کند. ماهی به او افتخار می کرد که انقدر عاقلانه رفتار کرده بود...

ناز به زحمت چشمانش را باز کرد و از درد نالید:

– خاله حالا چی کار کنم؟

ماهی دستی پر از مهر بر پیشانیش کشید و گفت:

– فعلا هیچی به عادل نگو ... خودم باهاش صحبت می کنم... الان از راه دور نمی تونه کاری انجام بده ... بذار بیاد بعد... خودم مفصل باهاش حرف می زنم... فردا هم به رییسست بگو چی شده و مازیار چه قصدی داشته... مطمئنا خودش می دونه چی کار کنه... الانم انقدر بی خود و بی جهت، خودتو اذیت نکن. انقدر عاقلانه کارشو جواب دادی که از ترس پا شده اومده اون جا...مبادا تو حرفی بزنی. نباید از خودت ضعف نشون بدی...

– خاله فقط عادل برام مهمه... وگرنه من همه جوهره پای این قضیه وایستادم...

–نگران عادل نباش... اون با من. غصه نخور مادر...

لبخند بی رمقی که روی لب هایش نشست باعث شد ماهی برای پرت کردن حواس او

بگوید:

–جانم... دیگه سراغی از قصه ی ما نمی گیری...

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

- امشب باید برام تعریف کنید...

- عادتت دادی هر شب برگردم به اون روزا... حالا چند شبه سراغی نمی گیری...

- الهی قربونتون برم... برام تعریف کنید، شاید منم از این فکرهای بیخودی بیرون بیام.

- باشه مادر پس گوش کن.

وقتی همون زنی که هر روز برام غذا می آورد، اومد توی اتاق با حرص ملحفه رو روی سرم کشیدم و خودم رو به خواب زدم... زن که اسمش محبوبه بود، وسایلی که تو دستش داشت رو کنار تخت گذاشت و آروم ملحفه رو از روم برداشتو گفت:

- خانم جان الهی قربونتون برم بازم می خوامی آقا بیاد با منه بخت برگشته دعوا کنه...
پاشید... پاشید که باید بریم حمام... ببینید چه بویی گرفتید... پاشید قربونتون برم...

یه دفعه یه فکری به ذهنم رسید و از جام پریدم. بیچاره محبوبه یه قدم عقب پرید و دست رو قلبش گذاشت و گفت:

- وای خانم جان قلبم ریخت... این چه کاریه؟ زهرم ترکید...

بعد چند روز از حالت قیافه محبوبه لبخند به لبم نشست و گفتم:

- ببخشید... نمی خواستم بترسونمت... فقط...

- فقط چی؟

- فقط اگه به سؤالام جواب بدی منم میام حموم وگرنه...

چشماشو ریز کرد و با لحنی مشکوک گفت:

- شما پیرس اگه بتونم جواب میدم؟

- من کجام؟

- خب ویلای آقا!

- نه منظورم اینه که این ویلا تو کجاست؟...

- این ویلا تو زرین آباده...

آن چنان جیغی زدم که بیچاره محبوبه بازم سه متر پرید هوا.

- چی؟

- وا خانم جان چرا این جور می کنید... مردم من ..

ده زرین آباد دو تا ده اونورتر از ده پدرم بود... اصلا از کارهای سیاوش خان چیزی نمی فهمیدم... اصلا نمی دونستم چه کینه ای از پدر بزرگم به دل داره که این جور داره ازش انتقام می گیره...

با حرص پوفی کردم و گفتم:

- تو می دونی چرا خان منو دزدیده؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه... شما فکر می کنی آقا ما رو داخل آدم حساب می کنه بیاد بگه چرا شما رو آورده

این جا.

دیگه رسما کم آوردم و زدم زیر گریه... مثل بچه ها بهش پشت کردم و به حالتی قهر گونه

گفتم:

- اصلا من حموم بیا نیستم... خودتو خسته نکن.

محکم به گونه ش زد و گفت:

- خانم جان شما قول داده بودی... می خوام آقا منو فلک کنه.

با حرص گفتم:

- به من چه...

نمیدونم چه فکری کرد که گفت:

- ببین اگه یه چیزی بگم به کسی حرفی نمی زنی؟

دوباره بالا پریدم و گفتم:

- نه به خدا... بمیرمم هیچی نمی گم...

-البته منم مثل بقیه فقط اینو شنیدم... نمی دونم راسته یا دروغ...

-تو رو خدا برام تعریف کن... بعدش بریم حموم...

-چند سال پیش چو افتاده بود توی ده، که سیاوش خان عاشق یه دختر شده به اسم

آهو... می گفتن چشم داشته این هوا...

و انگشتانش را از هم باز کرد... اصلا اینی که اون نشون داد به نظر چشم آدمیزاد بود؟...

خنده م گرفت اما گذاشتم ادامه بده ... باید می فهمیدم این سیاوش خان چی از جونم می خواد.

محبوبه دوباره آب دهنش رو قورت داد و یه نگاه به در بسته انداخت و گفت:

- خانم جان قول دادی ها؟

- آره... یه بار گفتم باشه... سرم بره قولم نمی ره...

- آره... می گفتم انقدر دختره خوشگله که آقا یه دل نه صد دل عاشقش شده... خب خونواده ی دختره می ترسیدن به آقا نه بگن... به خدا که اقا مرد بدی نیست... حداقل این به من ثابت شده... خیلی مرده... اما خب یه اشتباهاتی هم داره، که مردم یه کلاغ چهل کلاغش کردن... آقا درسته لاابالیه اما خب تا به حال به ناموس مردم چشم نداشته... نمی دونم این حرفا از کجا در اومده... من از بچگی تو این خونه بودم... اما پدر آقا مرد صالحی بود... مادر خدا بیامرزم خیلی ازش تعریف می کرد... مردم انتظار داشتن آقا هم همین جور باشه... اما خب این طور نبود و سیاوش خان بعضی موقع سر زمینا وقتی عصبانی می شد و قاطی می کرد بدجور کشاورزا رو تنبیه می کرد... واسه همینم اونا هم کینه می کردن و هزار جور انگ بهش می چسبوندن... خب اینم دهن به دهن می چرخید و اسم اقا به بدنامی مشهور شد... نمی دونم اقا چرا هیچ وقت دنبال این نبود که انگ این بدنامی ها رو پاک کنه... شاید هم فکر می کرد هر چه قدر بد باشه مردم بیشتر ازش می ترسن. بگذریم... تا این که آقا عاشق شد و اونم عاشق آهو... اما امان از این حرفای مردم... می گن پدربزرگ شما کاری کرد تا اونا شبونه از روستاشون فرار کنن...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- مگه تو می شناسی پدربزرگ منو؟

- خانم جان کیه که اسد خانو شناسه...

-خب تو از کجا فهمیدی که من نوه ی اسد خانم؟

-واسه این که الان چند روزه همه دارن در به در دنبال نوه ی اسد خان می گردن...

کلافه پوفی کردم و گفتم :

- خب...

- البته بعدها معلوم شد که کار پدربزرگه شما بوده... مثل این که پدر دختره میاد پیش پدر بزرگ شما عز و التماس که دختر من خیلی بچه اس و خیلی چیزای دیگه ... تنها کسی که تو ده وضعش خوب بود و میشد بعد از خان روش حساب کرد پدر بزرگ شما بود که کم از خان زمین و باغ نداشت... اسد خان هم دختره و خونواده ش رو فراری میده... بعدها که خان فهمید ،دیگه کار از کار گذشته بود. نفرات فرستاد اما اونا آب شده بودن و رفته بودن زیر زمین... هیچ جوهر هم نتونست ثابت کنه کار اسد خانه... اما کینه اش رو بدجور به دل گرفت... کینه ای که تا همین الان پا برجاست... اما اون برخلاف ظاهرش خیلی مرده... اون شب که تو رو آورد ... من خیلی ترسیدم انقدر که گفتم تا بی ناموست نکنه بی خیالت نمیشه... اما الان می بینم فقط قصدش تنبیه پدربزرگته...

یعنی منو به شکل اون دختره می دید که بهم می گفت آهو... دلم براش سوخت، ای اسد خان که با این کارت منو بیچاره کردی... حالا معلوم نبود برای چزوندن پدربزرگم تا کی منو می خواد این جا نگه داره...

محبوبه بقچه حموم رو برداشت و گفت:

- پاشید خانم جان که حموم دیر شد...

خودم هم دلم یه آب گرم می خواست ... چند روز بود که تو اون اتاق حبس بودم. به همین خاطر از جام بلند شدم و با محبوبه به حمام رفتم...

برخلاف روز گذشته که سراسر با تلخی گذشته بود، صبح امروز را با شیرینی و حلاوت خاطره ی عادل گذرانده بود... وقتی در را باز کرده و بوی خوش نان تازه را به مشام کشیده بود، وقتی شاگرد نانوا نان را به طرفش گرفته و رفته بود، حسی شیرین زیر پوستش دوید... او عادل مهربان را داشت. اویی که با وجود دوری هر لحظه به یادش بود ... دیشب نتوانسته بود با او صحبت کند... ساعت ده که او زنگ زد، ناز خواب بود... قصه های ماهی همچون قرص های آرامبخش عمل می کرد... با نان به سمت آشپزخانه رفت... تکه ای از آن را کند و بر دهان گذاشت... "وای عادل تو چه قدر خوبی!" را زیر لب زمزمه کرد.

نان را روی میز گذاشت. موهای بلندش این ور و آن ور روی شانه هایش ریخته بود. همان طور که آن ها را با دست جمع می کرد شماره ی عادل را گرفت. هنوز تماس وصل نشده بود که دوباره مقداری از موهای بلند و لختش روی صورتش ریخت و با حرص گفت:

-لعنتی...-

همزمان صدای عادل در گوشش پیچید:

- ای جانم با من بودی؟

-وای عادل چی داری میگی تو؟

-پس چی شده؟

-موهام همش میریزه این ور اون ورم ... داشتم اونا رو می بستم...-

- عاشق موهات شدم... کاش خودم بودم برات می بافتمش...-

با تعجب پرسید:

- تو موهای منو کجا دیدی؟

عادل که تازه فهمیده بود سوتی بزرگی داده است گفت:

-همین طوری گفتم به خدا؟

باجدیت پرسید:

- عادل ...تو... موهای منو کجا دیدی؟

-به خدا اتفاقی بود؟

-عادل؟

-جانم... الان می گم... همون فردای روزی که اومده بودم یادته؟...

-خب...

مگر دست بردار می شد این دختر؟ تا آخرش را باید تعریف می کرد... نفسش را بیرون

داد:

- ببین اوله صبحی... بابا حالا من یه چیزی گفتم...

- عادل؟

- باشه... اون موقع هنوز نمیشناختم... نمی دونستم چه قدر خانمی... چه قدر عشقی...

چه قدر نفسی...

-وای عادل زودباش دیرم شد... بگو دیگه... چه قدر اذیت می کنی...

- به خدا غیر عمدی بود...

-می دونم می دونم... اما بهم بگو... آخه من هیچ وقت جلوی تو بدون شال نبودم...

-رفته بودی وضو بگیری... شالت رو در آورده بودی و انداخته بودی روی میز آشپزخونه...

به خدا نمی خواستم، اما بی اراده بود. موهات فوق العاده بود... بلند ... لخت و خوشرنگ... دقیقا

اونی که همیشه دوست داشتم... یه موقع به خودم اومدم دیدم چند ثانیه است که پلک نزدم...

می خوام یه اعترافی کنم... حالا که مجبورم کردی بگم می گم... من همون روز عاشقت شدم...
 واسه همون، وقتی اون شب نیومدی خونه داشتم دیوونه می شدم...

-عادل؟

- جانم... نفسم... اگه بدونی با چه سختی این روزا رو می گذرونم؟

باید می گفت، باید تا دیر نشده بود او هم اعتراف می کرد:

-منم ... منم عاشقت شدم... منم دوست دارم....

صدای نفس های عادل دیگر شنیده نمی شد... نگران گفت:

- عادل یه چیزی بگو... عادل؟

عادل با سرخوشی نفسش را بیرون داد و گفت:

-نفسمو بند آوردی دختر...به خدا که دیوونه تم ... می دونی چند وقته منتظره این حرفا هستم... همش نگران بودم تو منو نخوای... وای ناز دنیا رو به پات می ریزم... خیلی دوست دارم دختر خیلی...

- تو با کارات منو عاشق خودت کردی... تک تک کارات رو دوست دارم و بهم انرژی میده...

-ای خدا این شیش ماه کی تموم میشه؟

-عادل قول بده همیشه همین طور خوب و مهربون باشی...

با صدای سوگل مرغ خیالش به پرواز در آمد و او را از افکار خوشش بیرون کشید...

-جانم سوگلم؟

-بریم تو باغ؟ حوصله م سر رفته...

با وجود حس بدی که از دیروز پیدا کرده بود اما دست های کوچک سوگل را گرفت و به باغ رفتند.

با صدای بوق اتومبیلی دلش هری فرو ریخت و لرزشی خفیف وجودش را دربرگرفت...
 حسن برای باز کردن در رفته بود. اما تپش های قلب ناز آرام و قرار را از او گرفته بود. با دیدن
 اتومبیلی ناشناس کمی آرام شد و به سمت سوگل رفت. حسن دوان دوان کنار اتومبیل رفت...
 مردی قد بلند با ظاهری کاملا معمولی از اتومبیل پیاده شد... حسن با او دست داد و احوال پرسى
 کرد و دست بر شانه ی مرد گذاشت و گفت:

- خیلی وقته سراغی از ما نمی گیری احمد آقا؟

احمد که مردی مسن بود رو به او گفت:

- حسن جان چند وقتیه که کمرم بدجور اذیتم می کنه... رانندگی هم برام سخت شده...
 شما چی کار می کنی؟ کبری خانم خوبه؟

- اونم خوبه... بفرما بریم داخل...

همان طور قدم زنان نزدیک او شدند که احمد با دیدن او در جایش خشک شد. ناز آرام
 سرش را تکان داد و سلام کرد اما احمد خیره و مات او شده بود.

حسن متعجب از عکس العمل او دستی بر شانه اش گذاشت و گفت:

– احمد آقا چیزی شده؟

احمد که با تکان دست حسن به خود آمده بود ، گفت:

– نه ... نه ... چیزی نیست ... ببخشید.

حسن با دست اشاره ای به ناز کرد و گفت:

– ایشون خانم ناز ... پرستار سوگل ...

احمد آب دهانش را به زحمت فرو داد و گفت:

– خوشبختم خانم ...

چهره ی مرد آن قدر متعجب و حیران بود که هم حسن و هم ناز متوجه تغییر حالت او شده بودند... نمی دانست آن مرد چرا هنوز خیره نگاهش می کند.

ساعتی گذشته بود که وارد خانه شد، هنوز احمد در کنار حسن و کبری خانم در آشپزخانه مشغول خوردن چای بودند. کبری با دیدن او دستپاچه گفت:

- عزیزم یه چای برات بریزم؟

- ممنون میشم...

کبری رو به سوگل که گونه هایش از خنکای هوای پاییزی گل انداخته بود کرد و گفت:

- خوش گذشت خوشگلم؟

سوگل به سمت صدا چرخید و گفت:

- اوهوم... کلی با ناز بازی کردم...

- ای جانم... برید دستاتونو بشورید... می خوام برات شیر و بیسکویت بیارم...

دست و صورت سوگل را شست و با حوله خشک کرد. آبی هم به صورت خودش زد، اما نمی دانست چرا چشمان مات و متحیر احمد از مقابل چشمانش کنار نمی رفت؟

با ورودش به آشپزخانه، احمد سرش را بالا آورد و دوباره نگاهش را به او دوخت... زیر نگاه او کاملا معذب شده بود. حسن که احمد را فردی مومن و متدین می دانست و این رفتار را از او بعید می دانست با تک سرفه ای گفت:

- احمد آقا جان چیزی شده؟

احمد که متوجه رفتار غیرارادی خود شده بود کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- نه ... چی می خواد بشه؟

- آخه یه جوری به خانم ناز نگاه می کنی که انگار می شناسیش.

- نه ... من این خانم رو از کجا باید بشناسم؟

- مطمئنی احمد آقا؟

این را ناز پرسید و ادامه داد:

- شما از همون لحظه که منو دیدید... نگاهتون عادی نبود... نگاهی که توش پر از حرف

بود...

احمد با دستپاچگی استکان چای را برداشت و گفت:

- نه... اشتباه فکر کردید... فقط یه کم تعجب کردم که یه خانم کم سن و سال پرستار

سوگل خانم شده...

حسن با لحنی مشکوک گفت:

- باشه احمد خان... چایی تونو بخورید سرد میشه...

ناز که از آشپرخانه خارج شد، حسن رو به احمد کرد و گفت:

- چرا به دختره این جورى نگاه می کنی؟

احمد با تردید جواب داد:

- چهره اش برام خیلی آشناست... اما هر چه قدر فکر می کنم یادم نمیاد، قبلا کجا دیدمش...

- پس چرا بهش نگفتی؟

-خب وقتی از چیزی مطمئن نیستم چرا باید حرف بزنم... گفتم دختره تو پرورشگاه بزرگ شده؟

-آره...بابا... یه کم یواش حرف بزن... می شنوه.

-خدایا این چه امتحانیه؟

پلک هایش را که روی هم گذاشت تصویر زن جوان که به شدت درد می کشید و ضجه می زد در برابر چشمانش مجسم شد... دیگر مطمئن شد... همان بود... همان چشم ها و همان لب و دهان... خدایا نکند ... نکند دخترک ، فرزند آن زن بود؟ مشتش را بر پیشانیش کوبید و گفت:

– وای ... خدایا این چه امتحانیه... باورم نمی شه... یعنی ممکنه...

کمرش به شدت تیر کشید... وقتی عصبی می شد درد بیشتری در ناحیه ی کمر احساس می کرد... کلافه پوفی کرد و با خود فکر کرد خدایا حالا چی کار کنم؟ تصویری که بیست و یک سال تمام سعی کرده بود فراموش کند حالا در برابر دیدگانش جان گرفته بود...

آن شب بارانی را کاملا به خاطر داشت... شبی پر از نحسی و درد...

زن جیغ می کشید و داد می زد:

– تو رو خدا احمد آقا... منو برسون بیمارستان... وای مردم خدا...

کف اتومبیل پر از خون شده بود... صدای جیغ های زن که همراه با درد بود هنوز گوشش هایش را آزار می داد... مگر نه این که نباید این کار را می کرد... پای خودش هم گیر بود... اصلا بیچاره می شد... گند کار که بالا می آمد اول از همه او اخراج می شد... پس خرج زن و بچه اش چه می شد؟... در این روزگاری که نمی دانست با کدام بدبختی دست به گریبان باشد، این زن از جانش چه می خواست... جیغ های ممتدد زن کم کم رو به ضعف می رفت... دیگر یارای جیغ زدن هم نداشت... باران هم که دست بر دار نبود و سیل آسا می بارید... مسیر را با سرعت طی می کرد... باید او را به جایی می رساند.

کلافه نگاهش را از آینه به عقب انداخت تا بفهمد چرا صدای زن قطع شده است... صورت رنگ پریده و مهتابی و پلک های بسته اش لرزه ای بر اندامش نشانند... تند سرش را به عقب برگرداند، پیراهن غرق به خون او حالت تهوعش را بیشتر کرد... زن از هوش رفته بود... نفهمید از درد بیهوش شده یا از شدت خونریزی؟

اتومبیل را نگه داشت و به سرعت پیاده شد... در عقب را باز کرد و نگاهش را به چهره ی رنگ پریده ی او دوخت... پیشانی اش خیس عرق بود و تنش غرق به خون... با خود فکر کرد مگر یک نفر چه قدر در بدن خون دارد؟ دست جلو برد و مچ زن را گرفت... نبضش نمی زد یعنی مرده بود؟ وای که بدبخت شده بود... سرش را بیرون کشید و به اطراف نگاه کرد... باران با همان شدت می بارید... رو به آسمان کرد و زمزمه کرد:

- خدایا چی کار کنم؟ اگه مرده باشه پای من بدبخت گیره...

به سمت در دیگر دوید. دوباره او را تکانی داد... سر زن روی شانه اش افتاد... بیچاره شده بود... نبضش را گرفت... نداشت... در تصمیمی ناگهانی زن را بیرون کشید... و روی دست هایش بلند کرد... در آن موقع شب در آن جاده ی خارج شهر پرندۀ پر نمی زد... نگاهش روی خونی که از روی کفش های زن می چکید خیره ماند... می دانست در دردسر بزرگی افتاده است... اما چاره نبود... زیر نور چراغ اتومبیل زن را گوشه ای از جاده گذاشت که دور از دید بود. زن دیگر نفس نمی کشید... دیگر شکم برجسته اش تکان نمی خورد... دیگر مرده بود!

نفس نفس زنان از خواب پرید... کابوس هایی که کم کم رو به فراموشی رفته بود دوباره به تن و جانم هجوم آورده بود. لیوان آب را از کنار دستش برداشتم و با ولع نوشیدم... گرمای تنش خاموش نمی شد... تن داغش خیس از عرق بود... مریم غلطی زد و از صدای نفس های او پلک باز کرد... باز چه شده بود؟ آرام صدا کرد:

- احمد جان؟

مرد نیم تنه اش را چرخاند و گفت:

- ها؟

- چی شده ... چرا بیدار شدی؟

نفسش حبس شد... اگر می فهمید... اگر می فهمید در این سال ها در کنار چه آدم رذلی می خوابیده؟ اگر می فهمید چه قدر پست بوده؟

- باز خواب دیدی؟

- آره تو بخواب ...

و از جا بلند شد... مریم کلافه در جایش نشست و گفت:

- حالا کجا داری میری؟

به سمت رخت آویز رفت و بالا پوشش را برداشت و روی شانه هایش انداخت و گفت:

- میرم یه سیگار بکشم... تو بخواب...

مریم نگاهش را به او دوخت که از در خارج شد و به حیاط رفت... اصلا این مرد از صبح یه

چیزیش می شد... مگر نه این که نگاه مردش را می شناخت... نگاهی که سالها پیش هم بارها

همین ترس و اضطراب را در آن دیده بود...

از تاکسی که پیاده شد چشمش به نسرين افتاد. دستی برایش تکان داد و با رسیدن به هم

، یکدیگر را در آغوش کشیدند... نسرين با شیطننت گفت:

- کجایی خانم... کم پیدایی؟

-خودت که می دونی ... مشغولم...

-خبر دارم... خاله ماهی گفته سرت حسابی شلوغه.

-تو چه خبر از درس و دانشگاه؟

-ای بابا اینم یه سرگرمیه واسه ما... اگه همین الان یه شوهر خوب و پولدار گیر بیارم سر
یه ثانیه درسو می بوسم و میذارمش کنار...

ناز در دل افسوس خورد... کاش جای نسرین بود. او که پدری زحمتکش داشت... فکر کرد
اگر جای او بود، حتما شبها دست و پای پدرش را هم می بوسید... مادری که شبانه روز می پخت و
می شست و کارهای خانه را به دوش می کشید تا دخترش درس بخواند... کاش جای او بود تا
نگران بی آبرویی نباشد.. تا کسی جرأت نکند در موردش فکر بد کند... کاش پدر و مادر داشت ...
نفسش را با آهی بیرون فرستاد و گفت:

- نمیای خونه ی ما؟

-نه بابا... الان مامانه گیر می ده کجا موندی؟ چرا دیر کردی؟

چرا نسرين قدر داشته هايش را نمى دانست؟...

خداحافظى كه كردند كليلد را در قفل چرخاند و در را باز كرد... ماهى در حياط مشغول جمع آورى برگهاى ريخته روى زمين بود... پاييز بود ديگر... ماهى با ديدن چهره ي غمگينش گفت:

- چيه باز كشتيات غرق شده مادر؟

خم شد و مانند ماهى چند برگ زرد و سرخ پاييزى را از روى زمين برداشت و گفت:

-نه بابا ... نمى دونم چرا دلم مى گيره وقتى مى بينم خيلى ها قدر اونى رو كه دارن نمى

دونن....

-اى مادر، اين كه چيز تازه اى نيست...

دلش بى هوا ياد عادل را كرد و گفت:

- خاله ، عادل زنگ نزده؟

- نه مادر، چه بی هوا؟

- نمی دونم ... شاید چون دلم خیلی گرفته...

- قربون اون دلت... یه آبی به دست و صورتت بزن... بریم شام...

با لحنی دو به شک گفت:

- آقا امیر علی امشب میره اصفهان... سه روزه دیگه میاد... فردا باید زودتر برم... خاله؟

- جانم!

- اگه این سه شب رو پیش سوگل بمونم اذیت نمیشی؟

- نه مادر... اون بچه غیر پدرش فقط به تو وابسته است... فقط بهش گفتی؟

- نه نشد... وقتی اومد انقدر درهم بود که نتونستم حرفی بزنم...

- نکنه این پسره بیاد اون جا اذیتت کنه؟

- نه مثل این که اونم باهش میره... واسه همین قبول کردم... به عادل بگم؟

- آره مادر کارته... مسئولی... باید قبول کنه...

- خاله امشب برام تعریف می کنید... سه روز خونه نیستم... دلم بدجور مونده پیش قصه ی

شما...

- ای ناقلا... می گم برات مادر... بریم که شام بخوریم...

از تنهایی خسته شده بودم... درست یک هفته بود که تو اون ویلا اسیر بودم... برای دختری مثل من که همیشه تو جنب و جوش بود یه جا موندن واقعا کلافه کننده شده بود... فقط روزی سه بار محبوبه رو موقع آوردن غذا می دیدم... یکی دوبار هم موقع اجابت مزاج... شب شده بود و کلافه تو اتاق راه می رفتم... انقدر عصبی شده بودم که نمی دونستم دارم چی کار می کنم... نگرانی برای خونواده ام از یه طرف و از طرفی دیگه نگران این که بالاخره سیاوش خان چه بلایی می خواد سرم بیاره و تا کی می خواد منو اون جا نگه داره از یه طرف دیگه... با حرص به سمت در رفتم و با مشت و لگد افتادم به جون در... همون طور هم بد و بی راه می گفتم... دست خودم نبود با خودم یه لحظه گفتم، یا زنگی زنگ یا رومی روم... به خدا که تو اون لحظه دیوونه شده بودم...

همون موقع کلید تو قفل چرخید و در با یه ضربه باز شد. سریع خودم رو عقب کشیدم و با دیدن هیکل تنومند و چشمای به خون نشسته اش یه قدم عقب رفتم... در رو با لگد پشت سرش بست و کلید رو تو قفل انداخت و اونو چرخوند... حالا منو و اون، هر دو توی اتاق در بسته رو به روی هم ایستاده بودیم... احساس کردم مثل همیشه نیست و یه جورایی تعادل نداره... وقتی حرف زد با خودم گفتم " ماهی بدبخت شدی ". مست بود... از چشماش خون می بارید...

- آهوی من ... آهوی چشم سیاه من...

و قدمی دیگه جلو گذاشت... از ترس جیغ زدم و گفتم:

- من آهو نیستم... به خدا من آهو نیستم...

حالا به گریه افتاده بودم و نفسم بالا نمی اومد... خودم کردم که لعنت بر خودم باد... اما دیر شده بود خودم اونو کشونده بودمش بالا... با یه دست یقه لباسم و گرفت و محکم چسبوندم به دیوار... با دندان های کلید شده و چشمایی که از مستی عجیب خمار و زیبا شده بود زل زد تو چشمام و زمزمه کرد:

- آهو چی می خوای از جونم... چرا ولم نمی کنی؟...

نفسم بند اومده بود... آخه من دیوونه عاشقش شده بودم... تو این یه هفته خیلی به اون و حرفای محبوبه فکر کرده بودم... اصلا من از همون روز اول که تو باغ دیده بودمش عاشقش شده

بودم... عجیب برام جذاب و خواستنی بود... اما حالا مثل یه پرنده تو دستاش اسیر شده بودم...
می خواستمش اما نه این جور... دوستش داشتم و می خواستم اونم منو دوست داشته باشه اما
نه به چشم یه دختر دیگه، نه به چشم آهو... من ماهی بودم... باید اینو بهش می فهموندم که من
ماهی م... نه آهو... بلند داد زدم:

-ولم کن... من ماهیم می فهمی ماهی... نوه اسد خان...

وای که اگه می دونستم با این حرف چه آتیشی به پا می کنم لال می شدم لال... اما دیگه
خیلی دیر شده بود. با چنان ضربی منو پرت کرد رو تخت که از درد کمر به خودم پیچیدم...

-تو آهوایی آهو... فهمیدی؟

از ترس زبونم قفل شده بود... دست به کمر بندش که برد وجودم به لرزه افتاد. قفل کمر
بند رو باز کرد و اونو از کمرش بیرون کشید...یه لحظه ترسیدم که ...اما دستش بالا رفت... اولین
ضربه که به تنم نشست درد توی وجودم پیچید... دردی که تا مغز استخوانم رو سوزند با ضربه
های بعدی فریادم به آسمون بلند شد...جیغ هام گوش فلک رو کر می کرد... اما اون تو حال
خودش نبود...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.com) ساخته و منتشر شده است

لباس تنم از شدت ضربه ها پاره شده بودند... اما من از شدت درد به بی حسی رسیده
بودم...دیگه ضربه ها رو که محکم روی تنم فرود میومد، حس نمی کردم... کم کم صدام خفه شد و
دنیا دور سرم چرخید و به عالمی از بی خبری فرو رفتم...

به زحمت چشمم رو باز کردم.... صدای صلوات تو اتاق پیچید... صدایی آشنا گفتم:

- خدایا شکر.

محبوبه بود... تند تند صلوات می فرستاد و دست به سر و صورتم می کشید. خواستم
تکون بخورم که درد وحشتناکی توی بدنم پیچید و با صدایی خفه گفتم:

-آخ.

محبوبه دستم رو گرفت و گفت:

– الهی بگردم... چه کرده این دیوانه با تو... انگاری زنجیر پاره کرده بود ... صبح از اتاق
اومد بیرون... وقتی دیدمت گفتم مردی...

دستم رو بلند کردم از لا به لای پلک های ورم کردم سیاهی دستم، رعشه ای رو به تنم
انداخت... با گریه گفتم:

– تو رو خدا منو از این جا نجات بده...

هینی کشید و گفت:

–می خوای منم مثل تو بکشه... به خدا من دوتا بچه دارم... فکر می کنی تا به حال نمی
خواستم نجات بدم... می خواستم... به خدا می خواستم اما اگه آقا می فهمید دودمانم رو به باد
می داد...

دستم رو گرفت و توی جام نشوندم و گفت:

- بذار یه کم مرهم برات بزنم...

لباسم تکه تکه شده بود... پیراهنم رو که از تنم بیرون کشید، هینی کشید و گفت:

-وای آقا... وای تو چه کردی با این بخت برگشته... بمیرم مادر...

دست رو هر نقطه که می داشت درد تو تنم منتشر می شد... همه جام رو مرهم گذاشت...
 پیراهنی تازه به تنم کرد و از جا بلند شد... دلم پر از درد بود.. فقط یه چیزی رو می دونستم که
 این مردی که فکر می کردم عاشقش شدم دیوانه ای بیش نیست... وقتی با هر ضربه می گفت " تو
 آهوئی " این رو فهمیدم... اما من دیگه هیچ حسی بهش نداشتم... عشقم تو همون نطفه مرده
 بود!!!

احمد لب پله نشست و سیگارش را روشن کرد... نگاهش به عمارت رو به رو بود. نگاهی پر
 از درد و رنج... بیست و یک سال بود که رنج می کشید...

بیست و یک سال بود که درد گناه وجودش را پر کرده بود... البته چند سالی بود که همه
 چیز را تقریباً به فراموشی سپرده بود، اما خب همیشه روحش آشفته و پریشان بود. دود سیگار را
 بیرون داد و نگاهش روی عمارت عظیمی ها مات شد...

او شیطان مسلم بود و احمد روحش را به آن شیطان فروخته بود... مردی که تمام عمرش را به عیاشی گذرانده بود و دختران زیادی را به ورطه ی نابودی برده بود و ککش هم نگزیده بود...البته همه ی آن ها خود در کنار او بودن را می خواستند و پا به دنیای کثیف او می گذاشتند... اما طناز؟

وقتی طناز را در آن جاده رها کرد فقط به یک چیز فکر می کرد که گند کاری های این مردک را پاک کند... که اگر پای او گیر می افتاد اولین نفر خودش در دردسر می افتاد...عظیمی بیچاره اش می کرد... همه چیز را از دست می داد...شغل و خانه همه را با هم از دست می داد و با زن و بچه آواره می شد... مگر دادهای آن روز صدر عظیمی را می توانست فراموش کند...

-ببین احمد این دختره پاپتی رو می بری و اون بچه ای رو که ادعاش رو می کنه سر به نیست می کنی... فکر کرده می تونه زنی که ی هر*جا*یی با یه بچه منو پابند خودش کنه... اینم پول... ببرش جای همیشگی...

و دسته ی اسکناس را به سمتش پرت کرده بود...متنفر بود از این جماعت که فکر می کردند هر گناهی را می توانند با پول پاک کنند... بیچاره طناز...

صدای طناز در گوشش پیچید:

- آقا تو رو خدا، کنیزی تو می کنم... آقا با من این کار رو نکن... شما بودی که به من دست درازی کردی... اون روز...

- خفه شو زنیکه ی هر*ز*ه... اون روز فقط یه هوس بود... برای من هیچی نمی تونه دائمی باشه... حالا هم پاشو زودتر برو از دست این بچه خلاص شو وگرنه من هیچ مسئولیتی بابتش ندارم... خود دانی...

و با تحکم داد زده بود:

- احمد ببرش...

طناز را با رنگ و رویی پریده سوار اتومبیل کرد... آن موقع سه ماهه بود... تمام راه را طناز گریه کرد... وقتی رسیدند پیاده نمی شد... گریه کرده و تند تند التماسش را کرده بود... اصلا به دست و پایش افتاده بود... احمد نمی دانست چه کار کند؟ میان آقا و این دختر گیر افتاده بود.
طناز التماس کنان گفته بود:

- به خدا به هیچ کس نمی گم بچه مال کیه... تو رو خدا بذار نگهش دارم... می رم روستای خودمون... پیش بی بی... تو رو خدا احمد آقا...

کاش آن روز به حرف های او گوش نمی کرد... کاش همان روز بچه را سقط می کرد... اما دلسوزیش باعث اتفاق های نحس شش ماه بعد شده بود...

با صدای مریم سیگارش را که به فیلتر رسیده بود زمین انداخت و با نوک دمپایی هایش آن را خاموش کرد...

- احمد جان؟

احمد به عقب برگشت و با دیدن مریم که خود را میان اشارپ بافتی پیچیده بود گفت:

- چرا نخوابیدی؟

مریم جلو آمد و کنارش نشست و گفت:

- چی شده باز؟ چرا دوباره اومدی نشستی این جا؟

-هیچی نیست خوبم... پاشو بریم تو...

با شانه هایی افتاده از جا بلند شد و وارد خانه شد.

به یاد عادل لبخند بر لبانش نشست... شب گذشته در خانه ی امیر علی مانده بود و دقیقا دو ساعت و چهل و پنج دقیقه با عادل صحبت کرده بود... چشم ماهی دور که می گفت "باز این پسر تو رو پشت تلفن گیر آورد"... اما واقعا حرف زدن با عادل آرامش می کرد و حس خوب و دلچسبی به او می داد... عادل هنوز گاهی میان صحبت هایش به سرفه می افتاد که او را کمی نگران می کرد... عادل گفته بود آب منطقه به شدت آلوده است و آب انبار ها هیچ حصاری ندارند و به همین خاطر آب بوی بدی می دهد... و همیشه درون آن پر از حشرات مرده است... گفته بود که در سطح هوا آن قدر مواد گوگردی و شیمیایی پراکنده است که باعث بیماری های حساسیتی و قلبی عروقی می شود... و همین ها ناز را نگران کرده بود و از او خواسته بود هر چه زودتر کار در آن جا را تمام کند و برگردد... و عادل خندیده و گفته بود:

- یعنی الان باید خوشحال باشم یه خانم مهربون و خوشگل نگران منه؟

-عادل؟

-جانم!

و گفته بود از تمام دلتنگی هایش... گفته بود که مجبور شده کنار سوگل که تنها مانده بماند و ترسیده از این که عادل ناراحت شود... اما عادل گفته بود:

- تو خودت اونقدر عاقل و بالغ هستی که بتونی درست و غلط رو تشخیص بدی... و بد و از خوب جدا کنی. نمی خوام با تعصبات بی خود اذیتت کنم... پس همیشه اون کاری که درسته رو انجام بده و بدون که من همیشه در کنارتم... ما قراره یه عمر در کنار هم زندگی کنیم پس اولین شرط برای زندگی اعتماد به همدیگه ست و در مورد زن و مرد هم هیچ فرقی نداره ... هر دو طرف باید به هم متقابلا ایمان داشته باشن و پایه های زندگیشونو با شک و دودلی نسازن.... من دوستت دارم و مطمئنم اگه تو هم همون اندازه منو بخوای مشکلی تو زندگیمون نخواهیم داشت...

سوگل که صدایش کرد، از افکارش بیرون آمد و جواب داد:

- جانم؟ چی می خوای خوشگلم؟

سوگل دستش را گرفت و گفت:

-برام قصه می گی؟

- آره خوشگلم...

و شروع به گفتن یکی از قصه های زیبایی که در بهزیستی برای بچه ها تعریف می کرد نمود.... قصه را آن قدر با آب و تاب برای سوگل تعریف می کرد که دخترک از خنده ریشه می رفت. با شنیدن صدای چرخ های اتومبیلی که روی ماسه های باغ کشیده می شد ... تپش های قلبش بالا رفت... اصلا از آن روز به بعد نسبت به این قضیه شرطی شده بود و با شنیدن صدای

اتومبیل حالش دگرگون می شد... کبری از آشپزخانه بیرون آمد و بی توجه به او به سمت حیاط دوید... کنجکاو از جا بلند شد و پشت پنجره رفت... اتومبیل مدل بالای آلبالویی رنگ زبانه ای جلوی عمارت ایستاده بود. حسن خود را به سرعت به اتومبیل رساند و در سمت راننده را باز کرد... زنی با اندامی متناسب و خوش فرم از اتومبیل پیاده شد... موهای شرابی خوش رنگش زیر آن شال سرخابی پوست سفیدش را تحت الشعاع قرار داده بود. عینک آفتابی پهنش را از روی چشمانش به سمت بالا کشید و با ژستی خاص روی سرش گذاشت... حالا با آن چشمان آبی رنگ بی شک می توانست بگوید که او سایه مادر سوگل است... بینی کوچک و رو به بالا و لبانی خوش فرم چهره ای فوق العاده زیبا از او ساخته بود.

نگاه زن که به سمت پنجره افتاد دستپاچه خود را عقب کشید و به سمت سوگل رفت...
دقایقی نه چندان دور صدای زن با لحنی دلنشین در فضای خانه پیچید:

- سوگلم... مامان جان؟

سوگل با شنیدن صدای مادر از جا پرید و به سمت صدا چرخید... زن برخلاف تصورش با گام هایی کوتاه به سمت دخترک آمد و او را در میان آغوشش جا داد و صورت او را غرقه بوسه کرد... لب های سوگل پر از خنده شده بود و تند تند کلمه ی مامان را تکرار می کرد. ناز با فاصله گوشه ای ایستاده بود و متحیر به صحنه ی رو به رو چشم دوخته بود. پس از کلی قربان صدقه رفتن بالاخره سایه رضایت داد و همان طور که دخترک را در آغوش داشت روی کاناپه نشست...

نفس های تند زن نشان از هیجان بالایش داشت... کبری لیوانی شربت مقابلش گرفت و سایه آن را از سینی برداشت و با ژستی خاص جرعه ای از آن را نوشید... سوگل دست روی چهره ی او کشید و گفت:

– مامان؟

– جانم... خوشگلم... دلت برای مامی تنگ شده بود...

سوگل چشمانش را چرخاند و گفت:

– این دفعه زیاد نه.

ابروهای زیبای سایه درهم شد و پرسید:

– چرا؟

– آخه ناز این جا بود... مامان، ناز خیلی خوبه دیگه تنها نیستم... همش امیر علی مجبور نیست پیشم بمونه... ناز خیلی مهربونه مامان...

نگاه سایه که به سمتش چرخید، گامی به جلو گذاشت و مودبانه سلام کرد. سایه نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

- چیه ، امیرعلی دیگه به بچه ها هم رحم نمی کنه؟

متعجب نگاهش کرد و گفت:

- هر چند لیاقتش بیشتر از این تحفه نیست... شنیده بودم که یه گدای پاپتی رو پرستار بچه م کرده اما فکر نمی کردم تا این حد خودش رو حقیر کرده باشه...

ناز با وجود کلمات توهین آمیزی که شنیده بود ، با لحنی محکم و جدی گفت:

- شما حق ندارید به من توهین کنید خانم...

پوزخندی بر لبهای سایه نشست و با نگاهی تحقیر کننده گفت:

- هه... توهین... چه لفظ قلم هم حرف می زنه...

سوگل را روی کاناپه نشاند و از جایش بلند شد و به سمت او رفت...

- ببین دختر جون... به اون رییس بی لیاقتت بگو... تا چند وقت دیگه سوگل برای همیشه مال من میشه... هر کسی لیاقت این بچه رو نداره...

تحمل توهین های او را نداشت به همین خاطر تعلل نکرد و جواب داد:

- مطمئنا شما هم این لیاقت رو نداشتید وگرنه این بچه رو به امان خدا ول نمی کردید...

سایه متعجب از حاضر جوابی ناز با صدایی که از حد معمول بلندتر شده بود گفت:

- تو مگه چی از زندگی ما می دونی؟ ها؟ فکر کردی یه مرد خوشتیپ و جذاب... یه پدر مسئول و فداکار هه...

چشمهای پر از سوال ناز منتظر ادامه شنیدن صحبت های او بود... اما سایه لب برچید و گفت:

- من ازش متنفرم... می دونی؟ از این مرد نامرد تر خودشه... حالا هم که با تمام نامردی سوگل رو واسه خودش کرده... اما کور خونده فکر کرده با این کار من به این زندگی نکبتی برمی گردم؟ نه جانم ... اون دیگه زنی به اسم سایه رو تو زندگیش نمیبینه... اون یه آدم کثیف و تهوع آورده... یه آدمی که منو به زور وارد زندگیش کرد... حالم ازش بهم می خوره...

چشمانش از فرط عصبانیت به خون نشسته بود... کبری جلو دوید و گفت:

- خانم جان یه کم از این شربت بخورید...

و لیوان شربت را به سمت او گرفت... سایه دست او را پس زد و تهدید کنان گفت:

- بهش بگو... بگو که سایه گفت به خاک سیات می نشونمت... این بچه حق منه...

سوال های زیادی در ذهنش جولان می داد... اما کسی جواب گو نبود... سایه به سمت سوگل رفت و بوسه ای از گونه اش برداشت و گفت:

- مامان جان بازم میام ... اما این دفعه با خودم می برمت... بهت قول میدم....

لبهای سوگل به حالت بغض جمع شد و ابروهایش درهم گره خورد... اما سایه بی توجه به او به سمت ناز برگشت و گفت:

- دختر جون تو هم به اون رییسست بگو که با این کارا نمی تونه منو به خونه برگردونه...

فهمیدی؟

کلمه ی آخر را با چنان تحکمی ادا کرد که ناز از ترس پلک هایش را بست...

ساعتی بود که از رفتن سایه می گذشت... سوگل آن قدر اشک ریخته بود که به خواب رفته بود... کبری با سینی میوه جلو آمد و گفت:

- ناز تو که نمی خوای چیزی به آقا بگی؟

ناز نمی دانست چه باید بگوید... کبری ادامه داد:

- آخه آقا با ما دعوا می کنه که چرا در رو به روش باز کردیم و به خونه راهش دادیم...

ناز مستاصل گفت:

- حالا تا آقا بیاد یه کاریش می کنیم... راستی کبری خانم شما نمی دونی اینا چرا از هم جدا شدن؟

-والا ما وقتی اومدیم تو این خونه، خانم تازه سوگل خانم رو به دنیا آورده بودن... یه هفته بعد هم که کار به طلاق کشید و خانم از این خونه رفتن.

- پس تو این همه سال کی مراقب سوگل بودی؟

- از همون اول مادر آقا مراقب بچه بود... آقا خیلی رو سوگل خانم حساس بود... مادر آقا می گفت، امیر علی دیوونه ی سوگله بس که این بچه شبیه مادرشه... بیچاره آقا هم شانس نداشت عاشق خانم بود... اما حرف بین خودمون باشه میگن خانم عاشق یه نفر دیگه بوده...

- پس واسه همونه که از آقا متنفره؟

-والا چی بگم... این جماعت با دست پس می زنن با پا پیش می کشن... بگو زن حسابی پس این همه جلز و ولزت واسه چیه؟ ببین من که می گم خانم پشیمون شده... ولی آقا هم دیگه بهش رو نمی ده... تو اگه بدونی چه عذابی به آقا داد تو این چند سال... بیچاره آقا پدرش دراومد با یه بچه ی کور... اما آقا هم هنوز عاشق خانمه... شاید ظاهرش نشون نده ... ها. اما یه بار خودم دیدم که تو اتاقش داشت چه جوری عکس خانم رو نگاه می کرد... هنوزم عکس های خانم تو اتاقشه... اما خب وقتی جدایی بین زن و مرد بیفته دیگه شاید مثل اون اول نشه...

و آهی کشید و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد.

با رفتن کبری به آشپزخانه، چشمانش را بست تا کمی آرامش بگیرد. هنوز هم آثار حرف های سایه باعث رعشه ای در جانش شده بود... اما خوشحال بود که ساکت نمانده و پاسخ توهین هایش را داده بود.

دلش برای ماهی تنگ شده بود... پس از چند بوق ، صدای ماهی در گوشش پیچید:

- جانم خانمی...

با صدایی پر از بغض گفت:

-الهی قربونتون برم.... دلم یه ذره شده براتون..

-امشب میایی خونه؟

-نمی دونم اگه آقا امیرعلی زود برسه حتما میام... انقدر حرف براتون دارم که بگم...

-عزیزکم... منم همین طور... تو این چند شب همش با خودم حرف زدم...

-الهی بگردم، دعا کنید آقا امیرعلی زود بیان...

-باشه مادر خودت رو اذیت نکن.... با عادل حرف زدی؟

-وای خاله هرشب با هم کلی حرف می زنیم... تازه دارم عادل رو می شناسم... یه چیزی

بگم خاله؟

- بگو جانم!

-خاله ... پسرتون خیلی ماهه، درست مثل خودتون...

- فعلا که از سمت پسری من استعفا داده و شده دومادم...

-وای خاله عاشقشم... عا...

تازه فهمید که چه گفته است و با خجالت و شرم ادامه داد:

-وای ماهی جون تو رو خدا ببخشید...

- عزیزم... دختر قشنگم، باور می کنی همون روز اول که دیدمت انقدر ازت خوشم اومد که واسه عادلیم زیر سر گذاشتمت... واسه همین چیزی ازش نگفتم... می خواستم به موقع تو رو براش خواستگاری کنم... اما این پسره بدتر از من عاشقت شد...

- فداتون بشم خاله... از این که خدا بعد مدت‌ها تنهایی، شماها رو به من داده ازش ممنونم...

نیمه شب بود که از خواب بیدار شد... برخلاف تصورش آن شب از امیر علی تا زمانی که بخواب رود خبری نشد... هر چه قدر هم تماس گرفته بود گوشی اش خاموش بود. با نگرانی از جا بلند شد و از رختخواب بیرون خزید... تشنه بود و دلش کمی آب خنک می خواست تا عطشش را فرو بنشانند... سوگل به زیبایی در خواب بود... شالش را بر سرش کشید و آرام از اتاق بیرون رفت. روشنایی که از طبقه ی پایین دیده می شد نشان از آمدن امیر علی می داد... لباسش پوشیده و مرتب بود... شالش را جلوتر کشید و باقی مانده موهایش را زیر آن پنهان کرد... پله ها را یکی یکی طی کرد و وارد حال بزرگ خانه شد... قسمتی که درست مقابل آشپزخانه قرار داشت... به داخل آشپزخانه سرکی کشید... اما با وجود چراغ روشن از کسی خبری نبود... خواست به عقب برگردد که سایه بلندی از بابا لنگ دراز محبوبش روی دیوار افتاد... چرا این مرد او را همیشه به یاد شخصیت محبوب قصه هایش می انداخت... در تمام قصه های کودکیش بابا لنگ دراز نقش اصلی را داشت و حالا امیر علی با آن قد بلند درست پشت سرش ایستاده بود...

- این جا چی کار می کنی؟

- اومدم یه کم آب بخورم؟ آقا نگرانتون شدیم!

- نترس بادمجون بم آفت نداره... هنوز زنده ام و نفس می کشم. می تونی بهم یه قهوه بدی؟

-بله.

-پس زودتر دست به کار شو که سردرد بیچاره م کرده...

-چیزی شده آقا؟

- تو بگو دیروز سایه این جا بود؟

با چشم های گرد پرسید:

- شما از کجا فهمیدید؟

همزمان وارد آشپزخانه شدند.

- من همیشه از رفت و آمد های خونه م خبر دارم...خب بگو چی می گفت؟

- چی بگم...

-من اون زنو می شناسم... یه زمان عاشقانه می پرستیدمش ...

چشم های ناز با کنجکاوی به او خیره شده بود... امیر علی سیگاری از جیبش در آورد و همراه با روشن کردنش پرسید:

-اون قهوه آماده نشد...

ناز نگاهش را از او گرفت و مشغول درست کردن قهوه شد. اما ذهنش درگیر سوالاتی بود که بی اختیار مغزش را پر کرده بود. فنجان قهوه را که جلوی او گذاشت ، امیر علی هنوز در فکر بود و به نقطه ای خیره شده بود...

با گفتن آقا قهوه تون سرد نشه، او را از افکارش بیرون کشید... امیرعلی فنجان را پیش کشید و گفت:

- سوگل خوبه؟

- خدا روشکر... تو این چند روز حسابی با هم خوش گذروندیم...

-عکس العملش بابت سایه چه طور بود؟

باید می گفت، مخفی کردن کار درستی نبود... به همین خاطر لحظه به لحظه ی برخورد با سایه را تعریف کرد... امیر علی سرش پایین بود و به حرف هایش دقیق گوش می کرد. با پایان صحبت هایش او سرش را بلند کرد و گفت:

- اگه خودم رو زدم به اون راه فقط به خاطر اینه که حداقل سوگل یه جورایی از حضور مادرش محروم نباشه... می دونم اگه حرفی بزنم سایه برعکس اونو انجام میده... الانم به خیال خودش داره با این کار برخلاف من عمل می کنه... اون اگه بدونه برای رفت و آمد به این خونه آزاده ... دیگه پاشو این جا نمی ذاره و اون بچه رو از وجود خودش محروم می کنه... اما الان داره فکر می کنه داره یه جوری با این کار به من ضربه می زنه... اما من این زن لجباز رو می شناسم...

قهوه اش را که سر کشید سیگار دیگری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و انگار که با خود صحبت می کند ادامه داد:

-سایه دختر عموی مازیاره. دختری که از بچگی دوشش داشتم ، اون دختر عموی خوشگل مازیار بود.

- نمی دونم چرا الان دارم اینا رو برات می گم...

و آهی از سر غم کشید و ادامه داد:

- اون روزا تموم فکر و ذکرم سایه بود... عشقی که به اون داشتم تو تموم وجودم ریشه دونده بود. از همون بچگی یه جورایی مراقبش بودم... هر موقع می رفتیم خونه ی عمه منتظر سایه بودم که بیاد با هم بازی کنیم... البته انقدر که با مازیار خوب بود و دورو بر اون می پلکید به من توجهی نداشت... اما خب من خیلی می خواستمش... فاصله ی سنی زیادی با هم نداشتیم چیزی حدود سه سال... وقتی می نشست تا مازیار موهاش رو ببافه رسما می خواستم بمیرم.... دروغ چرا حسودیم می شد... چرا مازیار چرا من نه؟ اما اون منو نمی دید... مغرور بود و خوشگل و این می تونست هر جوونی رو اسیرش کنه... سال ها می گذشت و من این عشق رو تو دلم پرورش می دادم... خیلی خوب یادمه وقتی ازش خواستگاری کردم ، مغرورانه پوزخندی بهم زد و گفت، یکی دیگه رو دوست دارم... باورم نشد... یعنی نخواستم که باور کنم... این دفعه با خونواده رفتم خواستگاری... یه جورایی خونواده ی من خیلی سر تر از اونا بود و پدر و مادرش حسابی ذوق کرده بودند اما سایه نه... با هام قرار گذاشت و بازم حرف خودشو زد... گفت دوستم نداره ... منو نمی خواد... نمی دونم چرا تو کتم نمی رفت... من که همه ی دخترای دانشگاه عاشقم بودن ، حالا از دختر مورد علاقه م نه شنیده بودم... برام سنگین بود... خیلی سنگین...

اصلا باورش نمی شد مردی که انقدر مردانه جلویش نشسته است روزگاری آن قدر بچگانه فکر می کرده... مگر می شد عشق را به زور به دست آورد... به نظرش عشق یک طرفه دیوانگی محض بود... عشقی کورکورانه و آزار دهنده...

امیرعلی دستی بر صورتش کشید و کلافه پوفی کرد و ادامه داد:

- افتاده بودم رو دنده ی لچ... من این دختر رو می خواستم ... هر طور که بود باید راضیش می کردم... انقدر رفتم و اومدم تا تونستم رضایت خونواده ش را بگیرم... اما سایه خیلی سرسخت تر بود... خیلی کنجکاو بودم که ببینم اونو رو که می گه دوست داره کیه؟ اما هیچ راهی نبود... همه ی رفتاراش رو گذاشتم پای نازهای دخترونه ش... یه مدت گذشت... یه دفعه سایه از این رو به اون رو شد ... باهام خوب شد و پیشنهاد ازدواجم رو قبول کرد و من و اون رسماً نامزد شدیم و به خواسته ی من صیغه ی محرمیت خوندیم... من که دیگه احساس می کردم روی ابرام... دیوونه ش بودم دیوونه تر شدم... همه ی زندگیم شده بود سایه... اونم یه مدت خوب بود... اما بعد یه ماه یه روز که برای شام بیرون رفته بودیم چیزی گفت که دنیامو بهم ریخت... گفت که تمام این کاراش برای جلب توجه عشقش بوده... برای این که حسادت اونو تحریک کنه با من نامزد کرده... وقتی اینارو گفت... دنیای اطرافم سیاه شد... حال خیلی بدی داشتم... بعد از اون شب کینه و نفرت وجودم رو پر کرد... اون با من بازی کرده بود... همون جا قسم خوردم تا اونو مال خودم نکنم دست برندارم... حالا که منو نمی خواست باید تاوان پس می داد... بعد یه هفته گفتم بیاد خونه تا صیغه رو پس بخونیم و همه چی رو تموم کنیم... اون شب انقدر خورده بودم که اصلاً تو حال خودم نبودم فقط می خواستمش ... همه جوره می خواستمش... اما اون منو و عشقم رو به بازی گرفته بود... وقتی اومد انقدر به نظرم خوشگل شده بود که نتونستم از بغل کردن و بوئیدنش بگذرم... با انزجار خودش رو کنار کشید و گفت که همه چی تموم شده و باید به کسی که دوست داره وفادار باشه... با شنیدن این حرف ها دیگه دیوونه شدم... وقتی به خودم اومدم... هیچی یادم نبود... سایه با لباسای پاره و بدن خون آلود یه گوشه ای افتاده بود و هق هق می کرد... تازه فهمیدم تو

عالم مستی و دیوونگی چی کار کردم... رفتم جلو... صداش کردم... مچاله شده بود و فقط زمزمه می کرد ازت متنفرم... ازت متنفرم...

خدایا من چی کار کرده بودم... با خودم ... با عشقم... همه چی رو به لجن کشیده بودم... گند زده بودم به همه چی... سایه رو اون شب با حال نزاری به خونه اش رسوندم... وقتی مازیار فهمید دیوونه شد... دعوا مون شد و کار به کتک کاری کشید... اما دیگه هیچی درست نشد... سایه نمی خواست منو ببینه... از من متنفر تر شده بود... اما بعد دوماه که خونواده اش فهمیدن حامله ست مجبورش کردن هر طور شده منو بپذیره... سایه وارد زندگی من شد... اما جهنم که می گفتن برای اون زندگی کم بود... هنوز دوستش داشتم ، تلاش می کردم منو ببخشه ... اما اون روز به روز بدتر و سخت تر می شد... منو باعث بدبختی خودش می دونست و اون بچه رو عامل بیچارگیش... وقتی سوگل به دنیا اومد اوج بدبختی رو فهمیدم... تاوان اشتباهم رو دادم... دخترم کور بود کور... خدا رسماً مجازاتم کرده بود... اون دختر تا آخر عمر آینه ی تمام نمای اشتباهاتم بود... سایه به هفته نکشید طلاق گرفت... دیگه نمی خواستم بیشتر از این زجرش بدم... من موندم و سوگل...

نگاهش روی اشکی که از گوشه ی چشمان امیر علی چکید ثابت ماند... این مرد با زندگی خود و سایه چه کرده بود؟ در باورش نمی گنجید این پدر فداکار و مسئول در گذشته دچار چنین اشتباه سنگینی شده باشد؟

امیر علی بزرگ مهر زندگی خود را با یک اشتباه تباه کرده بود!!!

پلک های خسته اش را که بر هم گذاشت دیگر صبح شده بود. هنوز چشمهایش گرم نشده بود که با نوازش های سوگل از خواب بیدار شد...

سوگل همیشه با لمس کردن اعضای چهره اش حس خوبی به او می داد...

- خانمی چه زود بیدار شدی؟

- من گرسنمه .

- مگه ساعت چنده؟

و از جا پرید و نگاهش به سمت ساعت کشیده شد. نزدیک ده بود . با خستگی در رختخوابش نشست و گفت:

-وای... چه قدر دیر شده... ببخشید خوشگلم...

رختخوابش را جمع کرد و در کمد گذاشت... در این چند شب به جای خوابیدن در اتاق مهمان ترجیح داده بود کنار سوگل بخوابد... شانه ای به موهای خود و سوگل کشید و در روشویی داخل اتاق آبی به صورتشان زد... کارهای شان که تمام شد از اتاق خارج شدند و از پله ها پایین رفتند... کبری با دیدن او جلو آمد و گفت:

– امروز خیلی دیر بیدار شدی!

– آره یه کم دیر خوابیدم...

– آقا دیشب اومده...

– آره متوجه شدم... رفتن؟

کبری با چشمانی پر از نگرانی گفت:

– نه ... هنوز خوابن... چیزی که بهش نگفتی؟

ناز با لحنی پر از اعتماد به نفس گفت:

– چرا اتفاقا...

– وای خدا بدبخت شدیم...

- من حرفی بهش نزدم اون خودش می دونست.

کبری متعجب پرسید:

- یعنی چی؟

- یعنی آقا امیرعلی تمام مدت از رفت و آمد سایه خانم به این خونه خبر داشته.

کبری هینی از ترس کشید و گفت:

- راست میگی؟

-اوهوم...

و روی ورقه ای از نان تست، کره و مربا مالید و به سمت سوگل گرفت...

-بیا عزیزم همشو بخور...

کبری باز سوال کرد:

–خودش بهت گفت؟

–بله.

–حالا چی باید بهش بگیم؟

– به نظر من گفتن واقعیت بهترین راهه ... اون خانم این خونه بوده... نمی تونستید بهش توهین کنید و راهش ندید... آقا مطمئنا مشکلی با این قضیه نداشته که تا حالا چیزی بهتون نگفته... اما شما هم سعی کنید چیزی رو ازش مخفی نکنید...

–باشه... به خدا خانم به حرف ما گوش نمی کرد... ما هم نمی تونستیم بهش بی ادبی

کنیم...

صبحانه اش را که به همراه سوگل خورد ، هر دو از آشپزخانه خارج شدند... حتم داشت امیرعلی امروز به شرکت نخواهد رفت برای همین خوشحال بود که زودتر از موعد به خانه برخواهد گشت...دلش به سمت خانه پر می کشید... دلتنگ ماهی بود و برای رفتن و دیدن او لحظه شماری می کرد... امیر علی که بیدار شد ساعتی بعد برای رفتن حاضر شد و به اتاق کار او

رفت... با دیدن مرد پر صلابت پشت میز، حرف های دیشب او یکی یکی در ذهنش تکرار شد... هنوز هم نمی توانست تنها او را مقصر این ماجرا بداند... مگر نه این که سایه غرور و مردانگی او را زیر پا له کرده بود... به نظرش خود کرده را تدبیر نیست... سایه به اشتباه وارد این بازی شده بود... او برای رسیدن به هدفش امیرعلی را بازیچه قرارداد داده بود... پس نمی شد تنها او را مقصر این جریان دانست... با صدای امیر علی از افکارش بیرون آمد. امیرعلی با اشاره به مبل کنار میزش گفت:

- بشین...

روی مبل چرم نشست و نگاهش بی اختیار دور اتاق چرخید... اتاقی نسبتاً بزرگ با پنجره های بلند و نورگیر... پردهایی از جنس اطلس که کنار رفته و باعث شده بود، انوار طلایی خورشید مستقیم به وسط اتاق بتابد و کتاب خانه ی بزرگی که دیوار رو به رویش را سرتاسر پوشانده بود. امیر علی که او را متوجه کتابخانه دید گفت:

- اون ارثیه ی مادرمه... تنها چیزی که برام ارزشمنده، دونه دونه ی اون کتاب هاست... و در آینده هم به سوگل می رسه...

لبخندی بر لبهایش نشست و گفت:

- واقعا ارثیه ی ارزشمندیه... خوش به حال سوگل...

-مادرم زن تحصیل کرده و با فرهنگی بود... دوسال بعد از تولد سوگل فوت کرد... پدرم هم از اون موقع دیگه نتونست قد راست کنه... اونا عاشق هم بودند... دیگه از اون سال پدرم کار تو شرکت گذاشت کنار... الانم انقدر ضعیف شده که براش پرستار گرفتم... متاسفانه نداشتن خواهر و برادر باعث شده دست تنها بمونم... بعضی وقت ها واقعا نمی تونم برم بهش سر بزوم...

و انگار تازه یاد چیزی بیفتد پرسید:

- بخشید تو برای گفتن چیزی اومده بودی؟

- بله.

- خب بهم بگو...

- یه موضوع مهمیه که تو این چند وقت نتونستم براتون بگم... یعنی اتفاق ها یه جور پیش اومد که نتونستم شما رو در جریان بذارم...

- خب بگو می شنوم...

ماجرای آن روز را برای او کاملا تعریف کرد... چهره ی امیر علی از فرط عصبانیت به سرخی می زد...

به زور بغضش را قورت داد و گفت:

- اون منو تهدید کرد...

- خب مگه جریان نامزد دروغ نیست پس چرا ناراحتی؟

- نه آقا قبل این که پیام خونه شما با پسر خاله ماهی نامزد کردم...

ابروهای امیر علی بالا پرید و با لحنی دلخور پرسید:

- پس چرا به من نگفتی؟

- به خدا یه دفعه شد... اون موقع هنوز تو شرکت بودم... این جا هم که اومدم فرصتی نشد

بگم...

امیر علی نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

- حالا نامزدت موافقه کار کردنت تو این جاست؟

-بله... فعلا که خودشم تو عسلویه است... مهندسه... تو پالایشگاه پارس جنوبی کار می کنه... ولی با کار کردنم مخالف نیست... می دونه پرستار سوگل خانمم...

-نگران نباش حساب مازیار رو به موقع کف دستش می دارم... تو فقط مواظب خودت باش... حالا هم که نامزد داری مسولیتت سنگین تره...

لبخند بر لبان ناز نشست... خیالش آسوده شده بود... هم به امیرعلی گفته بود و هم خواسته ی عادل را انجام داده بود. نفسی به آسودگی کشید و گفت:

- آقا میشه من امروز زود برم... آخه چند روزه خاله ماهی رو تنها گذاشتم.

امیرعلی با صدایی پر از جدیت و با لحنی که دلخوری هنوز در آن مشهود بود گفت:

-می تونی بری...

از اتاق که خارج شد احساس کرد بار سنگینی را که بر دوش داشت بر زمین گذاشته

است...

به خانه که رسید، ماهی در انتظارش بود... شاید آن روز که برای اولین بار پای در خانه ی او گذاشت ذره ای هم فکر نمی کرد روزی این چنین وابسته این زن مهربان گردد... سر و صورت ماهی را بوسه باران کرد و گفت:

– الهی قربونتون برم... دلم یه ذره شده بود براتون...

ماهی نوازشگرانه دستی به موهایش کشید و گفت:

– منم همین طور مادر... دیروز عفیفه خانم می گه چی شده ماهی پکری؟ گفتم نگو، دلم واسه نازم یه ذره شده... مهربونِ مادر ... تازه فهمیدم بچه م اون جا چی می کشه... والا مرده که صداش در نیومده...

تصور چهره ی مهربان عادلِ عزیزش باعث شد، ته دلش غنچ رود... لبهایش که نقش خنده گرفت ماهی با شیطنت گفت:

– چیه یاد یار افتادی؟ سر صبحی زنگ زده بود...

-وای خاله الان می گید؟

-نترس... زنگ زده بود سفارشت رو کنه... فکر کنم پسره طاقت نیاره... همین روزاست که
ول کنه بیاد.. عاشق شده بچه م ...

-خاله خجالتم می دید...

- برای چی مادر... عشق چیزی نیست که کسی بتونه جلوشو بگیره... از هر جایی ممکنه
بیاد تو... در و ببندی ... از پنجره... پنجره رو ببندی از تو لوله بخاری ...

خودش هم از طنزی که در کلامش بود به خنده افتاد و ادامه داد:

-پس حالا که همو می خواید قلباتونو به روی هم باز کنید و از این دنیا خوب بهره ببرید
مادر... کاش می شد برگشت به گذشته... این روزا بدجور دلتنگم...

-خاله بی صبرانه منتظرم برام تعریف کنید...

-می دونم انقدر که دلتنگ شنیدن این سرگذشت بودی، دلت برای خودم تنگ نشده ...

-خاله؟

- جانم... شوخی کردم مادر... امشب برات تعریف می کنم...

درد تو تموم وجودم رخنه کرده بود... استخونام ذق ذق می کرد... تب و لرز شدیدی که عارضم شده بودم، بعد از اون همه کتک خوردن چیز عجیبی نبود. تو عالم هذیون ، دست های مردونه ای رو احساس می کردم که گاهی روی پیشونیم نوازش گرانه کشیده می شد و زمزمه هایی رو زیر گوشم می شنیدم ... من باهات چه کردم دختر؟ اما من توان جواب دادن نداشتم... تنها جوابم قطره اشک هایی بود که بی اختیار از گوشه ی چشمم سر می خورد و پایین می ریخت... تو عالم تب پدرم رو می دیدم که سرگردونه و دنبالم می گرده هر چه قدر داد می زدم صدام رو نمی شنید ...

صداهای بالای سرم گنگ بود اما تا حدودی می فهمیدم اونایی که بالای سرم هستن چی

می گن:

- حالا چی کار کنیم آقا؟ دختری از دست رفت.

- به ممد بگو بره دنبال حکیم... یه جوری که کسی نفهمه برش داره بیارتش...

-چشم آقا...

-یه سطل آب وردار بیار... باید دست و پاهاشو پاشویه کنی... آخه این تب لعنتی از کجا

اومده..

با نعره ی بلندی که کشید، بدنم به لرزه افتاد. من از این مرد می ترسیدم... حتی زمانی که در عالم بی خبری و تب دست و پا می زدم صداشو می تونستم تشخیص بدم... ترس و وحشتی که به جونم ریخته بود قلبم رو می لرزوند...

بگذریم اون شب با طبیبی که بالا سرم آوردن کمی از التهاب تنم کم شد و صبح حال بهتری داشتم... پلک هام رو به زور از هم باز کردم و نگاهم به محبوبه که کنار تخت به خواب رفته بود افتاد... خیلی تشنه م بود... لبهام خشک خشک شده بود. آرام گفتم:

- آب ...

همین کلمه هم به زور از گلویم بیرون اومد. محبوبه سرش رو بلند کرد و با دیدن من گفت:

- خدایا شکرت... دختر تو که منو جون به سر کردی تا دم مرگ رفتی و برگشتی...

بازم به زحمت گفتم :

- آب...

وقتی آب رو خوردم تازه راه نفسم باز شد و جونی تازه گرفتم... همون موقع محبوبه با گفتن برم به آقا خبر بدم مثل تیری که از چله رها شده بود، از اتاق بیرون زد. دقایقی نگذشته بود که سیاوش خان وارد اتاق شد... با همون چهره ی برزخی نزدیکم شد و من از ترس تو خودم مجاله شدم... با لحنی که نمی دونم پشیمون بود یا نه گفت:

- چند روزه دیگه می فرستمت بری...

از احساس نزدیکیش بدنم به شدت می لرزید... دست خودم نبود..دیگه اون چهره ی جذاب برام خوشایند نبود... نمی دونم چرا اما دلم می خواست بدونم که با قلب و روح من چی کار کرده... می خواستم میزان نفرتم رو بهش نشون بدم ... نمی دونم اما بی اراده زمزمه کردم:

- حالم ازت بهم می خوره... تو... تو... یه موجود بدبختی... برای آهو خوشحالم که فرار کرد... از پدربزرگم ممنونم که حداقل اون دختر بیچاره رو از دست آدم کثافتی مثل تو نجات داده...

نمی دونم با چه جراتی داشتم این حرفا رو بهش می زدم... اما اون موقع تنها چیزی که می
 تونست منو آروم کنه زدن اون حرفا بود. هر آن منتظر فریادش بودم... اما با اون اتفاق دیگه برام
 مهم نبود که این بار زیر دست و پاش جون بدم...

آروم رو به پنجره و پشت به من ایستاد و با صدایی که پر از غم بود گفت:

- کاش پدربزرگت می فهمید با من چی کار کرد؟ وقتی تو رو دیدم فقط یه فکر تو سرم
 جولون می داد... انتقام از اسد خان...

به طرفم برگشت و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

- من عاشق آهو بودم... اسد خان نداشت... با دخالت بی جاش... آهو رو ازم گرفت...

شجاع شدم و گفتم:

- آهو اگه تو رو می خواست، نمی رفت... برای همین حاضر شده آواره بشه... اما چشمای
 تو کور شده... عشق چشما تو کور کرده...

باز عصبانیش کرده بودم... به طرفم هجوم آورد و منو از رو تخت کند... میون زمین و هوا معلق بودم اما این بار کوتاه نمی اومدم... این همه سال فقط خودشو گول زده بود... تقصیرا رو به گردن پدربزرگم انداخته بود و خودش رو محق دونسته بود... برای همین باز جرات به خودم دادم و گفتم:

- من اسد خانو می شناسم... پدربزرگمه... نوه شم... تا حالا ندیدم حق و ناحق کنه... مطمئنم که آهو خودش خواسته بره وگرنه اسد خان این کار رو نمی کرد...

چشماشو دوخته بود تو چشمام... خدایا من عاشق این چشما بودم... نمی دونم چی تو چشمام دید که منو کشید تو بغلش و با لحنی خاص گفت:

- اصلا چرا تو جای آهو نباشی...

ترس نشست تو دلم و گفتم:

- تو گفتی می فرستیم برم... یه بار هم مرد باش و روی حرفی که زدی وایستا...

از خودم متعجب بودم که اون جا تو بغل خان بعد اون همه کتک، دارم باهش کل کل می کنم... لبهش به خنده باز شد و گفت:

– نه خوشم اومد هنوز زبونت درازه...

بی اختیار جواب دادم:

– اما من دیگه دوستت ندارم...

ابروهاش بالا پرید و بیشتر سیاهی چشماش رو خیره ی چشمم کرد و گفت:

– مگه قبلش دوستم داشتی...

لبم رو به دندون گرفتم و بی پروا گفتم:

– پنهون نمی کنم... یه روزی عاشقت بودم اما تازه فهمیدم اشتباه کردم...

بچگانه فکر می کردم، دارم دلشو می سوزونم... اما منو محکم تر به خودش چسبوند و با

حسرت گفت:

– کاش هنوزم عاشقم بودی...

داد زدم:

- نیستم... دیگه روحم مرده... تو کشتیش...

اشکام بی مهابا روی صورتم می ریخت... دلم بدجور شکسته بود... اون ضربه های کمر بند بدجور دلم رو به آتیش کشونده بود... من دوش داشتم... حالا که هیچ فاصله ای بین مون نبود بیشتر با این احساس درگیر بودم... مونده بودم بین خواستن و نخواستن... گرمای لب هاش رو که احساس کردم حرف تو دهنم ماسید... وقتی ازم جدا شد گفت:

- ماهی می فرستمت پیش پدرت... یه هفته فرصت داری... اگه باز منو خواستی... اگه ذره ای از عشق گذشته تو قلبت بود برگرد... این دفعه برای به دست آوردن تو هر کاری می کنم...

یه چیزی ته دلم بالا و پایین میرفت... نمی دونستم چرا اون حرفا رو می زدم. اما بازم زبونم بی اراده جواب داد:

- تو منو دوست نداری... چشمای تو فقط آهو رو می بینه...

آروم گذاشتم رو تخت و نوازشگرانه روی زخم صورتم دست کشید:

-منو هفته هاست که درگیر خودت کردی.. از همون روزی که تو باغ دیدمت می خواستم... اما فکر می کردم عشق آهوئه که باعث شده تو رو بخوام... اون شب تو عالم مستی با تو و آهو درگیر بودم... اون شب من آهو رو تو وجود خودم کشتم... بعد از بلایی که سرت آوردم تازه فهمیدم چی کار کردم... ماهی من می خوامت... اما نه به زور... اگه بدونی تو این دو هفته با چه چیزهایی جنگیدم ... از عشقت نگذر ماهی...

بدنم بی حس شده بود... حرف های سیاوش بدجور ته دلم رو آشوب کرده بود... به خدا که اگه ثابت می شد داره راست می گه دنیام رو به پاش می ریختم... آخه با همه ی اون اتفاقا من هنوزم عاشقش بودم.

-احمد آقا... احمد آقا!

با صدای مریم به سختی پلک هایش را از هم باز کرد... مریم پوفی کرد و عصبی گفت:

- نمی خوای پاشی؟... اصلا تو چته دو روزه؟ شبا تا صبح بیداری، اونوقت تا لنگ ظهر می خوابی!

دستی به چشمان پف کرده اش کشید و در جایش نشست:

- تو رو خدا چند روز بی خیال من شو... می شه؟

نگاه سؤالی اش را که به چشمان مریم دوخت، اشک در چشمان او حلقه بست. احمد کفری لحاف را کنار زد و جلو خزید و دست های مریم را گرفت و زمزمه کرد:

- عزیز دلم ... یه کم بهم ریخته م، تو رو خدا سؤال پیچم نکن. بذار یه کم به حال خودم باشم...

مریم که پلک زد قطرات اشک روی گونه هایش لغزیدند... احمد سر او را در آغوش کشید و بوسه ای بر آن نواخت و گفت:

- می دونم می ترسی که به اون روزا برگردم، اما این دفعه دارم با خودم کلنجا می رم که خودمو از دست این بدبختی نجات بدم... بهم یه کم فرصت بده... باید یه تصمیم بزرگ بگیرم...

مریم با صدایی خش دار گفت:

- خواستم بیایی نهار بخوری... یه ساعت پیش آقا فرستاده بود دنبالت... گفتم ناخوشی... اما بازم اصغر اومد و گفت، آقا گفته مُرده شم پاشه بیاد...

کفری دستی به موهایش کشید و گفت:

- پس چرا زودتر صدام نکردی؟ نمی شناسیش؟

-چی کار کنم، شب نخوابیده بودی...

نگاه سرزنش بارش را به او دوخت و گفت:

-وای از دست تو زن...

و از جا بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

پله های عمارت را که به سرعت بالا رفت ، با صدای بلند عظیمی در جایش ایستاد.

-پس این مردک کجا موند... اصغر کدوم گوری رفتی؟

صدای اصغر بیچاره در گوشش پیچید:

- جانم آقا... الان میاد... اصلا الان می رم دنبالش...

در را باز کرد و وارد عمارت شد... عمارتی سرد و بی روح، که عظیمی به تنهایی در آن زندگی می کرد... عمارتی که روزهایی نه چندان دور همیشه شلوغ و پر سر صدا بود... اما به تازگی هر کس پا به آن جا می گذاشت طاقت نمی آورد و پا به فرار می گذاشت... اصلا این مردک دیوانه مگر با این اخلاق می گذاشت کسی آب خوش از گلویش پایین رود... رسماً مدتی بود که دیوانه شده بود... مازیار که تقریباً مدت ها بود پا در خانه ی پدری نمی گذاشت... آن دختر بیچاره هم که به ماه نکشید طلاقش را گرفت و رفت... با صدای داد عظیمی به خود آمد:

- بالاخره تشریف آوردین؟ چند تا پیک باید می فرستادم تا قدم رنجه کنی و تشریف

بیاری گوساله؟

دلش نیامد ناسزایی نثار مریم کند که او را بیدار نکرده بود و گذاشته بود حالا فحش خور

این مردک شود.

- هنوز که مثل گاو اون جا و ایستادی... تو نمی دونی من جنسم تموم میشه سگ می شم...

کامبیز پیغام فرستاده کارتنش رسیده... برو زودتر تحویل بگیر و بیا... نری باز بمیری... یه ساعت

دیگه بر نگردی باید گورتو از این خونه گم کنی...

و بطری نیمه خالیش را هم چون عزیز کرده ای در آغوش کشید.

بی اراده پوزخندی روی لب های احمد نشست و بی حرف راهی بیرون شد... اصلا همین روزها بود که تصمیم داشت این مردک را شوکه کند. دستی به ته ریش چند روزه اش کشید و پله ها را یکی پس از دیگری پایین رفت.

با صدای زنگ اس ام اس چشمانش را باز کرد. گوشی را برداشت و نگاهش روی پیام فرستاده شده، ماند...

"سلام خوشگلم، صبحت بخیر عزیزم"

چشمانش خندید. حسی که با پیام عادل زیر پوستش دویده بود در تمام تنش منتشر شد... جواب پیام را فرستاد و از رختخواب بیرون آمد و به سمت دستشویی رفت... ماهی طبق معمول خواب بود. آبی به سر و صورتش زد و به آشپزخانه رفت... چای تازه دم انتظارش را می کشید. هنوز از علی خبری نبود. کمی آشپزخانه را مرتب کرد. با صدای زنگ خانه چادر به سر کرد و برای گرفتن نان تازه دم در رفت... در را که باز کرد، با دیدن فرد مقابلش در جا خشک شد...

چشمان خوشرنگ عادل خیره در چشمانش شده بود و با مهربانی گفت:

- خانم مادرتون خونه ست یا بازم می خوامی منو پشت در نگه داری؟

شوکه از حضور عادل کنار رفت و زمزمه کرد:

- عادل؟

عادل که چمدان و نان به دست وارد حیاط می شد گفت:

-جانم... عزیز دلم... خب این جور که زبون تو بند اومده معلومه که حسابی تونستم
غافلگیرت کنم... اینم نون تازه...

نان را به طرف او گرفت و در را با پشت پا بست... ناز که تازه به خود آمده بود جیغ خفیفی
کشید و گفت:

- وای عادل... چه طور تونستی بیای؟

عادل لبخندی زد و گفت:

-مرسی احساسات ... دختر یه ساعته جلوت وایستادم ها... تازه می گی لیلی زن بود یا

مرد...

با هیجان دوباره پرسید:

- عادل نکنه خوابم ؟

عادل گامی به جلو گذاشت و سرش را کنار گوشش چسباند ... حالا چادر از سرش لیز خورده بود و موهای لخت و خوشرنگش روی شانه هایش خودنمایی می کرد.

- بیدار بیداری لازم... دلم خیلی برات تنگ شده بود!

شیرینی هم چون عسل زیر زبانش حس می کرد... عادل نفسی عمیق از روی موهایش کشید و به عقب رفت و با دیدن گونه های سرخ رنگ او زمزمه کرد:

- بهتره بریم تو ... وگرنه عاقبت این جا وایستادنت رو نمی تونم تضمین کنم...

با شیطنت چادر را به سرش کشید و به داخل دوید... عادل هم نفس حبس شده اش را بیرون داد و با نانی که هنوز در دستانش بود ، وارد خانه شد...

نمی دانست چرا لبخند از روی لب هایش کنار نمی رود. استکان چای را با دستانی مرتعش
مقابل عادل گذاشت. دستش را عقب نکشیده بود که میچ دستش به اسارت انگشتان عادل
درآمد... نگاه شرمزده اش را به در دوخت ... عادل زمزمه کرد:

- یه روزی حسرت این روزها رو خوردم ...

-عادل، زشته بذار برم خاله ماهی رو بیدار کنم...

ابرویی بالا انداخت و با لحنی سرشار از شیطنت گفت:

- نترس می دونی که خوابش سنگینه.

-عادل؟

- جانم... بذار یه کم نگات کنم... دلم خیلی برات تنگ شده بود...

بی اختیار نفس هایش تند شد. عادل با سر انگشتانش هنوز مچش را نوازش میداد و خیره در چشمان او بود...

ناز تاب مقاومت زیر نگاه های عاشقانه ی او را نداشت. به آرامی مچش را از میان انگشتان او بیرون کشید و خجالت زده از آشپزخانه خارج شد.

ماهی ساده دلانه پرسید:

- یعنی اومدی که بمونی؟

اخم های عادل درهم شد و گفت:

- نه ماهی جان قبول نکردن... تعهد دارم، باید تا آخرش وایستم... دلم طاقت نیاورد... به زور این سه روز مرخصی گرفتم... اگه با هواپیما نمی اومدم کل مرخصیم به رفت و آمد می گذشت.

ناز ظرف میوه را مقابل آن ها گذاشت و کنار ماهی نشست... هنوز هم بابت احساساتی که ساعتی پیش در آشپزخانه بین شان رخ داده بود، شرمزده بود و خجالت می کشید. عادل سببی را برداشت و نگاه خندانش را به هر دوی آن ها دوخت و گفت:

- اومدم که خیالم و راحت کنم...

ناز با نگرانی به نیم رخ ماهی نگاه کرد... ماهی گفت:

- ایشالا به خیر و سلامتی مادر... در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

و رو به ناز کرد و گفت:

- پاشو مادر... برو به خونه ی صاحب کارت زنگ بزن بگو دو روز مرخصی بهت بده... امروز برید آزمایش و خرید... اون جور که سر مستانه دختره اقدس خانوم شنیدم جواب آزمایش یه روزه میاد... منم با آسید ممد حرف می زنم...

عادل با هیجان دست ماهی را گرفت و گفت:

- نوکرتم به خدا خاله...

و سپس رو به ناز کرد و پرسید:

- نظر شما چیه عروس خانم؟

ناز از جا بلند شد و با چهره ای رنگ پریده گفت:

- می رم زنگ بزنم...

و گوشه ی لبش را به دندان گرفت و از اتاق بیرون زد. نمی دانست چرا ته دلش آشوب بود؟... شاید باورش نمی شد که به این زودی به عقد عادل درآید... عادل را دوست داشت، این را از تپش های پر از التهاب قلبش می فهمید. با او زندگیش روشن شده و رویاهایش پر رنگ تر شده بودند.

اما این چنین بی مقدمه کمی می ترسید... از طرفی از عادل دلخور بود ... حداقل می توانست قبل از آمدن او را آماده کند... این سورپرایز هم کاری شده بود ها... اصلا به امیر علی چه باید می گفت؟... این مرخصی بی موقع را قبول می کرد؟

گوشی را برنداشته بود که دست عادل روی گوشی نشست... چشمان گرده شده اش را که به او دوخت، عادل پرسید:

- چی انقدر نگران کرده دنیای من؟

بی اراده بغض کرد و گفت:

- می تونستی بهم بگی داری برای چی میای!

او هنوز آماده نبود... هنوز حرفایش را نزده بود... عادل دست به سینه شد و گفت:

- ببینم چی ته دلته؟

چه طور می توانست بگوید که حرف های مازیار آزارش می دهد... هنوز فرصت نکرده بود درباره ی آن ها با عادل صحبت کند... از عکس العمل عادل می ترسید... تازه می فهمید آن چه باعث ترس و آشوب دلش شده است مازیار عظیمی ست... چند بار خواسته بود حرفش را پیش بکشد، اما نمی دانست چرا زبانش قفل شده بود و فرصت ها از دست رفته و حالا عادل این جا بود.

- نمی دونم دلم آشوبه... انگار روی سرسره م و دارم با سرعت به سمت زمین میام ...

کنترلی رو کارام ندارم...

عادل با ناراحتی گفت:

- معذرت می خوام... باید بهت می گفتم... شاید این جوری درست نبود.

تمام جرأتش را جمع کرد و گفت:

-عادل؟

-چی شده ناز؟

- من باید باهات حرف بزنم. یه چیزایی هست که باید همین الان بدونی.

چشمان به خون نشسته ی عادل حالش را بیش از بیش بد کرده بود، اما باید تا انتهای این راه را می رفت... راهی که شاید منجر به از دست دادن عادل می شد. کلام آخر را که ادا کرد عادل از روی نیمکت بلند شد... بی اراده او هم از جایش برخاست. عادل لگدی محکم به سنگ ریزه ی مقابل پایش زد و گفت:

- تو برو خونه. من تا یه ساعت دیگه میام.

حتی نگاهش هم نکرده بود... لحن صدایش هم شدیداً عصبانی و گرفته بود. ناز بغضش را فرو داد و گفت:

- عادل؟

-بله؟

دیگر جانمی در کار نبود... پس حرف هایش را باور نکرده بود... احساس خفگی می کرد... چشمانش پر شد و قادر به تکلم نبود... با خود فکر کرد:

" عیبی نداره... اگه بعد از عقد می فهمید بدتر بود... الان حداقل اگه بخواد بره هم دیگه مانعی وجود نداره "

با صدای فریاد عادل از جا پرید:

- مگه با تو نیستم می گم برو خونه...

پلک هایش را بست و به سمت خانه به راه افتاد... عادل عصبانی بود ... چشم هایش به خون نشسته بود ... اما چرا او را درک نکرده بود... چرا نگذشته بود... یعنی انقدر حساس بود؟..

ماهی که گفت، او را درک خواهد کرد... سردرد امانش را بریده بود... از همان موقع که شروع به حرف زدن کرده بود، از همان موقع که لحظه به لحظه چشمان عادل به خون نشسته بود ، حس کرد عادل نمی تواند به همین راحتی از این ماجرا بگذرد... شاید دلشوره اش هم برای همین بود و از صبح گریبانش را گرفته و رهایش نمی کرد. چیزی در وجودش بالا و پایین می شد. برگشت و به عادل مایوس که دوباره روی نیمکت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود نگاه کرد... این تصویری که از عادل داشت نبود.

مگر نه این که روزی گفته بود "من کنارت هستم" همین بود؟!...

گامی به جلو برداشت اما باز هم عادل او را نگاه نکرد. تحملش تمام شد و دوان دوان از پارک خارج شد... نفس کم آورد. ایستاد، به امید این که دستی دوباره مانع از رفتنش گردد... وای که قلبش دیوانه وار در سینه می کوبید... یک... دو... سه... هیچ دستی بر شانه اش نشست... نا امید به عقب برگشت... هیچکس نبود. عادل نبود!...

باز از خود پرسید:

-یعنی انقدر سخت بود؟

نمی توانست باور کند که عادل انقدر سخت گیر و سنگدل باشد...

به یک باره تصویر زیبایی که این روزها از عادل در ذهنش نقش بسته بود، در برابر چشمانش هزاران تکه شد... چیزی در معده اش جوشید و بالا آمد، طاقت از کف داد و به سمت جوب دوید و عق زد... نمی دانست چرا هر لحظه و هر ثانیه انتظار داشت صدای عادل را از پشت سر بشنود... چرا انقدر منتظر بود؟!

اشک هایش که سرازیر شد هق هق کنان از جایش بلند شد و به سمت خانه دوید... شاید تنها جایی که می توانست مأمن آرامشش باشد، فقط آغوش ماهی بود.

ساعتی از نیمه شب گذشته و هنوز عادل به خانه بازنگشته بود... چند بار ماهی شماره اش را گرفت و باز هم صدای آن زن لعنتی که می گفت از صاحب گوشی خبری نیست... " دستگاه مورد نظر خاموش می باشد " ... مگر نگفته بود تا یک ساعت دیگر به خانه برمی گردد؟

قرار آزمایش و خرید داشتند... پس چه شده بود آن چشمان خوشرنگ و براق صبح؟ کجا بودند آن شیطنت ها و عاشقانه های زیبا؟...

نگاهش به در خشک شده و عادل نیامده بود.

همان صبح به خانه ی بزرگ مهر زنگ زده و از او مرخصی گرفته بود... اصلا اگر هم می خواست نمی توانست با آن حال و روز افتضاح به آن جا رود... صدایش آن قدر گرفته بود که امیرعلی فکر کرد، سرما خورده است و گفت تا بهتر شدن کامل می تواند در خانه استراحت کند...

حالت تهوع و سردرد امانش را بریده بود. اصلا هر موقع دچار استرس شدید می شد معده اش نمی توانست تحمل کند... با خود زمزمه کرد "عادل کجایی؟"

فکر کرد نکند به سراغ مازیار رفته باشد؟

خدایا بلایی سر خود نیاورده باشد؟

دیگر داشت به مرز جنون می رسید...

ماهی چند بار با درد زانو تا سر خیابان رفته و برگشته بود... "خدایا چه بلایی بر سر این پسر آمده بود؟" ... مگر چه گفته بود؟... فکر کرد چه حرفی زده که عادل را انقدر بهم ریخته است... بارها حرف هایش را مرور کرد... با کف دست محکم بر پیشانیش کوبید و گفت:

- احمق .

نمی دانست چرا آرام نمی گیرد... از صبح هر موقع یاد از دست دادن عادل می افتاد بغض می کرد و گره ای درد آور در گلویش بالا و پایین می رفت... صدای زنگ در او را از جا پراند . تقریباً به سمت در پرواز کرد... همین که آمده بود کافی بود... چیز دیگری از خدا نمی خواست... ماهی هم لنگ لنگان به دنبالش راه افتاد . خواست در را باز کند که ماهی گفت:

- بهتره من در رو باز کنم.

ناز با چشمانی نگران عقب رفت و ماهی در را باز کرد. عادل در آستانه در ظاهر شد... با دیدن چهره ی نگران و آشفته ی آن ها سرش را پایین انداخت و زیر لب سلامی کرد و وارد حیاط شد. سرتاپایش را از نظر گذراند... خدا را شکر سالم بود. اما ظاهرش برخلاف صبح کمی بهم ریخته و آشفته به نظر می رسید.

بغض دردآوری را که از صبح در گلویش بالا و پایین می رفت ، به سختی فرو داد . ماهی جلو رفت و مقابل عادل ایستاد و با تحکم گفت:

- چرا سرت پایینه پسر؟

عادل سرش را بلند کرد. اما در کسری از ثانیه دست ماهی آن چنان بر گونه اش نشست که صدایش با جیغ ناز همزمان شد. ناز به گریه افتاد و عادل مات و مبهوت به ماهی نگریست و لب زد:

- خاله؟

- چیه؟ این بود اون حرف هایی که میزدی؟ این بود اون قول هایی که داده بودی؟ ... پاک
 ناامیدم کردی پسر... ناامید. از صبح این دختر یه چشمش اشکه یه چشمش خون... تو قول دادی
 مواظبش باشی... وای که چی بگم به تو!

- خاله؟

ماهی داد زد:

- من بهت نامردی یاد ندادم... دادم؟

سر عادل پایین بود.

عادل را می خواست با تمام وجود... عاشقش شده بود... قلبش از سیلی ماهی که بر
 چهره ی عشقش نشسته بود آتش گرفته بود و می سوخت... ماهی جلو رفت و تهدید کنان گفت:

- تو مرد این کار نبودی عادل... بدجور سرافکندم کردی...

و دیگر منتظر نایستاد و لنگ لنگان به سمت اتاقش رفت... عادل نگاهش را از زمین گرفت
و به راهی که ماهی از آن گذشته بود خیره شد...

با صدای عادل سرش را بلند کرد و چشم به او دوخت:

- تو رو هم سرافکنده کردم؟ تو هم مثل خاله فکر می کنی؟ آره؟

چانه ی ناز لرزید و مروارید های غلتان یکی پس از دیگری روی گونه های رنگ پریده اش
سرازیر شدند... طاقت آن جا ایستادن را نداشت... بی حرف به سمت خانه حرکت کرد، اما بازویش
به اسارت عادل درآمد و به عقب کشیده شد. محکم به قفسه ی سینه عادل برخورد کرد و در
جایش ایستاد... نفس های هر دو تند شده بود و پر از التهاب ... دست عادل نوازش گرانه روی
گونه های خیسش لغزید و نگاهش روی چهره ی او بالا و پایین شد.

-من فردا برمی گردم عسلویه... ماهی راست می گه، من ... من ...

سر انگشت خیس از اشک ناز را بوسید و بی حرف دیگری او را به حال خود رها کرد و به
سمت اتاقش به راه افتاد. نمی توانست به همین راحتی از او بگذرد با صدایی که در گلویش
شکست، گفت:

- عا... عادل؟

عادل پشت به او ایستاد . ناز جلو دوید و گفت:

- چرا نمی گی امروز کجا بودی؟

عادل نگاه پر از غمش را به او دوخت و گفت:

- دیگه فایده نداره...

-عادل رفته بودی پیش عظیمی؟ آره؟ تو رو خدا بهم بگو... می دونم به خاطر حرفای ماهی ناراحتی... اما بهش حق بده، اگه بدونی چند بار اومد تا سر خیابون دنبالت...

قطره اشک دیگری از گوشه ی چشمانش سر خورد و پایین افتاد. عادل عصبی دستی به موهایش کشید و گفت:

-آره رفتم... رفتم که ...

تازه متوجه شکافتگی بالای آستین او شد که زیر چراغ راهرو کاملا معلوم بود. با هیینی خفیف دست روی دهانش گذاشت و گفت:

- عادل تو چی کار کردی؟ باهات درگیر شدی؟

هنوز نگاه خیره ی عادل به چشمانش دوخته شده بود. باز از سکوت او استفاده کرد و گفت:

- وای عادل... باورم نمی شه... باورم نمی شه... تو ... تو ...

عادل با دندان های کلید شده غرید:

- تو چی؟ ها؟ می خوام بدونم چی در مورد من فکر می کنی؟

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- چی رو می خواستی بدونی... منو باور نکردی... رفتی که حرفای اونم بشنوی؟

عادل عصبانی او را به داخل آشپزخانه کشید و گفت:

- منه احمق رفتم که بزمنش ... رفتم تا جایی که می خوره بزمنش... اما بعدش فکر کردم مگه من تو رو با تموم وجود قبول ندارم ... پس دیگه مهم نبود ... اون کثافت ارزش درگیر شدن نداشت... دیگه عصبانی نبودم... تو برام ثابت شده بودی... نمی خواستم با کارام توی شرکت سر زبون بیفتی... حرمتت از بین بره... این جور آدمای خیلی کثیفن... گذاشتم تو همون افکار پلیدش بمونه... ترسیدم با این کار کینه کنه و بعد رفتن من دوباره بیاد سراغت... من احمق نتونستم حال اون مرتیکه ی رذلو بگیرم.

احساس آرامش تمام وجودش را پر کرد... حسی شیرین و خواستنی در دلش سرازیر شد... ته دلش از احساسات مردانه ی عادل غنچ رفت.

دست روی درز شکافته ی آستینش کشید و آرام گفت:

- پس این برای چی این شکلی شده؟

چشمان پر از شیطنت عادل خندید و گفت:

- دعوام شد.

- عادل؟

– جانم ... عزیز دلم معذرت می خوام...

و عجیب چسبید این جانم!

– عادل چرا دعوا کردی؟

کلافه پوفی کرد و نفسش را بیرون داد و گفت:

– داشتم میومدم خونه که دیدم دو تا پسر گیر دادن به یه دختره... قیافه ی دختره رو که دیدم طاقتم تموم شد... منم که حرصی... دق دلی عظیمی رو سر اونا درآوردم... با اجازه ت تا الان هم کلانتری بودم... یکیشونو بدجوری زده بودم... به نظرم خیلی شبیه عظیمی بود.

ناز لبش را به طرز با مزه ای کج کرد و گفت:

– تو از کجا اونو دیدی؟

– خب ندیدمش... اما می دونم حتما همون شکلیه دیگه. می دونستی خیلی دوست دارم

خانمی؟

ناز پشت چشمی نازک کرد و با لحنی پر از طنازی و شیطنت گفت:

- خاله رو می خوای چی کار کنی؟

عادل با لحنی با مزه دست روی گونه ی سیلی خورده اش گذاشت و گفت:

- عجب ضرب شستی داره این خاله... برق از سه فازم پرید... اصلا از وقتی سیمتش عوض شده بدجور با من چپ افتاده... اون وقتا پسرم پسرم از دهنش نمی افتاد... تو نگران نباش فردا خودم از دلش در میارم ...

ناز که ریز خندید، عادل او را بیشتر به داخل آشپزخانه کشاند و تقریبا در آغوشش نگه داشت و گفت:

- الهی قربونت برم... تو بخند. صبح نمی خواستم ناراحتت کنم و بازم حرفی بزنم که دلت بشکند... باید یه کم با خودم تنها می شدم... دلم می خواست عظیمی رو خفه کنم. خیلی از دستش حرصی بودم که می خواست با این تهدیدا تو رو وادار به کارهای کثیف کنه... به خدا که اگه دستم بهش می رسید می کشتمش... تا دم شرکت رفتم... اما بعدش با خودم فکر کردم این کارم توهین به توئه... می دونستم آبروریزی تو شرکت به ضرر توئه. نمی خواستم سوژه بشی و بیفتی سر زبونا...

ناز کمی خود را جا به جا کرد که عادل گفت:

- بهتره وول نخوری... جات همین جا خوبه... بگو که منو بخشیدی؟

- تا خاله نبخشه ...

- خیلی بدجنسی؟ اصلا مادر و دختر فقط می خواین منو بچزونین... راستی که حالا خاله

خوابه...

چشمای گرد شده اش را براق کرد و گفت:

- عادل؟

- ای بابا تو چه قدر منحرفی دختر ... می خواستم بگم حالا که خاله با ما قهر کرده و رفته

خوابیده حداقل تو یه چیزی بیار ما بخوریم... به خدا معده ام سوراخ شد از گرسنگی...

دستش را بر قفسه ی سینه اش گذاشت و او را به عقب هل داد و گفت:

- حفته... حیف که دلم برات سوخت وگرنه الان باید گرسنه می خوابیدی...

نیش عادل که باز شد، با شیطنت گفت:

- نیمرو خوبه؟

- ای جانم... آره عشقم ... برم یه آبی به دست و صورتتم بزنم.

و از آشپزخانه خارج شد... ناز نفس آسوده اش را بیرون فرستاد و در دل خدا را شکر کرد...

وجودش پر از خواستن بود . تا به حال این چنین از طرف کسی پس زده نشده بود. مگر نه این که هیچ دختری در برابرش تاب و تحمل نداشت و زود وا می داد... نمی دانست چرا کشش عجیبی به این دختر دارد... دلش بی تابانه در کنار او بودن را می خواست... اصلا از آن روز که ناز سیلی محکمی را بر گوشش نواخته بود بیشتر می خواستش و این او را تا مرز جنون برده بود... بی اراده دل تنگ ناز می شد و چهره ی معصومش از مقابل چشمانش دور نمی شد... از وقتی گفته بود نامزد دارد فقط یک چیز در مغزش وول می خورد

"ناز دروغ می گه... نامزدی در کار نیست"

محبتی که در دلش نسبت به ناز احساس می کرد تک به تک سلول هایش را پر کرده بود... ناز مال او بود! فقط مال او!

نباید دست روی دست می گذاشت... مگر او پسر عظیمی نبود... آن ها هر چه می خواستند به دست می آوردند... پس ناز را به دست می آورد و با اطمینان این قول را به خودش داد ...

گوشه ی پتو را کنار زد و خواست از رختخواب بیرون بیاید که دست ندا بازوی لختش را گرفت... رعشه ای تنش را در برگرفت... یعنی چندشش شده بود؟ ... خسته شده بود از این هرزه گری ها... مگر نه این که پدرش آینه تمام نمای این کارها بود. اصلا این روزها خودش نبود... بازویش را محکم از میان انگشتان ظریف ندا بیرون کشید و با تحکم از میان دندان های کلید شده گفت:

- بهتره زودتر پاشی خودتو جمع و جور کنی؟

ندا با عشوه و لحنی فریب کارانه گفت:

- چت شده تو؟ دیشب که خیلی هات بودی؟

-خفه شو ندا؟ امروز از اون روزای سگیمه ... پس بهتره زودتر بزنی به چاک که حال و حوصله تو ندارم.

ندا در جایش نشست و لحاف را روی سینه ی لخت و خوش فرمش گرفت و با تعجب به او خیره شد... مازیار کلافه از جا برخاست و به سمت حمام رفت. ندا عصبی پوفی کرد و مشتش را محکم بر رختخواب کوبید... نمی دانست مردی را که تا مرز ازدواج راضی کرده بود چرا این روزها با او این چنین وحشیانه برخورد می کند؟

از جا برخاست و لباسش را پوشید. به سمت آینه رفت و دستی به موهایش کشید و چشم به اندام خوش فرمش که روزی زیر تازیانه های مردی معتاد دست و پا می زد دوخت... اجازه نمی داد دوباره به آن روزهای لعنتی برگردد.. مازیار را به هیچ قیمتی از دست نمی داد... مازیار همه چیز تمام بود... خوش تیپ ... پولدار... او دیوانه ی مازیار بود و حاضر بود با همه چیز او بسازد حتی بد اخلاقی ها و پر خاشگری هایش ... فقط او برایش می ماند... نگاهی دیگر به اندام بی نقص خود انداخت اما ناخودآگاه تصویری در مغزش جان گرفت... تصویر دختری که ندا از او متنفر بود. باید مطمئن می شد. بلافاصله پشت در حمام رفت و با لحنی خاص گفت:

-مازی؟ عزیزم؟

مازیار عصبی از شنیدن صدای او داد زد:

- ندا گفتم زودتر گورتو گم کن.

ندا تحملش تمام شد و مشتی بر در کوبید و گفت:

- تو چه مرگته ها؟ باز تو فکر اون دختره ی پاپتی هستی؟

در همان لحظه در حمام باز شد و مازیار با چشمان به خون نشسته بیرون آمد و مهلت دفاع به او را نداد و او را محکم به دیوار کوبید و پنجه بر گلویش انداخت. راه نفسش را بند آورد و گفت:

- دارم بهت اخطار می کنم فقط یه بار دیگه درباره ی اون دختر حرف بی خود بزنی با من طرفی... فهمیدی؟

چشمان از حدقه بیرون زده اش نشان از خفگی می داد. به زحمت سرش را بالا و پایین کرد. مازیار وحشیانه او را رها کرد و گفت:

- وقتی برمی گردم دیگه این جا نبینمت....

و دوباره به حمام برگشت و در را محکم کوبید. ندا بی نفس روی دیوار سر خورد و نشست... تا مرز خفه شدن رفته بود... پس درست حدس زده بود پای آن دخترک در میان بود. نفرت و کینه وجودش را پر کرد... باید کاری می کرد تا برای همیشه این دخترک را از زندگی

مازیار محو کند.. سرش را تکانی داد و دستی بر گلوی دردناکش کشید... او مازیار را می خواست پس باید حکم نابودی ناز را صادر می کرد. عصبی از جا برخاست و به سمت کیفش رفت... نگاهش به در حمام بود. گوشی اش را در آورد شماره ی کامبیز را گرفت... مردی که آخر خلاف بود...

نگاه درهم و ابروهای گره خورده ی ماهی، لبخند محوی را بر لبانش نشانده... در دل قربان صدقه ی او رفت و وارد آشپزخانه شد... ماهی سر برگرداند و با دیدن او کمی از اخم هایش را باز کرد و گفت:

– حالت خوبه مادر؟

ناز دست دور شانه ی او انداخت و بوسه ای محکم و آبدار بر گونه اش زد و گفت:

– تا شما رو دارم مگه می شه بد باشم؟

ماهی لبخندی زد و گفت:

– چی شد دیشب؟ نگفت کجا بوده؟

صدای شاد و سرحال عادل هر دو را از جا پراند:

– الهی قربونت برم ... خودم برات می گم.

ماهی دوباره اخم هایش را درهم فرو برد و با لحنی قاطع و جدی گفت:

– لازم نکرده... من دیگه با تو کاری ندارم...

عادل شوخ و شنگ پا به آشپزخانه گذاشت و با لحنی طنزآلود گفت:

– وا خاله شاه می بخشه... شاه قلی نمی بخشه...

ماهی چشمانش را گرد کرد و گفت:

– بله بله..

- اوه ببخشید قربونت برم... آخه منه بدبخت به هزار زحمت عروسو راضی کردم، حالا مادر زن جان بی خیال نمی شه... اصلا شما بیا به کار دیگه کن، این خانم خودش می تونه از پس خودش بر بیاد، بیا و دوباره مادر خودم شو... بابا به چیزی گفتم مثل بلانسبت او حیوون گوش دراز، تو گل گیر کردم...

- پسر جون بی خود به دلت صابون نزن که تونستی ناز رو راضی کنی... فردا هم برمی گردی سر کارت... هر موقع فهمیدی با خانمت چه جور رفتار کنی اجازه می دم بیایی دست بوسی.

عادل مات و متحیر پرسید:

- جدی که نمی گی خاله؟

- اتفاقا خیلی هم جدیم... ناز هنوز باید فکر کنه... اصلا قصد ازدواج نداره... باید به کم دیگه صبر کنی...

آن قدر جدی حرف زده بود که خود ناز هم حیران مانده بود چه برسد به عادل بیچاره!... ماهی از دیروز دچار تردید شده بود... شب گذشته خیلی فکر کرده بود. شاید داشتند عجله می کردند... عادل دلگیر جلو آمد و گفت:

- خاله باور کنم حرفاتو؟

ماهی نگاهش را به هر دو دوخت و گفت:

-من خیلی فکر کردم... به نفع هر دو تونه مادر... تو خودت منو می شناسی... تو کار خیر هیچ وقت نه نمیارم... اما با اتفاقای دیروز به نظرم باید یه کم صبر کنیم... شما هنوز کامل همدیگه رو نمی شناسید... تو با یه حرف انقدر بهم ریختی که این دختر و دیشب جون به سر کردی... یه کم صبر هیچ لطمه ای به کسی نمی زنه... ناز مال توئه... تو هم برای ناز، اما بهتره یه کم دیگه بهم فرصت بدید... خوب همدیگه رو بشناسید. اگه تا موقع برگشتنت هیچ کدوم تردیدی نداشتید اون موقع عروسی رو راه می ندازیم... نمی خوام مدیون این دختر بشم. نمی خوام روزی برسه که خودمو سرزنش کنم... پس بهم حق بدید...

ناز و عادل هر دو متحیر به او که از آشپزخانه خارج می شد، نگر بستند.

احمد نگاهش را در باغ چرخاند و به سمت انبار رفت. این روزها مصرف مردک هم بالا رفته بود... هنوز دستش به درب انبار نرسیده بود که صدایی از داخل آن توجه اش را جلب کرد... صداهایی که او را به سال هایی دور می کشاند... با لگد در را باز کرد و با دیدن صحنه ی رو به رویش فریادی از ته کشید.

-مرتیکه داری چه غلطی می کنی؟

اصغر با دستپاچگی خود را عقب کشید و گفت:

– به خدا هیچی احمد آقا... ما فقط...

دخترک پشت سرش روسری را جلو کشید و خجالتزده از انبار بیرون دوید... اصلا اهالی این خانه هم همانند صاحبش کثیف و هرزه بودند... وقتی صاحبشان صدر عظیمی بود و به بزرگ و کوچک ... کلفت و نوکر رحم نمی کرد، از نوکر تازه به دوران رسیده اش چه انتظار؟!

کفری جلو رفت و با قدرت ضربه ای پشت گردن او زد و گفت:

– مرتیکه ی چلغوز نرسیده بودم که ترتیب دختر بیچاره رو داده بودی.

هیزی های او عجیب او را به یاد عظیمی می انداخت... مردک سگ صفت معلوم نبود دخترک بی نوا را با چه وعده و وعیدی به انبار کشانده بود... اصغر از ترس اخراج رو به او کرد و گفت:

– احمد آقا تو رو خدا غلط کردم...

می دانست احمد در اصل همه کاره عظیمی است و حرف او در آن خانه برو دارد. احمد لگد محکمی به پشت او زد و گفت:

- دو روزه نیومدی تو این خونه واسه من دم در آوردی؟

- احمد آقا به خدا غلط کردم... اصلا خودش نخ می داد...

- گمشو از جلوی چشمام دور شو...

اصغر که از انبار بیرون دوید... روی صندلی کهنه ای نشست و افکارش به سال ها پیش پرکشید.

- احمد... احمد... مرتیکه کدوم گوری هستی؟

هراسان جلو دوید و گفت :

- جانم آقا؟ چیزی می خوایین؟

- نه، فقط بیا برو انبار این زنیکه رو جمع و جور کن...

سرش را به نشانه چشم تکان داد و به سمت انبار دوید... اولین بار نبود که شاهد کثافت کاری ها و هرزه گری ها آقای خانه بود... نمی دانست چرا آذر خانم نمی تواند حریف این لالابالی گری های او گردد. شاید به خاطر اموالی که در دست او به اسارت داشت و نمی توانست دم بزند... این مردک با فریب او صاحب تمام مال و اموال زن بیچاره شده و حالا در دستان خود او اسیر بود و جرأت دم زدن نداشت... همه چیز را می دید و سکوت می کرد و گرنه این گرگ درنده او و تنها پسرش را آواره ی کوچه و خیابان می کرد... با صدای گریه های پشت در دلش ریش شد... معلوم نبود کدام بخت برگشته ای امشب زیر دست این مرد رذل و کثیف آش و لاش شده بود... تقه ای به در زد... حرمت قایل شده بود برای زنی که پشت در می نالید و می گریست ... با ورودش چشمانش گرد شد و گفت:

- طناز ... تو این جا چی کار می کنی؟

و سرش را با تأسف تکان داد و ادامه داد:

- دختر مگه من بهت نگفتم دور بر آقا نیلک.... ها؟

بیچاره دخترک با رنگ و رویی پریده به زحمت نفسی گرفت و گریه کنان گفت:

-احمد آقا بدبخت شدم... آقا بدبختم کرد...

و در میان حق هایش ادامه داد:

-به خدا اومده بودم.... سیب زمینی ببرم برای آشپزخونه... آقا غافلگیرم کرد.

می دانست دخترک راست می گوید... مردک عیاش به زمین و زمان رحم نمی کرد... دست روی شانه ی طناز گذاشت و گفت:

- پاشو دخترم گریه دیگه فایده نداره.... بذار ببینم چی کار می تونم برات انجام بدم...

با صدای داد و فریاد عظیمی از افکارش بیرون آمد و گفت:

- اومدم آقا ... اومدم... و به سمت شیشه های داخل کارتن رفت.

باید به زودی از جریان ناز سر در می آورد... دختری که در این چند روز او را بدجور بهم ریخته بود و به گذشته ها برده بود.

با دیدن سوگل جلو دوید و روی دو زانو نشست و او را محکم در آغوش گرفت... امیرعلی دست به سینه بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد... هنوز سوگل در آغوشش بود. به همراه او ایستاد و با خجالت سلام کرد... امیرعلی خندید و گفت:

- علیک سلام خانم... بهتری؟

گونه هایش بی اختیار گل انداخت و همین باعث شد امیر علی با خود فکر کند "چه قدر این دختر پاک و ساده است"... سوگل با انگشتانش چهره ی او را لمس کرد و گفت:

-ناز انقدر گریه کردم!

- چرا آخه عزیزم؟

-فکر کردم تو هم منو تنها گذاشتی؟

محکم تر او را در آغوش فشرد و گفت:

-بخشید خوشگلم... به خدا حالم خیلی بد بود... نمی تونستم پیام.. اما قول میدم دیگه تنها نذارم...

با صدای امیر علی هر دو به سمت صدا سر برگرداندند...

-خب خانوما... حالا که دوباره پیش همید من برم که حسابی از کارم تو این چند روز افتادم...

ناز شرمزده گفت:

- بخشید ... نمی خواستم.

امیر علی با اشاره دست او را به سکوت واداشت و گفت:

- منظورم به مرخصی تو نبود...

نگاهش را به چهره ی زیبای سوگل که به خواب عمیقی فرو رفته بود دوخت ... دخترک آن قدر بازی کرد تا از خستگی به خواب رفت... تا به آن ساعت نتوانسته بود به چیز دیگری غیر از سوگل فکر کند... اما حالا که از بازی و بدو بدو های سوگل فارغ شده بود، فکر عادل ذهنش را درگیر خود ساخت. یادآوری چهره ی دمغ و ابروهای درهم رفته ی او، لبخند را بر لبانش نشانده... درست مثل پسر بچه های کوچک با ماهی قهر کرده بود. چند بار با ماهی صحبت کرده بود و ماهی یک کلام گفته بود که باید صبر کند... اما عادل در پی قانع کردن او بود و بالاخره هم مایوس و ناامید به عسلویه برگشت. چند بار به گوشی اش زنگ زد، اما عادل با او هم حرف نزد... اصلا همان موقع گفته بود:

– تو هم مقصری... وقتی تو اعتراض نمی کنی... ماهی هم روی حرف خودش می مونه...

اما ناز با جدیت جواب داده بود:

– عادل من دوستت دارم اما دلم می خواد به حرف خاله ماهی گوش بدم... اون با تجربه ست... من و تو باید یه فرصت بیشتر برای شناخت به هم بدیم...

آن قدر فکر کرد که خودش هم در کنار سوگل به خواب رفت.

به خانه که رسید ماهی با آغوش باز او را پذیرفت. دلش به مهربانی های این زن خوش بود، به کسی که جای همه کسش بود... هنوز لباس از تنش بیرون نیاورده بود که گوشی همراهش به زنگ در آمد. نگاهش روی شماره ی ناشناس ماند و جواب داد:

- بله؟ بفرمایید؟

صدای مردی تکه تکه شنیده شد:

- شما خانم ناز صمدی هستید؟

تا خواست جواب دهد تماس قطع شد... دلش بی دلیل به آشوب افتاد... تند و سریع شماره ی عادل را گرفت برخلاف صبح که خودش جواب نمی داد، حالا گوشی خاموش بود. نفسش بند رفت و دو زانو روی زمین نشست.

ماهی با دیدن رنگ و روی پریده او جلو دوید و گفت:

- اوا ... مادر چی شد؟ کی بود؟

نفسش بالا نمی آمد... احساس خفگی داشت... شنیدن صدای بریده بریده ی مرد که او را
با نام و نشان خانوادگی خوانده بود، ذهنش را به هم ریخت... عادل جواب نداده بود. لبانش می
لرزید و اشک در چشمانش جا خوش کرد.

ماهی دوباره تکانش داد و گفت:

– دختر با توأم... کی بود پشت خط؟

تکه تکه کلمات را بیرون داد:

– خا...خاله...عادل.

–ای بابا...عادل چی مادر؟... تو که جون به سرم کردی!

ناز با دستانی لرزان گوشی را به سمت او گرفت و گفت:

– خاله عادل جواب نمی ده...

ماهی دستش را محکم فشرد و گفت:

-وا مادر تو که کشتی منو عادل همین یه ساعت پیش زنگ زد و گفت که تو راه گوشیش از دستش افتاده و شکسته... واسه همین خاموشه... زنگ زده بود بگه نگران نباشیم.

اشک هایش سرازیر شد... در همین چند ثانیه قلبش تا دهانش آمده بود... برای لحظاتی احساس کرده بود مرده است... اصلا بدون عادل میمرد... ماهی با شگفتی نگاهش می کرد و حالا با همین یک جمله امید و زندگی هم چون ستاره های درخشانی در چشمان ناز سوسو می زد... او را محکم در آغوش گرفت و بوسه ای بر پیشانیش زد و زمزمه کرد:

- خدا روشکر... عادل اگه بدونه تو براش داری این طوری می کنی که نرسیده به عسلویه بر می گرده...

بردن نامش همزمان با زنگ تلفن خانه بود. ماهی به سختی از جا بلند شد و با گفتن "بچه م حلال زاده ست" گوشی را برداشت. صدای عادل در گوشش پیچید:

- سلام...

- سلام مادر ... خوبی؟

- آره خاله... ناز اومد؟

- آره مادر... این جاست.

لبخند بر لب های ماهی نشست ... این دو عاشق هم بودند.. این را خوب می دانست و در رفتار هر دو می دید. اما از کار خودش پشیمان نبود... اصلا کار از محکم کاری عیب نمی کرد... دلش نمی خواست روزی برسد که خود را سرزنش کند... او در برابر هر دوی آن ها مسئول بود... پس باید به عنوان یک بزرگتر کنارشان بود و راه درست را نشان شان می داد... عادل خیلی اصرار کرده بود... دلش برای بچه اش کباب شده بود و چند بار می خواست از گفته ی خود برگردد... اما چشمان مظلوم ناز او را در برابر خواسته اش راسخ تر کرده بود... این فرصت را برای هر دو لازم می دید... و حالا با عکس العمل ناز و دل نگرانی های عادل خیالش راحت شده بود که هر دو به یک اندازه عاشق هم هستند... ناز بی رمق گوشی را گرفت و هق هق کنان گفت:

-عادل؟

- جانم! نازم چی شده؟

صدایش پر از نگرانی شده بود.

- هیچی... عا..عادل خیلی ترسیدم... چرا جواب نمی دادی؟... بعدشم که گوشیت خاموش

بود!

عادل با لحنی که ناراحتی در آن موج می زد گفت:

- خانم خوشگلم تازه دارم به حرف های خاله پی می برم... ما فرصت می خواهیم همدیگر رو خوب بشناسیم... خیلی از اخلاق های همو نمی شناسیم... من یه اخلاق بدی دارم ... وقتی ناراحتم حرفم نمیداد... یعنی دلم نمی خواد حرف بزنم... صبح که چند بار زنگ زدی خیلی از دستت دلخور بودم.. نمی خواستم حرف بزنم... بعدش هم که تو راه یه جا رفتیم واسه ناهار... گوشی از دستم افتاد و شکست.. هر کاری کردم کار نکرد... با اولین تلفنی که گیرم اومد زنگ زدم و به خاله گفتم...

ناز فین فین کنان گفت:

-وای عادل جون به سر شدم... دیگه با من این کار رو نکن... اگه خاله نگفته بود تو زنگ زدی مرده بودم...

و ماجرای تلفن ناشناس را تعریف کرد... عادل خندید و گفت:

- خدا پدر مادرشو پیامرزه حداقل ما فهمیدیم ، خانم خاطر ما رو خیلی می خواد...

لبخند بر روی لب های ناز نشست و گفت:

- مگه شک داشتی؟

- والا این جور که شما دو تا دست به یکی کرده بودید، امیدی نداشتیم... اما الان خیالم راحتیه... در ضمن من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم... البته این روزا نمی دونم از سر چیه، اما آمار غلط کردنم بالا رفته...

- عادل؟

- می دونستی وقتی این جوری صدام می کنی، دلم هری می ریزه... باید وامیستادم و یه بار دیگه سعی خودم رو می کردم... حتما خاله راضی می شد...

ماهی به آشپزخانه رفته بود. به همین خاطر گفت:

- عادل مهم اینه که ما هم دیگه رو می خوایم... طاقت یه لحظه نبودنت رو ندارم.. اما بذار به حرف بزرگترمون گوش کنیم.. من و تو هیچکی رو غیر خاله نداریم... نمی خوام رو حرف خاله حرفی بزنم... اون پر از تجربه ست... می دونم بد مونو نمی خواد...

- منم همه ی اینا رو می دونم... خاله واقعا از یه مادر برام عزیز تره... اما خب چی کار کنم
دلم طاقت نداره... راستی گفتی اون یارو به گوشیت زنگ زد؟

-آره... گفت خانم ناز صمدی؟ یعنی منو خوب می شناخت...

-یعنی کی بوده؟

-نمی دونم.. زود قطع شد.

-اگه دوباره زنگ زد و خبری شد حتما منو در جریان بذار .

- باشه عزیزم... تو نگران نباش...

- خیلی دوست دارم...

- منم همین طور...

نفسش را به آسودگی بیرون فرستاد و به سمت آشپزخانه رفت... ماهی پارچ آب را از یخچال بیرون آورد و گفت:

- همه چی آماده ست بریم شام بخوریم..

- الهی قربونتون برم.. دارم از گرسنگی ضعف می کنم...

- منم همین طور مادر... بریم که امشب دلم می خواد خیلی چیزا رو برات تعریف کنم...

درست جلوی خونه ی پدربزرگم از اسب سفیدی که هدیه سیاوش بود پیاده شدم ، زیر نگاه های اهالی وارد ده شده بودیم... و حالا یه تعداد زیادی از روستایی ها دور و برمون جمع شده بودن... اما هیچ کس از ترس خان نزدیک نمی شد... سیاوش هم با همون جدیت همیشگی از اسب کهرش پیاده شد و دهنه ی اسبش رو گرفت و نزدیکم شد... یه حسی توی چشماش دو دو می زد... یه حسی مثل نگرانی و ترس... مگه این مرد با این همه عظمت از چیزی هم می ترسید؟... دهنه ی اسبش رو رها کرد و محکم دستهای منو گرفت... پچ پچ مردم زیاد شد... اما اون بی توجه خیره به چشمام گفت:

- ماهی... می خوام که بدونی یه هفته فرصت داری تا خوب فکر کنی... بعد اون اگه جوابت

آره بود ، میام خواستگاری. ولی اگه منو نخواستی دیگه هیچ وقت منو نمی بینی... بابت تمام اذیتام ازت معذرت می خوام.

و من دیدم پر شدن چشمای هم چون شبش رو... تو این چند روز اخیر فهمیده بودم که سیاوش برخلاف اون چهره خشن و جدیش قلبی به زلالی آب داره...

از صدای تجمع اهالی، ناصر از خونه بیرون زد و با دیدن من با همون هیجان به خونه دوید و صدایش که بلند داد می زد: آقا... اسد خان... اسدخان... ماهی اومده، رو خوب شنیدم... سیاوش دهنه ی اسب سفید رو به دستم داد و با قدم هایی که به عقب برمی داشت به سمت اسبش رفت و با چابکی روی اون پرید و همون طور که چشم از من بر نمی داشت به پشت اسبش زد و به تاخت از ما دور شد... در عرض چند ثانیه هلهله ای شد و من تو بغل پدر و عاطفه و عمه و نرگس گم شدم.

پدر بزرگم با چهره ی گرفته و درهم خیره به من نگاه می کرد... پدرم منو محکم تو بغل خودش گرفته بود و به پهنای صورت اشک می ریخت و سر و صورتم رو می بوسید. حالا من به وضوح می دیدم که موهای سپیدش توی این چند روز خیلی بیشتر شده.. عاطفه و عمه هم یه سره قریون صدقه م می رفتن... مرهم های محبوبه باعث شده بود تو این چند روزه آثار کمتری از ضربه های کمر بند باقی بمونه و خدا رو شکر می کردم که خان منو با اون وضع و حال به خونه نفرستاده بود... پدرم بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:

- همین فردا از این جا می برمت... همین که سالم برگشتی برام کافیه...

اما داد پدر بزرگم همه مونو در جا میخکوب کرد...

- ماهی هیچ جا نمی ره... اون باید زن رستم بشه تا این قائله بخوابه.

صدای پدرم رو می شنیدم که گفت:

- من قبلا هم گفتم ماهی رو قربونی افکار پوسیده ی شما نمی کنم...

- پسر چی می گی تو... می خوای یه عمر مهر بد نومی رو پیشونی این دختر باشه؟ می
 خوای همه جا چو بندازن خان دختره رو برده و بی سیرتش کرده و حالا از ترسشون بردنش
 شهر... حالا که رستم قبول کرده ماهی رو هر طوری باشه قبول کنه نباید این فرصت رو از دست
 بدیم..

من که سر از حرفاشون در نمی آوردم ، طاقتم تموم شد و داد زدم:

- دست خان به من نخورده... اون خیلی مرد تر از این حرفاست.. همین شما ها با این
 حرفتون اونو به این روز انداختید...

دهن پدربزرگم باز مونده بود و قادر به حرف زدن نبود... شاید هم باورش نمی شد که من
 سه هفته پیش خان بودم و اون به من بی حرمتی نکرده...

آروم ادامه دادم:

- خان منو زد... کتکم زد به خاطر کاری که شماها باهاش کرده بودید... اما بی حرمتم نکرد... گفت تو مرامم نیست...

پدربزرگم با چشمای به خون نشسته گفت:

- باورم نمیشه ... چرا داری دروغ می گی؟ برای چی می خوای اون بدذاتو خوب نشون بدی؟

- به خدا نه... به خدا که خان به من دست درازی نکرد...

لب های پدرم از خوشحالی به خنده باز شد و گفت:

- خدا رو شکرت... خدایا شکرت که دختر من تقاص کارای دیگرانو پس نداد...

اما باز پدر بزرگم با عصبانیت حرف پدرم رو قطع کرد و گفت:

- تو فکر می کنی مردم باور می کنن... همه می گن از خودمون ساختیم... حداقل اگه ماهی با رستم عروسی کنه، می شه در دهن مردم رو بست...

رستم پسرِ بزرگ پسرِ عموی پدرم بود... مردی که زن و بچه داشت و افتخار داده بود با ازدواج با من لکه ننگ رو از پیشونی من پاک کنه... چشمای سیاوش جلوی چشمام بود.. آب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم... بی اختیار دستام مشت شده بود و محکم و اون جور که قلبمو آروم می کرد گفتم:

- من می خوام با خان ازدواج کنم.

هنوز به خواب نرفته بود که گوشی اش ویبره رفت... با تصور این که دوباره عادل تماس گرفته است با همان چشمان بسته گفت:

- جانم؟

صدای مردی در گوشش پیچید:

- ببین خانم کوچولو خوب حرف هایی رو که بهت می زنم آویزه ی گوشت کن.

بی اراده در جایش نشست... نفسش بند رفت و لرزی بر جانش نشست... مرد با لحنی چندانش آور خندید و گفت:

- چیه زبونت بند رفت... ترسیدی عزیزم؟

از ترس بی اختیار تماس را قطع کرد. نفس حبس شده اش را بیرون داد و مثل ماهی که از آب بیرون افتاده است تند تند نفس کشید. اما با صدای ویبره ی گوشی جیغ خفیفی کشید و هر دو دست را روی دهان گذاشت... پیشانیش از ترس به عرق نشسته و ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود. شماره ی ناشناس قطع شد... قدرت پاسخگویی نداشت... با روشن خاموش شدن صفحه ی موبایلش، نگاهش روی پیام آمده خیره ماند... با دستانی لرزان پیام را باز کرد "ببین کوچولوی ترسو از فردا مراقب خودت باش هر جا بری من مثل سایه دنبالتم"

دیگر رسما کم آورد و به گریه افتاد. سر در نمی آورد... او که کاری به کار کسی نداشت... هول و دستپاچه گوشی را برداشت و شماره ی عادل را گرفت... اما بلافاصله پشیمان شد و تماس را قطع کرد و با خود گفت "درست فکر کن ناز... بیچاره عادل رو می خواد نگران کنی که چی بشه؟... حتما یه مزاحم دیوونه است" اما صدا همان صدای ساعتی پیش بود... اوپی که نام نشانش را گفته بود. وجودش لبریز از استرس و نگرانی شده بود... با آن که عادل از او خواسته بود او را در جریان بگذارد باز نتوانست خود را راضی به این کار کند. بیچاره عادل چه گناهی کرده بود... با خود فکر کرد هر دم از این باغ بری می رسد... این مردک مزاحم دیگر که بود؟... فکرش به هزار جا کشیده شد... نکند مازیار قصد اذیت کردنش را داشت؟... یعنی کینه کرده بود و می خواست او را آزار دهد؟ دلش پر از آشوب و دلهره شده بود... به زور در جایش دراز کشید و زیر پتو رفت. اما استرس و ترس خواب را از چشمانش ربوده بود... کاش باز هم می توانست کنار ماهی بخوابد... وگرنه تا صبح خوابش نمی برد...

نمی دانست چه وقت خوابش برد که با صدای آلارم گوشی از جا پرید... تمام دیشب را نخواستید بود و حالا که تازه چشمانش گرم شده بود باید بیدار می شد... خسته و کلافه از بی خوابی شب گذشته، از جا برخاست... رگه های خون در چشمانش نشستند و سردرد داشت.. پاهایش یارای رفتن به بیرون از خانه را نداشت... ترس و نگرانی حاصل از تماس شب گذشته او را از بیرون رفتن منع می کرد... نمی دانست چه کار باید کند؟... بی اشتها صبحانه اش را خورد... سوار اتوبوس که شد، نگاهش ترسیده و هراسان بود... صدای گوشی اش که بلند شد تپش های قلبش هم بالا رفت... شماره ی ناشناس باعث شد تیره ی پشتش به عرق بنشیند. با دستانی لرزان تماس را قطع کرد. اما دوباره که صدای گوشی اش بلند شد با نگاه اطرافیان مجبور به پاسخ شد... با صدایی لرزان جواب داد.

-بله؟

- عزیزم آگه یه بار دیگه تماسو قطع کنی باید منتظر عواقب بدی باشی.

نفسش بند رفته بود و بالا نمی آمد . آب دهانش خشک شده بود... چرا انقدر ترسیده بود؟ نباید اجازه می داد ترس وجودش را پر کند... سعی کرد بر خود مسلط شود. دستش بی اراده مشت شد و با جرات گفت:

- شما کی هستی؟

مرد آن چنان قهقهه ای زد که ناز احساس سرما کرد و تمام اعتماد به نفسش را از دست رفته دید... تنش یخ کرده بود و دست و پایش رو به بی حسی می رفت... اما با جمله ی آخر مرد ضعف و سرگیجه ای شدید او را از پا در آورد.

- من می خواهم ناز... تو مال منی... مال من.

اتوبوس که در ایستگاه ایستاد ، ناز قدرت بلند شدن از روی صندلی را نداشت... گویی که فلج شده بود. نوک انگشتان دست و پایش بی حس بود و گز گز می کرد. صدای مرد در گوشش می پیچید و باعث گیجی بیشترش می شد. " تو فقط مال منی... مال من " افکارش به هم ریخته بود و ترس و هراس وجودش را در بر گرفته بود... و چشمانش دو دو می زد. خسته بود از این همه تنش و استرس!

خانمی که دقایقی پیش کمکش کرده بود ، کنار کشید تا پیاده شود..بی اختیار پاهایش می لرزید. با خوردن سوز سرد پاییزی رعشه ای مضاعف بر تنش نشست و باعث شد دستانش را در آغوش جمع کند... به سمت ایستگاه تاکسی ها راه افتاد تا مسیر بعدی را طی کند. در حال و هوای خود نبود که اتومبیلی شخصی به سرعت کنارش ایستاد و در همان لحظه فردی از پشت سر در اتومبیل را باز کرد و در لحظاتی که باورش نمی شد با گفتن "خانم سوار شو دیگه دیرمون شد" بی اختیار او را سوار اتومبیل کرد... طوری که هر کس آن را می دید فکر می کرد هر دو مسافر هستند و برای سوار شدن عجله دارند . آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که تا به خودش

بجنبد و بخواهد عکس العملی انجام دهد، دستمالی مقابل بینی اش گرفته شد و با کشیدن نفسی بی اختیار، چشمانش بسته شد و روی صندلی عقب بیهوش افتاد.

امیر علی کلافه و عصبی شماره را بار دیگر گرفت... اما دستگاه مورد نظر خاموش بود... پس این دختر کجا مانده بود؟ رو به کبری گفت:

-من میرم تو مواظب سوگل باش. امروز یه قرار مهم تو شرکت دارم. باید ساعت نه اون جا باشم... ناز اومد بگو بهم زنگ بزنه...

سپس به سمت سوگل رفت و گفت:

- خوشگل بابا من دیرم شده ... تو هم دختر خوبی باش و به حرف کبری گوش کن... تا صبحونه ت رو بخوری ناز هم می رسه....

سوگل لب های کوچکش را جمع کرد و گفت:

- صبر می کنم با ناز صبحونه بخورم...

چشمانش را باز کرد اما مقابل دیدگانش سیاه و تار بود. پارچه ی سیاهی مقابل چشمانش بسته و دست و پایش هم طناب پیچ شده بود. دهانش را هم با چسب پهنی مهر کرده بودند... با تکانی که به خود داد، درد در تمام بدنش پیچید... طناب را آن قدر محکم بسته بودند که قادر به هیچ حرکتی نبود. سرمایی که از زمین به بدنش سرایت می کرد باعث لرزشش شده بود و مثل بید می لرزید... بوی خاصی مثل روغن و بنزین در مشامش پیچیده بود. شاید در جایی مثل یک انبار گرفتار شده بود... اصلا نفهمید، چه طور انقدر سریع غافلگیرش کرده بودند؟

بازی روانی که از دیشب با او راه انداخته بودند به همین دلیل بود... آن قدر صبح درگیر افکارش شده و ترس و استرس بر جانش ریخته بودند که نتوانست هیچ عکس العملی از خود نشان دهد... با شنیدن صدای قدم هایی بیشتر در خود جمع شد...

-بله ... چشم... نه مواظبیم... ما بزرگتر از اینا رو ادب کردیم این که فنچه.. نه خیالتون تخت ... شما فقط اشاره شو بده...

تلفنش که تمام شد نزدیک آمد و مقابل ناز زانو زد و با دست طناب ها را چک کرد و زیر

لب زمزمه کرد:

- چشم خانم چشم... هر موقع اشاره کنی این فنچ کوچولو رو مال خودم می کنم... از تو به یه اشاره از ما به سر دویدن...

و زیر خنده زد... از خنده ی چندش آورش رعب و وحشتی تلخ در وجود ناز نشست . مرد که متوجه لرزش بدن او شد خودش را جلو کشید و بلندتر از حد معمول گفت:

- پس بهوشی خانم کوچولو...

هرم نفس هایش که روی صورت او پخش شد حالتی پر از انزجار و نفرت سراسر وجودش را در بر گرفت... مرد دوباره با همان لحن ادامه داد:

- ببین منو گفتم که مال خودمی...

صدای خفه ای از دهانش خارج کرد که مرد بی توجه از جایش بلند شد و گفت:

- حوصله ی جیغ جیغت رو ندارم... بهتره همین طور بمونی...

و از او دور شد...

امیر علی نگاهش روی تصویر زیبایی از نمای پروژه ی ساحل خیره مانده بود و به حرف های مهندس آذر نیا گوش می داد. اما فکرش پیش ناز بود... نمی دانست چرا دلش آشوب است. مهندس با آب و تاب مشغول توضیح پروژه بود اما ناگهان امیر علی طاقت از دست داد و از جا برخاست و گفت:

- بخشید آقای مهندس ... معذرت می خوام... میشه چند لحظه تنفس بدید... من یه تماس ضروری دارم.

مهندس با چهره ای گرفته "خواهش می کنمی" زیر لب زمزمه کرد و امیر علی با عذرخواهی از جمع حاضر از اتاق خارج شد... به سرعت شماره ی ناز را گرفت. اما همچنان گوشی خاموش بود... شماره ی خانه را که گرفت صدای کبری در گوشش پیچید:

- بله؟

بی تعلل پرسید:

- کبری ناز اومد؟

کبری بی تفاوت جواب داد:

– نه آقا ازش خبری نشد...

– به خونه اش زنگ زدی؟

– نه آقا... باید می زدم؟

کلافه پوفی کرد و گفت:

– همین الان زنگ بزن ببین این دختر کجا مونده... چرا گوشیش خاموشه...

تماس را که قطع کرد گوشی را روی میز مقابلش پرت کرد و انگشت اشاره اش را متفکر به دندان گرفت... در همان لحظه مازیار از اتاق خارج شد و با دیدن چهره ی درهم و نگران او پرسید:

– چته تو؟ چرا حواست نیست... اصلا فهمیدی آذر نیا چی می گفت.

عصبی جواب داد:

- نه!

- یعنی چی... می دونی این پروژه چقدر برای شرکت مهمه...

گوشی امیر علی که زنگ خورد چنگی به گوشی زد و آن را برداشت. مازیار سکوت کرده و خیره ی چشمان نگران او بود.

- چی شد کبری؟

- آقا... آقا...

- چی شده؟

- ناز مثل همیشه از خونه بیرون زده... اون خانمی که باهاش زندگی می کنه گفت از صبح اومده... اون بیچاره هم نگران شد... آقا چی کار کنیم؟

- یعنی این دختر کجا رفته؟

-چی بگم آقا!

-سوگل کجاست؟

-آقا با هزار تا کلک صبحونه ش رو خورده... آرام نشسته بازی می کنه و منتظر نازه.

- باشه من تا یه ساعت دیگه میام خونه.

- باشه آقا... اگه این خانمه زنگ بزن چی بگم...

- نمی دونم کبری واقعا نمی دونم...

تماس را که قطع کرد نگاهش به سمت مازیار چرخید. مازیار کنجکاو پرسید:

-چی شده؟

- با ناز چی کار کردی؟ کار توئه... نه؟

مازیار عصبی و رنگ پریده جواب داد:

- چی داری می گی تو؟ ناز چی شده؟

چشمان به خون نشسته ی امیرعلی او را به این باور رساند که اتفاق بدی برای ناز افتاده است... امیر علی جلو آمد و رو به رویش ایستاد. همیشه یک سر و گردن از مازیار بلند تر بود و همین از کودکی او را آزار می داد... با دندان های کلید شده و خشمی که سعی در کنترل آن داشت غرید:

- ناز از صبح گم شده...

چیزی هم چون بیشتر در قلب مازیار فرو رفت. نازش گم شده بود!

این دختر وجودش بود... همه ی وجودش!

نمی دانست حسی را که به او دارد چه بنامد؟ اما مطمئن بود عجیب این دختر را دوست

دارد... دوست داشتنی بی اراده و ناخواسته!

شاید اگر می دانست ارتباطش با ناز فراتر از چیز است که فکر می کند، زمین و زمان را به هم می دوخت... مازیار ناخواسته ناز را می خواست... کششی عجیب او را هم چون آهن ربا به سمت او می کشید و بی اراده دلتنگش می شد.

داد امیرعلی او را به خود آورد:

- چیه داری فکر می کنی؟ چه بلایی سرش آوردی؟

مازیار برای اولین بار آرام زمزمه کرد:

- تا شب نشده میارمش خونه... اینو بهت قول میدم.

و به سرعت از اتاق بیرون رفت و چهره متعجب و چشمان گرد شده ی امیر علی را ندید.

با دیدن صندلی خالی ندا ، کلافه پوفی کرد و شماره اش را گرفت. تا جواب دادن ندا با خود تکرار کرد "آروم باش پسر... آروم. بذار ناز رو پیدا کنی بعد حسابشو برس"

صدای خمار و گرفته ی ندا حالش را به هم می زد. اما سعی کرد آرام باشد.

- جانم مازی؟

- تو کجایی؟

- خب معلومه خونه... یادت رفته مریضم...

- پس میام بینمت...

- اوه چی شده یاد من افتادی؟

- میام می گم.

تماس را که قطع کرد زمزمه کرد:

- به خدا اگه براش اتفاقی بیفته زنت نمی دارم ندا.

تماس وصل شده بود. مازیار با لحنی که فقط خودش می دانست چه قدر سعی در کنترلش
دارد گفت:

-در رو باز کن. پشت درم.

در تقی صدا کرد و باز شد. نفسی عمیق کشید و وارد راهرو شد... خانه ی ندا در آپارتمانی
پنج طبقه در همان نزدیکی شرکت بود. وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی سوم را زد... نمی
دانست چرا انقدر بی قرار است... تمام راه را به ناز فکر کرده بود. اصلا برای خودش هم این حال و
احوال سوال برانگیز شده بود؟ از کی ناز این گونه در دلش جا باز کرده بود؟

کلافه دستی به موهایش کشید و عصبی لب پایش را به دندان کشید. در که باز شد
نفهمید خود را چه گونه مقابل درب آپارتمان ندا رساند. در واحد باز بود. برای کنترل خود بار
دیگر نفسی عمیق کشید، باید کمی خونسرد می بود...

وارد واحد شد و در را پشت سرش بست. فضای خانه را موزیکی لایت پر کرده بود. از ندا
خبری نبود. از حال گذشت و با صدای ندا به سمت اتاق خواب پا کشید... دیدن ندا در آن حالت
که مشغول بخور دادن بود، نفسش را بند آورد... صورت سرخ و خیس عرقش باعث شد، لحظه ای
به افکارش شک کند.

نکند اشتباه فکر کرده و ندا دستی در این کار نداشت؟

ندا با چشمانی مخمور و صدایی گرفته گفت:

– مازی حالم خیلی بده... از دیشب تب و لرز کردم... مرسی که اومدی عزیزم.

مازیار دست به چهار چوب گذاشت و گفت:

– فکر نمی کردم انقدر حالت بد باشه.

– چی فکر کردی.. دیشب که محلم ندادی ... حالام که حرفام، باورت نمیشه... بهتره بری

خونه ت ... می خوام بخوام... حالم خیلی بده!

– باشه... امیدوارم بهتر بشی... من میرم...

سرش را برگرداند و پوزخند بزرگی که بر لبان ندا نقش بست را ندید...

حالا باید تاوان پس زدن ندا را بدجور پس می داد...

ماهی با دستمال آب بینی اش را گرفت و دوباره قطره اشکی از گوشه ی چشمانش بیرون
خزید... عادل دیوانه شده بود و داشت برمی گشت... از صبح که از ناز خبر نگرفته بود آن قدر
زنگ زده بود که ماهی ناچار به گفتن حقیقت شده بود... و حالا عادل با اولین پرواز خالی برمی
گشت... بیچاره ناز... بیچاره عادل.

عفیفه خانم دستش را گرفت و گفت:

– ماهی جان آخه خواهر من چرا انقدر بی قراری می کنی؟ مگه به کلانتری گزارش ندادی؟
نکن خواهر با خودت این جور!

ماهی با چشمان لبریز از نگرانی نالید:

– وای بر تو ماهی... وای بر تو.

– ای بابا خواهر تو چرا این جور می کنی؟

ماهی که انگار در این دنیا نبود با خود زمزمه کرد:

- نازکم چی شدی مادر؟ چی کار کنم خدا! خدایا پناه این بچه ی بی پناه باش.

هوا تاریک شده بود. کم کم داشت باور می کرد که ندا دستی در این ماجرا ندارد اما در همان لحظه حرکت انگشتانش روی فرمان با دیدن او که به سرعت از آپارتمان خارج شد از هم باز ایستاد. حقا که این مار خوش خط و خال را خوب شناخته بود. مگر نه این که دست پرورده ی خودش بود.

ندا به سمت اتومبیل خودش رفت و سوار شد. مازیار اتومبیلش را روشن کرد و آهسته با رعایت حد فاصله به دنبالش روان شد. دردی در شقیقه اش پیچید... دردی که از تصوراتش نشأت می گرفت...

ندا نگاهی در آینه انداخت و نیشخندی زد و گفت:

- بیا عزیزم... بیا که دارم برات.

و دست در کیفش کرد و گوشی را بیرون آورد و تماس را برقرار کرد. مرد که جواب داد ،
ندا هنوز نگاهش را از آینه نگرفته بود.

- جانم خانم؟

- دختره رو آماده کن.

مرد بلند خندید و گفت:

- چشم خانم ... ممنون خانم. جبران می کنم خانم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.988A.Com) ساخته و منتشر شده است

- برو احمق... فقط کارت رو درست انجام بده.

- چشم خانم. چشم.

ندا پوزخندی زد و تماس را قطع کرد و با گفتن "بیا مازیار جان بیا و با چشمای خودت مرگ عشقت رو ببین" پا روی گاز گذاشت.

تمام عضلاتش گرفته و از سرما کرخت شده بود. دیگر قادر به تکان دادن بدنش نبود که با صدای قدم هایی هوشیار شد. بی اختیار بدنش شروع به لرزیدن کرد. می دانست به آخر خط رسیده است و این اوست که باید تقاص کینه و نفرت دیگران را پس دهد. از صبح تا به الان خیلی فکر کرده بود و تنها زن متنفر از خودش را به خوبی می شناخت... می دانست ربودنش کار کسی جز مظفری نیست. دلش برای ماهی و عادل می سوخت و نمی دانست الان در چه حال و هوایی هستند. بی اختیار اشکی از گوشه ی چشمانش چکید.

با نزدیک شدن صدای قدم ها ضربان قلبش به شدت بالا می رفت. دستی طناب را گرفت و او را محکم در جایش نشانید.

- پاشو بشین.

صدای مرد دیگری بود... میدانست دو نفر هستند و مسلما این مرد همان شخص دوم بود. مرد قبل از هر کاری چسب روی دهانش را کند. هوا را با تمام قدرت بلعید و به ریه هایش رساند. چه قدر نفس کشیدن معمولی برایش لذت بخش شده بود... دست مرد که روی طناب ها پیچیده شده بر پایش نشست تمام جراتش را جمع کرد و با توکل به خدا آرام زمزمه کرد:

- تو رو خدا آقا منو ول کنید.

هنوز چشمهایش بسته بود اما با توجه به لحن مرد، نقش پوزخند را می توانست روی چهره ی او ترسیم کند.

- فکر می کنی کامبیز خان به همین راحتی می تونه ازت بگذره.

- آقا تو رو خدا... تو رو جون عزیزترینت.

مرد با خشونت بیشتری دستش را کشید و گفت:

- من عزیزتر ندارم. حالا هم خفه شو و راه بیفت.

و او را سرپا کرد. حالا پاهایش را آزاد کرده بود تا بتواند راه برود اما توانی در آن ها نبود و یاریش نمی کردند. لرز هم که امانش را بریده بود و دندان هایش چلیک چلیک روی هم می خورد. نمی دانست این لرزش از ترس است یا که از سرمای محیط اطراف!؟

پارچه ی سیاه که از مقابل دیدگانش کنار رفت، هجوم نور باعث بستن دوباره ی چشمانش شد. به چند ثانیه نکشید که به آرامی آن ها را از هم گشود و نگاهش به اطراف چرخید. مردی با چهره ای نه چندان زیبا مقابلش دست به کمر ایستاده بود... و لبخند کریه و زشتی روی لب هایش بازی می کرد. مرد جلو آمد و همان طور که خریدار نه سر تا پایش را برانداز می کرد گفت:

- بالاخره دستور ی که منتظرش بودم از بالا دستیا صادر شد.. فکر کنم امشب پشیمون بشی چرا دفعه ی قبل نمردی.... ممد بیا اینو ببر آماده ش کن .

ندا وارد جاده ی خاکی شد و اتومبیلش را به سمت انبار ی که کامبیز آدرسش را داده بود راند. هنوز نگاهش در آینه، اتومبیل مازیار را می پایید. با خود زمزمه کرد:

- بیا مازی جان... تو هنوز ندا رو نشناختی...

واقعا مازیار با خود چه فکر کرده بود که با او این چنین تا کرده بود؟

زنی که آنقدر مار خورده بود که برای خودش افعی خطرناکی شده بود... مازیار بد پا روی دمش گذاشته و بدجور حس حسادتش را تحریک کرده بود...

مگر نه این که سال ها بود که کار خلاف با تن و جانش عجین شده بود. اصلا از همان موقع که پیرمرد را به راحتی در خواب خفه کرده و دست هایش به گناه آلوده شده بود، جسم و روحش را به شیطان فروخته بود!!

مگر نه این که با او بد تا کرده بودند... دختری سیزده ساله که به عقد ازدواج مردی هم سن و سال پدرش درآمده بود. مردی که همیشه بساط منقل و بافورش در اتاق پهن بود. با یاد آن روزها نفس عمیقی کشید و نگاه به اتومبیل مازیار دوخت و بی اراده به سال ها دور برگشت.

با هر بار یادآوری چهره ی پیر و کریه سلیم با آن دندان های نصف و نیمه جانش تا به لب بالا می آمد و نفس هایش تنگ می شد. روح لطیف دخترانه اش همان سال ها زیر دست و پای سلیم مرده بود... و شیطان در تک تک سلول هایش لانه کرده و رفیق شب و روزش شده بود.

مقابل انبار رسید. اتومبیلش را خاموش کرد و بار دیگر نگاهش را به آینه دوخت. با دیدن اتومبیل مازیار نیش خندی زد و پیاده شد... مطمئنا ناز تا به الان میان دستان کثیف و آلوده ی

کامبیز و هم دستش، حسابی دست به دست شده بود. آرام از اتومبیل پیاده شد. دیدن چهره ی نابود شده ی مازیار در آن لحظه تنها چیزی بود که می خواست... به راستی که این زن جنون داشت!!!...

در انبار را باز کرد و هنوز پا به داخل نگذاشته بود که دست های قدرتمند مازیار بر شانه هایش نشست و او را به عقب کشید و به سرعت وارد انبار شد. اما تاریکی و سکوت وهم برانگیز انبار هر دو را با چشمانی مات و متحیر بر جای باقی گذاشت.

ماهی سر پر دردش را روی بالش گذاشت و آهی از روی غم کشید. چشمان سرخ و ورم کرده اش نشان از گریه ی زیادش می داد...هنوز خبری از محسن پسر بزرگ عفیفه خانم نشده نبود. او بی که به کلانتری خبر داده بود و تک به تک بیمارستان های اطراف را گشته بود. اما خبری از ناز نبود که نبود. عفیفه خانم نگاهی به نسرين کرد و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد. نسرين کمی خود را جلو کشید و ملافه ی سفید رنگ گلداری را روی ماهی انداخت. ماهی پلک هایش را بست، اما باز قطره اشکی بی اجازه از میان پلک های بسته اش بیرون خزید و میان موهایش گم شد. نمی دانست چرا این بار برگشتی برای ناز وجود ندارد... چیزی بیش از دوازده ساعت بود که نازش گم شده بود. از فکر این که بلایی بر سر نازش آورده باشند به مرز جنون می رسید... عادل زنگ زده بود... هر ساعت و هر دقیقه زنگ زده بود... دلش برای او هم کباب بود... هیچ جوابی برای او هم نداشت و شرمنده بود.

با صدای زنگ در، هراسان در جایش نشست. نسرین بلافاصله از جا برخاست و از اتاق بیرون زد. نفس عمیقی کشید... از صبح تا به حال نفس کم می آورد. اصلا نفسش با ناز گم شده بود!

صدای قدم های عادل لرزه بر جانش می انداخت... او قول داده بود... هر موقع که عادل رفته بود از او قول گرفته و حالا او نتوانسته بود به قولی که داده است عمل کند. عادل که در آستانه ی در ایستاد ، عقیقه خانم از جا بلند شد اما ماهی قدرت بلند شدن نداشت... تمام توانش را هم با رفتن ناز از دست داده بود. تازه می فهمید حضور ناز چه قدر برایش خاص بوده است... به قبل ترها که فکر می کرد می دید از میان دخترانی که پیشش آمده بودند ناز را جور دیگری دوست داشت... با صدای عادل سرش را بلند کرد:

- سلام.

هر دو دست را که به امتداد بدنش از هم گشود، عادل بی خجالت در آغوشش فرو رفت... شاید که قلب های بی قرارشان در کنار یکدیگر کمی آرام می گرفت. عادل با چشمان به خون نشسته نگاهش کرد و گفت:

- خاله حالا چی کار کنم؟ یعنی چه بلایی سر ناز اومده؟

ماهی مستأصل و درمانده گفت:

- چی بگم مادر؟ نمی دونم نازکم الان کجاست... بیچاره محسن از صبح به هر جا می شد سر زده... اما از بچه م خبری نیست... خدایا نازک بی پناهم رو پناه بده...

عادل عصبی از جا بلند شد... باید کاری می کرد. صبر و تحملش لبریز شده بود و رنج و درد در صورتش به وضوح دیده می شد.

از اتاق خارج شد و وارد اتاق ناز شد و در را پشت سرش بست. نگاهش که در اتاق ساده و کوچک او چرخید عجیب دلش هوای گریه کرد. به شدت احساس خفگی می کرد... بغض تیز و برنده ای را که گلویش را از صبح آزار می داد به سختی فرو داد و نفسش را با پوفی بیرون فرستاد. حالا که ماهی محکم و قوی را این چنین آشفته و به هم ریخته می دید خود باید قوی می شد. باید می رفت و همه جا را می گشت... باید نازش را پیدا می کرد و این را با اطمینان به خودش قول داد...

دیوانه وار به سمت ندا هجوم برد و اولین سیلی که بر گونه ی ندا نشست قلب و جانش را به آتش کشید... او با نازش چه کرده بود؟

-زنیکه ی حروم لقمه... چه بلایی سرش آوردی؟

ندا ظاهرا شوکه بود... عجیب رو دست خورده بود. او که انتظار دیدن چیز دیگری را داشت حالا به محض رو به رویی با انبار خالی حسابی جا خورده بود و این سیلی مازیار بود که او را شوک زده به فضای خالی انبار بازگرداند... ندا که تازه متوجه موقعیت خطرناکی که در آن قرار داشت شده بود با عجز و التماس گفت:

-مازی به خدا...

-خفه شو کثافت... خفه شو...

صبر و تحمل دیگر برای مازیار معنا نداشت... شاید حتی عجز و لابه های او را هم نمی

شنید...

-ماز... یار... نمی... دونم... چی... کارش کردن. اون کثافت... منم ... دور زدن.

با این حرف مازیار هم چون پلنگ زخمی به جان او افتاد و ضربه های سهمگینش روی سر و صورت ندا نشست. مشت های مازیار دیوانه وار و جنون آمیز شده بود و غیر قابل کنترل...

جیغ هایی که از دهان ندا خارج می شد در فضای انبار می پیچید و رعب و وحشتی عجیب را در دل هر شنونده ای جاری می کرد. فریاد های مازیار دیوانه وار بود و با هر مشت تکرار می کرد:

- می کشمت لعنتی... می کشمت آشغال.

تکان های شدید، حالت تهوع اش را هر لحظه بیشتر و بیشتر می کرد. باز هم دست و پا بسته بود، اما با این تفاوت که در صندوق عقب اتومبیل کامبیز حبس شده بود و حالا معلوم نبود به کجا برده می شد... هنوز از آن لحظات وحشتناک ساعتی نگذشته بود، اما معجزه ی خداوند را با چشمانش به وضوح دیده بود... مگر باید حتما دیواری شکافته شود و یا کوهی جا به جا گردد تا بگوییم معجزه شده است... اصلا همین که توانسته بود از آن لحظات سخت و دردآور جان سالم به در برد، خودش عظمت و قدرت خدا را نشان می داد... شاید هنوز نتوانسته بود نجات پیدا کند و در چنگال آن نامردان اسیر بود، اما همین که از آن لحظات به طرز معجزه آسایی دور شده بود برایش کافی بود و خدا را سپاس می گفت.

درست زمانی که مرد مقابلش او را به مسلخ می فرستاد خدا را صدا کرده بود... خدایی که شاید فکر می کرد هیچ وقت به فکر و یادش نیست و او را فراموش کرده است، صدایش را شنیده بود و دعایش را که حفظ نجابت و پاکیش بود استجاب کرده بود... به راستی "معجزه ای" که می گفتن همین بود!!

اتومبیل که کنار جاده ایستاد، کامبیز در را باز کرد و پیاده شد و رو به مرد دیگر گفت:

- د... بجنب ممد... زود باش.

محمد که دوستانش او را ممد می خواندند لب هایش را جمع کرد و گفت:

- کامی عجب زنیکه رو دو در کردیما.

کامبیز بلند خندید و گفت:

- حالا حالا ها باید دنبال ما بگرده...

-البت که می گرده... خب بگو الان چی کار کنیم؟

-ببین این جور که پیدااست عجیب این دختر ارزشمنده... من ندا رو می شناسم ... افعیه

خطرناکیه... نمی دونم با این بیچاره چرا انقد دشمنی می کنه ولی حتما پول خوبی تو این کار

خوایبده...

-نکنه بچه مایه داره؟

- نمی دونم ... بالاخره ته توشو در میاریم... اما فعلا باید یه مدت آفتابی نشیم.. اما ازت خیلی خوشم اومد به موقع روشنم کردی.

-آره بابا ... این زنیکه اون دفعه هم پول درست حسابی به ما نداد... تو نمیری انگار یکی زد پس سرم گفت احمق تو این دختر کلی پول خوابیده...

-آره باید ته توی قضیه رو دربیاریم.. ببین چی کاره ست؟ کسی هست که چیزی براش بسولفه... نکنه زده باشیم به کاهدون؟

- نه بابا من مطمئنم یه چیزی بود که این زنیکه ما رو واسه این دختره اجیر کرده بود...

-حالا کجا امنه؟

ممد فکری کرد و گفت:

- ببین پسر، یه خاله ی پیر دارم که با پسرش زندگی می کنه... دهنشم چفت و بست داره، امشب بریم خونه ی اون...

- این پسره شاخ نشه واسمون؟

-نه بابا خیالت تخت یه کم عقب افتاده ست.. خاله م هم رنگ پولو ببینه جیک نمی زنه.

-باشه پس راه بیفت.

هر دو به سرعت سوار شدند و راه بیرون از شهر را پیش گرفتند .

ماهی را کنار زد و مقابل ناز ایستاد. باورش نمی شد نازش صحیح و سالم مقابلش ایستاده و لبخند می زند. دست دراز کرد و او را به آغوش کشید. اما به یک باره سرمای وجود ناز رعشه ای بر اندامش انداخت. بدن ناز سرد و یخ بود . سرش را عقب کشید و در چشمان بی روح او خیره ماند. اما این که نازش نبود!!

عرقی سرد بر تیره ی پشتش نشست.

زمزمه کرد:

- ناز.... نازم.

دستی که بر شانه اش نشست باعث شد هراسان از خواب بپرد. ماهی نگران دستی بر پیشانی او کشید و عرق نشسته بر آن را پاک کرد و گفت:

- عادلما داشتی خواب می دیدی مادرا!

با یاد آوری چهره ی رنگ پریده و بی روح ناز دلش هری پایین ریخت. دست باند پیچی شده اش را بر پیشانی کوبید و گفت:

-خدایا چی کار کنم؟

و در جا آخش درآمد. ماهی غمگین گفت:

-نکن مادرا با خودت این جور... ببین با دستت چی کار کردی... نباید بهش فشار بیاری...
مچت در رفته پسرم... اگه مراقب نباشی ، کار دستت میده... پاشو برو تو جات بخواب چیزی به صبح نمونده...

-نمی تونم خاله... نمی تونم... تا پلک رو هم می ذارم ناز و با حال و روز بد می بینم...

-خواب های پریشونت واسه فکر بهم ریخته ته... همش مال رفتن به پزشک قانونیه...
پاشو مادرا ... بچه مو سپردم به خدا... می دونم چیزیش نمی شه... نازم صحیح و سالم برمی گرده.

عادل بی رمق با دست سالمش دستان ماهی را گرفت و گفت:

- خاله خیلی دوستش داشتم... از صبح احساس می کنم راه نفسم بسته شده... دارم خفه می شم خاله...

و هق هق هایش چشمان ماهی را هم پر کرد...

نمی دانست چگونه این جوان را آرام کند... مگر خودش آرام شده بود که بتواند مُسکّن برای قلب بی قرار او باشد. از کلانتری که زنگ زده بودند عادل خود را هراسان رسانده بود. دختری تقریباً با مشخصات ناز در پزشکی قانونی پیدا شده بود. جان داده بود تا دخترک را شناسایی کند... وقتی از آن اتاق سرد و یخ زده بیرون زده بود مشتش روی دیوار نشسته بود. ماهی دلداریش می داد و او هر لحظه در فکر ناز بود...

فردا صبح الطلوع به سراغ مازیار می رفت. زیر لب چند بار نام او را زمزمه کرد و از جایش برخاست و به حیاط رفت. وقت نماز بود...

چهره ی کبود و سیاه ندا رقت انگیز شده بود. مازیار خسته و نا امید رو به رویش به دیوار تکیه داده و پر نفرت به او خیره شده بود. ندا سنگینی نگاه او را طاقیت نیاورد و سرش را بلند کرد و مات نگاه او شد... هر دو پر از نفرت و انزجار به یکدیگر می نگریستند. بالاخره مازیار سکوت را شکست و گفت:

- چی شد فکراتو کردی یا نه؟

ندا با لحنی کشدار و درد آلود پرسید:

- باید چی کار کنم؟

- من ناز و صحیح و سالم می خوام... کمک کن پیداش کنم. کی ناز رو برده؟

ندا سعی کرد از موضع قدرت حرف بزند برای همین گفت:

- مازیار... خوب می دونی که من از همه چیز خبر دارم.

مازیار هم چون پلنگی زخمی از جا پرید و او را در کسری از ثانیه از زمین کند و به دیوار کوبید و با یک دست محکم گلوی او را گرفت و با دندان های کلید شده غرید:

- منو تهدید نکن... می فهمی؟ الان که این جا وایستادم هیچی برام مهم نیست و تنها چیزی که می تونه راضیم کنه کشته توئه... دلم می خواست همون دیشب با همین دستام خفته کنم.

ندا که می دانست هنوز برگ برنده در داستان اوست پوزخندی زد و گفت:

- ولی هنوز نمی دونی ناز پیش کیه!

بی اختیار فشار داستان مازیار بیشتر می شد و راه نفسش را تنگ تر می کرد. ندا ادامه

داد:

- باهات یه معامله می کنم.

غرید:

-چی می خوای؟

- ببین دیدی که این همه کتکم زدی اما لب از لب باز نکردم... پس بمیرم هم حرف نمی
زنم... اما اگه اون زمین ۳۰۰۰ متری توی شمال و ویلای لواسونت را به نامم بزنی شاید یه چیزایی
یادم بیاد.

مازیارانگشتان مشت شده اش را تا نزدیک صورت او بالا آورد و با خشم زمزمه کرد:

- باشه... اون قدر برام عزیز هست که هیچی برام مهم نباشه...

و خودش هم، همچون ندا از حرفی که زده بود مات و متحیر بر جا ماند.

لقمه را که در دهان گذاشت تازه پی برد که چه قدر گرسنه است... اولش اشتهايي نداشت.
اما پیرزن مهربان که اصرار کرده بود، لقمه ی نان و پنیر را در دهان گذاشت. لبخند که بر لبان
پیرزن نشست، تصویر ماهی مقابل چشمانش زنده شد. بی اختیار بغض کرد و لقمه را فرو نداده
در گلویش گیر کرد. پیرزن لیوان شیر را جلو تر کشید و با مهربانی گفت:

- خالی نخور مادر گلوت خشکه.

به زحمت لقمه را با جرعه ای شیر فرو داد و نگاهش در اتاق چرخید... اتاقی کوچک با در و دیواری کاهگلی و وسایلی کهنه و قدیمی... فرش رنگ و رو رفته که بعضا در بیشتر قسمت هایش تار و پودش بیرون زده بود. نمی دانست او را کجا آورده اند اما این را خوب فهمیده بود که تنها نیست و در تمام لحظات خدا یار و یاورش بوده... اصلا حضور همین پیرزن که او را به یاد ماهی می انداخت خودش آرامش دهنده بود. با صدای پیرزن به خود آمد:

- بخور مادر... نترس.

خواست چیزی بگوید که لای در به آرامی باز شد. کله ی گرد و پهنی با دو چشم مورب و بینی کوچک و لب هایی که به پهنای صورت از هم باز بود از پشت در سرک کشید و خیره به او نگاه کرد. پیرزن با لبخند گفت:

- بیا تو مادر... متین جان خجالت نکش...

و رو به ناز ادامه داد:

- پسرمه مادر یه ذره مشکل داره.. اما همه چیز رو خوب می فهمه.

متین با خجالت خاصی که چهره اش را با نمک تر می کرد خود را از لای در به داخل کشید و همان جور با دهانی باز به او خیره شد.

در را که باز کرد ، اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد پاهای بلند مرد رو به رویش بود. توصیفات ناز آن قدر دقیق بود که به راحتی امیرعلی را شناخت. ابروهایش درهم گره خورد و گفت:

- آقای بزرگ مهر؟

ابروهای امیرعلی بالا پرید و متعجب گفت:

- بله خودم هستم...

حدس زد که او باید نامزد ناز باشد به همین خاطر بلافاصله پرسید:

-از ناز خبری نشد؟

به نظرش لحن امیرعلی بیش از پیش راحت و خودمانی بود. اصلا او چه حقی داشت نازش را با نام کوچک صدا بزند. گره ی ابرویش بیشتر شد و گفت:

- منظور تون خانم صمدیه دیگه!

امیر علی کمی خود را جلو کشید و با لحنی که نمی شد تشخیص داد شوخی است یا جدی، گفت:

- ببخشید آقای غیرتی شما همون نامزد خانم صمدی، عادل خان هستید؟

و خانم صمدی را کشیده و تاکید وار ادا کرد. عادل خشمگین از در بیرون زد و مقابلش ایستاد. چشمان به خون نشسته اش نشان از درد و رنج درونش را می داد. امیر علی متوجه اشتباهش شد.

الان در این حال و اوضاع دلش نمی خواست او را درگیر مسئله ی جدیدی کند. به همین خاطر گفت:

- معذرت می خوام جوون... می دونم تو موقعیت خوبی نیستی... ناز... یعنی خانم صمدی برای ما هم خیلی عزیزه... تو این سه روز با نبود ایشون زندگیم تقریبا فلج شده... رسماً کم آوردم. دخترم افسرده شده... خواب و خوراک نداره.. فکر می کنه ناز و لش کرده و رفته، همش گریه می کنه. آخه این چند وقت بدجور وابسته ی ایشون شده... نمی تونم بیشتر از این براش توضیح بدم... وگرنه حالش بدتر میشه. از طرفی نگران ناز بودم... گفتم پیام با مادر خونده تون یه دیداری داشته باشم.

حالا عادل هم او را مردی متشخص و آداب دان می دید ، کلافه دستی به موهایش کشید و

گفت:

- خبری ازش نیست... تو این سه روز جایی نمونده که نگشته باشم... تا پزشک قانونی هم
رفتم... اما یه قطره شده و رفته تو زمین... دارم دیوونه می شم. فقط...

امیرعلی کنجکاو پرسید:

- فقط چی؟

-دیروز رفتم شرکت... معاونت، عظیمی بهش خیلی مشکوکم. هر چند که پلیس ازش
بازجویی کرده... اما من بهش مشکوکم.

امیر علی محکم و قاطع گفت:

- کار اون نیست.

مشت عادل گره شد و جواب داد:

- خب معلومه شما جانب پسر عمه تو به یه دختر بی کس و کار و یتیم نمی دی...

امیر علی عصبی گفت:

- ناز برای من یه دختر بی کس و کار نبود... اون قدر برام ارزشمند بود که بخوام به خاطرش اگه پسر عمه م مجرم بود با یه تی پا از شرکتم بندازمش بیرون... اما مطمئنم مازیار تو این کار دخیل نیست.

عادل با لحنی پر از تردید پرسید:

-از کجا انقدر مطمئنید؟... مگه همین مرتیکه قصد آزار ناز رو نداشت... مگه ازش کینه نکرده بود؟

-همه ی حرفاتو قبول دارم... اما تو این مسئله حال مازیار رو دیدم... اونم مثل مرغ پر کنده شده... در به در دنبال نازه...

حسی بد و پر از انزجار زیر پوستش دوید... باور نمی کرد مازیار هم مثل خودش دیوانه وار ناز را بخواهد... زبانش در دهان قفل شد. یعنی ناز بین او و مازیار کدام را انتخاب می کرد؟ شاید

هم تردید ناز به همین دلیل بود. ذهنش درگیر حرف های امیر علی بود که دست او بر شانه اش نشست و گفت:

- نگران نباش بهت قول می دم خیلی زود پیداش می کنیم.

اتومبیل را دو کوچه پایین تر پارک کرده بود و هر قدم که بر می داشت دو بار به این طرف و آن طرف نگاه می کرد... دلش پر از آشوب بود و دلهره... تازه از یکی از دوستانش شنیده بود جرم آدم ربایی چه قدر سنگین است و اگر گرفتار می شد چند سال باید گوشه ی زندان آب خنک می خورد. کامبیز دیروز به تهران برگشته و ناز را به دست او سپرده بود و حالا او پشیمان و نادم از همکاری با کامبیز و ندا به قول معروف مثل چی در گل فرو رفته بود. برای کاری به قهوه خانه رفته و ناز را برای ساعتی به خاله اش سپرده بود. به محض رسیدن به خانه ی خاله، با عجله کلید انداخت و در را باز کرد. آن قدر سریع خود را به داخل حیاط انداخت که منیره از ترس از جا پرید. او که مشغول شستن لباس بود با یک دست کف دست دیگرش را گرفت و گفت:

- چته پسر زهرم ترکیدا

ممد با رنگ و رویی پریده پرسید:

- خاله حواست به دختره بود دیگه؟

-آره قربونت برم... این بیچاره که اصلا حال نداره... لام تا کام هم که حرف نمی زنه... از طاهره خانم یه کم براش جوشونده گرفتم. گذاشتم دم بکشه، بدم بخوره شاید رو به راه بشه..... فکر کنم سرما خورده... نمی خوای بگی این کیه ورداشتی آوردیش این جا؟

-خاله یه چند روز دندان سر جیگر بگیر ... پول خوبی نصیبت میشه...

-نه مادر ... تو فقط مواظب خودت باش. آخه تو امانت خواهر خدا بیامرزمی...

ممد جلو آمد و با احساس پیشانی منیره را بوسید و گفت:

- فعلا برم ببینم دختره تو چه حالیه؟

اما منیره با همان دستان کفی بازویش را گرفت و با نگرانی گفت:

- خلاف که نمی کنی مادر؟

ابروهای ممد درهم شد و گفت:

- ای بابا خاله حرفا می زنی ها... بذار برم به این دختر یه سر بزنم... بعدا مفصل برات تعریف می کنم.

می دانست که ناز حرفی نزده است... اصلا از آن روز لال شده بود و کلامی بر زبان نمی راند... شاید به خاطر شوکی بود که از ترس همان شب به او وارد شده بود... شاید همین چشمان ترسیده و حال خراب دخترک بود که باعث شد دلش برای او بسوزد تا او را با این ترفند از چنگال کامبیز برهاند. مگر نه این که توانسته بود نقشه ی ندا را در آخرین لحظات تغییر دهد..

منیره با نگرانی نگاهش کرد. اما او بازویش را از میان انگشتان خاله اش بیرون کشید و به سمت خانه رفت. وارد راهرو باریک شد، نگاهش به سمت متین کشیده شد که گوشه ای مشغول به ساختن چیزی با چوب بود. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و در دل برای خاله ی بی نوایش افسوس خورد. در اتاق ناز را باز کرد و به سمت رختخوابی که دخترک در آن بستری بود رفت.

منیره دستش را آب کشید و از پای شیر برخاست که با صدای فریاد ممد بی اراده سمت اتاق دوید.

-خاله بدبخت شدم... حالا جواب اون زنیکه رو چی بدم؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟

دست های ممد بی اراده بالا می رفت و بر سرش کوبیده می شد. متین با آن چشم های مورب و دهانی که همیشه نیمه باز بود خیره نگاهش می کرد. ممد از جا بلند شد و عجز و لابه کنان گفت:

- چی کار کنم ای خدا؟

منیره قنبرک زده و غمگین چشم به جایی نامعلوم دوخته بود و نمی دانست جواب پسر خواهرش را چه دهد. فقط چند دقیقه رفته بود تا از طاهره خانم کمی برای دخترک جوشانده بگیرد... آخر انقدر بی حال و نزار در رختخواب افتاده بود که فکر نمی کرد به راحتی فرار کند.

نگاه ممد که به متین افتاد تا ته خط را خواند. به یکباره، هم چون اسپند روی آتش از جا پرید و عصبانی به سمت او که در آستانه در ایستاده بود پرید.

یقه اش را در دست گرفت و او را به دیوار کوبید و داد زد:

- تو کمکش کردی؟.... آره منگول؟

منیره که از فریاد ممد به خود آمده بود و یقه ی پسرش را در حصار دستان او می دید از جا پرید و خود را به آن ها رساند و گفت:

- چی کارش داری این زبون بسته رو؟

خشم از چشمان به خون نشسته ی ممد می بارید و با زبانی که همیشه در این جور مواقع غیر قابل کنترل می شد رو به منیره ، گفت:

- همین عقب افتاده کمکش کرده... حالا هم خودشو زده به موش مردگی...

متین لبخند پهنی زد و آب دهانش بی اختیار از گوشه ی لب هایش جاری شد. منیره یقه ی او را از میان دستان پر قدرت ممد بیرون کشید و گفت:

- ولش کن اینو... آخه این بچه چی می فهمه که تو این طور ازش طلبکاری...

متین زمزمه کرد:

- ناز... ناز خیلی خوبه... خوبه...

چشمان منیره و ممد که از تعجب گرد شد باز متین تکرار کرد:

- خیل... ی خوبه... خیلی

سرگیجه و تهوع امانش را بریده بود و در همان زمان کوتاه صد بار پشت سرش را نگاه کرده بود. چادری که بر سرش بود را بیشتر جلو کشید. چشمان نگرانش هنوز به این طرف و آن طرف دو دو می زد... تمام کوچه را دویده بود و حالا که در خیابان اصلی خیلی دورتر از آن خانه قرار داشت کمی احساس آرامش می کرد... خدا را شکر توانسته بود دور از چشم پیرزن با پسرک عقب افتاده ارتباط خوبی برقرار کند و در لحظاتی که تصورش را هم نمی کرد از خانه بیرون زده بود.

تجربه نشان داده بود که ناز همیشه در مواقع اضطراری خوب عمل می کند.

او از مهلکه گریخته بود.

با متین در خفا مهربانی کرده و عجیب این پسر پاسخ مهربانیش را داده بود. پول های مجاله شده را که متین به او داده بود، از جیب بیرون کشید و نفسش را به آسودگی بیرون داد... در اولین فرصت پول را بر می گرداند. به سمت خیابان رفت و برای اولین تاکسی دست تکان داد. باید هر چه زودتر از آن منطقه دور میشد تا کمی آرام گیرد...

هنوز نمی دانست دقیقا در کجاست!؟

راننده که مرد مسنی بود سر تا پای او را برانداز کرد و پرسید :

- آجی کجا میری؟

تنها چیزی که به ذهنش رسید را بر زبان راند:

- مستقیم!

با حرکت تاکسی نگاهی به پشت سر انداخت و نفسی به آسودگی کشید.

نگاهی دیگر به آینه ی مقابلش انداخت... حرص و خشم تمام زوایای صورتش را در
برگرفت. مطمئن بود مازیار تقاص بدی بابت این کارش پس خواهد داد...

یعنی او کسی نبود که به همین راحتی از این کار مازیار بگذرد.

مگر نه این که پیرمرد هم روزی تاوان آزار و اذیت هایش را داده بود؟!

سال ها بود از خانواده اش خبری نداشت. اصلا بعد از فرار از خانه ی همسرش دیگر به طایفه فکر هم نکرده بود... طایفه ای که به زور و اجبار او را به عقد مردی پنجاه و سه ساله در آورده بود. برای همیشه از پدرش متنفر شد وقتی که او را به راحتی به سلیم فروخته بود. هرگز یادش نمی رفت که وقتی پا به خانه ی سلیم گذاشت او بابا صدا کرد و همان شب وقتی به زور مورد تهاجم او قرار گرفت از هر چه بابا بود به شدت متنفر شد. اشک کنار چشمانش را پاک کرد. کرم پودر مخصوص گریم صورت را برداشت و با زبر دستی سعی در پنهان کردن آثار کبودی کرد... زیر چشم راستش کمی ورم کرده و گوشه ی لبش هنوز در اثر پارگی زخمی بود.

مدت ها بود از آن روزها می گذشت اما آثار زخم های سلیم بر تار و پود وجودش نقش بسته و پاک شدنی نبود.

کم نبود زندگی با مردی که همه جور او را به استثمار می کشید. رسماً کلفت زن و بچه هایش شده و شب ها هم به مردک معتاد سرویس می داد و در برابر هر نافرمانی و اعتراض تا حد مرگ کتک می خورد... حالا مازیار دوباره آن خاطرات زشت و کثیف را در وجودش بیدار کرده بود. زیر لب زمزمه کرد: "کثافت لعنتی متنفرم ازت"

ساعت دو قرار محضر داشتند و همان جا باید نام فردی را که ناز را دزدیده بود می گفت... خدا را شکر می کرد که مازیار او را به کلانتری نکشیده بود... یعنی ترس از خود او باعث شده بود مازیار کج دار و مریض با او رفتار کند... امروز املاکی که مدت ها چشم به آن ها داشت را به دست می آورد. هر چند همیشه طمع کارتر از این حرف ها بود و از اول هم دلش همه ی مال و اموال مازیار را می خواست اما الان بین بد و بدتر گزینه ی اول را انتخاب کرده بود.

سردرگم و کلافه اتومبیلش را وارد باغ کرد... اصغر به دنبال اتومبیل می دوید. نگاهش را از او گرفت و به باغی که رنگ پاییزی گرفته بود دوخت. عصبی بود و نمی دانست در برابر عکس العمل پدرش چه خواهد کرد... اما هر طور شده باید سند زمین ۳۰۰۰ متری شمال را از چنگ پدرش بیرون می آورد... تقصیر زبان خودش بود که بارها در عالم مستی، مقابل ندا حرف از مال و اموال پدرش زده و حالا این زن خوش خط و خال هم چون افعی خطرناکی دور گلویش چنبره زده بود. برای برگرداندن ناز هر کاری می کرد. این را خودش گفته بود... نمی دانست چرا با یادآوری ناز دلش دچار تپش های خاصی می شد... اصلا قادر به تشخیص حال خود نبود. بارها فکر کرد، مگر این دختر چه داشت که او را این چنین جذب خود کرده بود؟ اما نمی توانست برای دل بی قرارش جواب مناسبی پیدا کند. مدت ها بود که پا به این باغ منحوس نگذاشته و عملا پدرش را به حال خود رها کرده بود. درست از وقتی که بهترین فرد زندگی یعنی مادرش را از دست داد، رفت و آمدش را به آن جا محدود به سالی چند بار کرد و کمتر به آن خانه پا می گذاشت... از کثافت کاری های پدرش خبر دار بود و می دانست کماکان به همان منوال گذشته زندگی کثیف و زشتی دارد. قبول داشت که خودش هم دست کمی از او ندارد اما باز هم احساس می کرد گوشه ای از قلبش که به مادرش تعلق دارد، بکر و دست نخورده مانده است... اتومبیل که مقابل عمارت ایستاد. اصغر نفس نفس زنان خود را به او رساند و در را برایش باز کرد و گفت:

- سلام آقا ... خوش اومدید...

از این مردک اصلا خوشش نمی آمد و تنها کسی که هنوز مثل زمان کودکی دوست داشت

احمد بود.

- احمد کجاست؟

- میاد آقا... چند وقته کمرش اذیت می کنه... دیگه پیریه و هزار درد آقا...

مازیار چشمی به اطراف گرداند و گفت:

- بهش بگو بیاد ببینمش...

تنها کسی را که در آن خانه لایق دلتنگی می دانست احمد بود... احمدی که تا آخرین لحظه حواسش به مادرش بود.

بی اختیار نگاهش به سمت بالا کشیده شد... جایی که اتاق مادرش بود، اما با دیدن پدرش که پشت پنجره ی اتاق او ایستاده بود و به او می نگریست، مات نگاه او شد.

با صدای زنگ به زحمت از جایش بلند شد. درست از زمان ناپدید شدن ناز پاهایش قفل کرده بود و جان راه رفتن نداشت. نزدیک غروب بود و بی حوصله... نگاهی به خانه ی تاریک

انداخت... دیگر دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. تحمل این ضربه بیش از ظرفیتش بود. درست حس و حال سال هایی را داشت که همه چیز و همه کسش را از دست داده بود. آن سال ها را با تمام قوا تحمل کرده بود... اما این بار نمی دانست چرا با از دست دادن ناز آن قدر دنیا برایش تنگ و تار شده بود!؟

وارد حیاط شد و به سمت در رفت. باز صدای بلبلی زنگ بلند شد. حتما عادل بود که کلیدش را با خود نبرده بود. این پسر هم در این چند روز، حال روز درست و حسابی نداشت و حواس پرت شده بود. در را باز کرد و با دیدن فرد رو به رویش زبان در دهانش خشک شد. دخترک رنگ و رو رفته ی مقابلش همانی نبود که چند روز پیش از خانه بیرون رفته بود. ناز مقابلش ایستاده بود. ضعیف و بی رمق نالید:

- خاله!

دهان خشک شده اش از هم باز نمی شد... اما تمام توانش را جمع کرد و در کلامش ریخت:

- جانم عزیزم... ناز کم.

بدن تبار و لرزان ناز که در آغوش ماهی فرو رفت دیگر هیچ چیز برایشان مهم نبود، فقط آرامشی که از وجود یکدیگر می گرفتند کافی بود تا اشک ها بی محابا سرازیر شود.

ناامید و دست از پا درازتر از کلانتری بیرون زد. مچ دستش به شدت درد می کرد و ذق ذقش امانش را بریده بود. وقتی شنیده بود هنوز نتوانسته اند چیزی درباره ی ناز پیدا کنند، دوباره بی اختیار شده بود و مشتش را به دیوار کوبیده بود. و حالا با درد بدی که در مچش پیچیده بود، فکر کرد دیگر این دست برایش دست نمی شود.

عصبی "به درکی" زیر لب زمزمه کرد و به سمت خیابان اصلی به راه افتاد.. در چند روز گذشته چشمان مظلوم و خواستنی ناز حتی برای لحظاتی کوتاه از مقابل دیدگانش کنار نرفته بود. صدای گوشی اش او را از افکار درهم و برهمش بیرون کشید. نگاهش مات اسم ماهی بود... جرأت جواب دادن نداشت... نمی دانست چه طور بگوید که از ناز خبری نشده... ماهی را هیچ وقت این طور ضعیف ندیده بود. ماهی قوی از پا افتاده بود...

این پلیس ها هم که شورش را در آورده بودند... معلوم نبود چه کار می کردند؟ تماس قطع شد اما بلافاصله دوباره شروع به زنگ زدن کرد. ماهی بی خیال نمی شد. نفسش را با پوفی صدادار بیرون داد و کلافه دستی به موهای بهم ریخته اش کشید... باید جواب می داد .. این گونه او را بیشتر نگران می کرد. با دستانی لرزان تماس را وصل کرد و جواب داد:

- خاله هنوز خبری...

نمی دانست باید باور می کرد یا خواب می دید. صدای هیجان زده و گریان ماهی خبر از برگشت نازش می داد... در باورش نمی گنجید که ناز برگشته باشد. نفهمید تماس را چه طور قطع کرد و به سمت خیابان دوید. با قلبی لبریز از عشق و هیجان، برای اولین اتومبیل دست بلند کرد.

نمی دانست چگونه خود را به خانه برساند. تمام راه قلبش در دهانش می تپید... تنش گر گرفته بود و تنها به یک چیز فکر کرده بود "نازش زنده بود."

و همین برایش کافی بود. تمام این چند روز یعنی از همان شب که در پزشکی قانونی مجبور به شناسایی جنازه ی آن دختر شده بود کابوس از دست دادن ناز او را به مرز جنون رسانده بود. سرخیابان که پیاده شد به سمت خانه دوید... شاید دویدن حرف درستی نبود پرواز می کرد... مقابل خانه که رسید، هنوز نفسش جا نیامده بود. به زحمت آب دهانش را قورت داد و دست روی زنگ گذاشت. همان چند ثانیه تا در به رویش باز شود قرنی برایش گذشت و حالا نازش با همان چادر سفید گلدار از لای در نگاهش می کرد. چشمان مظلومش آتش به جانش می کشید. یارای حرف زدن نداشت... فقط نگاه بود که می توانست در آن ثانیه ها گویای حرف دل های بی قرارشان باشد... آرام کنار کشید و عادل هیجان زده و نفس بریده وارد حیاط شد. در را پشت سرش بست و هیجان زده گفت:

- ناز!

بی قرار تر از آن بود که بتواند خوددار باشد و او را در آغوش گرمش جا داد. ناز که سر بر سینه ی او گذاشت تازه احساس آرامش، تک به تک سلول هایش را در برگرفت. هول ولایی که در چند روز گذشته به جانش نشست بود با گرمای حضور عادل دود شد و به هوا رفت... پس از

دقایقی عادل دست زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بالا آورد و نگاه پر حرفش را به او دوخت و زمزمه کرد:

- دیگه منو این جووری امتحان نکن. تو هر ثانیه که ازم دور بودی یه بار مُردم... دیگه هیچ وقت تنهات نمی ذارم...

اشک ها تنها زبان گویای ناز بودند.

عادل با نوک انگشتانش گونه ی خیس او را نوازش کرد. اما ناز سکوت کرده بود و نگاه غمگینش را از او می دزدید. نمی دانست سکوت ناز را به چه تعبیر کند؟! نگاه ترسیده اش را دوست نداشت و این باعث نگرانی اش می شد. با صدای ماهی هر دو از هم فاصله گرفتند و به سمت او برگشتند. چهره ی گل انداخته ی ماهی لبخند را بر لبانش نشانده. به سمت ماهی رفت و او را محکم در آغوش گرفت. ماهی خندان و بلند گفت:

- دیدی عادل... دیدی گفتم نازم سالم بر می گرده... خدا، حافظ نازم بود...

و آهسته جووری که فقط عادل بشنود با لحنی که پر از نگرانی بود زمزمه کرد:

- مادر نمی چرا حرف نمی زنه؟ فقط اشک می ریزه... نمی دونم چه بلایی سر بچه م

اومده؟

و دوباره بلند ادامه داد:

- بهتره بریم تو... هوا سرده...

چشمان به خون نشسته اش را به شیشه ی قفل شده در دستانش دوخته بود.

مگر نه این که حرف های امروز احمد او را تا مرز جنون برده بود.

جرعه ای دیگر نوشید و برای بار صدم اشک هایش جاری شد.

بی قراری و گریه های سوگل کلافه اش کرده بود. با لحنی تند و عصبی رو به او کرد و

گفت:

- سوگل تمومش کن... دیگه داری دیوونه م می کنی.

گریه ی سوگل شدت گرفت و میان هق هق هایش با صدایی که عجیب دل او را می
سوزاند گفت:

- تو قول دادی... تو گفתי ناز میاد...

صدای تلفن بلند شد. کبری از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت تلفن رفت... گوشی را
برداشت و جواب داد:

- آقا با شما کار دارن.

امیر علی گام تند کرد و گوشی را از دست او گرفت.

با کلامی که شنید رنگ از رخس پرید و گوشی از میان دستانش لغزید... کبری نگران
پرسید:

- آقا... آقا جان... چیزی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

احساس نفس تنگی می کرد. دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد اما هنوز نفس کشیدن
برایش دشوار بود. دیگر تاب آن جا ایستادن را نداشت. باید هر چه زودتر می رفت. کبری هنوز
دلواپس نگاهش می کرد. به سختی دهان باز کرد و گفت:

–حواست به سوگل باشه... شاید نتونستم تا صبح برگردم.

در عالم مستی به رو به رو خیره شده بود... شیشه را دوباره بالا آورد و جرعه ای دیگر
نوشید... مگر نه این که سال ها عذاب وجدان بیچاره اش کرده بود. اصلا آه طنناز زندگیش را تیره
و تار کرده بود. به زندگی سگی که داشت پوزخند زد... خسته بود از این همه زشتی و پلیدی. گناه
وجودش را پر کرده بود. از بعد مرگ طنناز زندگی از او رو برگردانده بود. همیشه فکر می کرد اصلا
یک کلفت ارزش فکر کردن دارد؟... مرده بود که مرده بود! گوربابایش..... اما حالا می فهمید یک
عمر خود را غرق مستی کرده تا خیلی چیزها را به یاد نیاورد.

از بعد مرگ طنناز نتوانسته بود زندگی کند... شاید هم زندگی کرده بود اما از نوع سگی
اش... غرق در بی خبری... دائم الخمری... همیشه تا حدی می خورد که از دنیای اطرافش دور باشد
... نمی دانست اسمش را چه بگذارد اما عذاب وجدان همیشه بیخ گلویش را گرفته بود!

تلخندی شیطانی بر لب هایش نشست... تا لحظاتی دیگر شاهد آخرین نفس های زندگی او می شد... کینه و نفرت تمام وجودش را پر کرده بود... هنوز جای تک تک ضربه ها می سوخت... مطمئن بود که می آید... باید تاوان عملش را بدجور پس می داد... تا مرگ او را به چشم نمی دید دل پر کینه اش آرام نمی گرفت...

دست هایش که میان موهای ناز لغزید، حسی شیرین و دلچسب وجود دختر را پر کرد. ماهی نواز شگرا نه موهای او را کنار زد و گفت:

- الهی قربونت برم ... نمی دونم چی شده... کجا بودی... تو این چند روز چی بهت گذشته... اما اینو بدون که من و عادل همیشه کنار تیم... بچه م خیلی می خوادت... دلم می خواد با من حرف بزنی... اما امشب رو آروم باش... من برات حرف می زنم... دوست داری؟

اشک که در چشمان ناز حلقه زد ، ماهی شروع به تعریف کرد. مگر نه این که عادت کرده بود هر شب برای او قصه ی زندگیش را بازگو کند...

"جواب من پدر و پدربزرگم رو شوکه کرده بود . اما من ادامه دادم:

- خان به من پیشنهاد ازدواج داده ... منم می خوام قبول کنم...

چیزی که در باور اون ها نمی گنجید همین بود... خان منو می خواست؟... چیزی که هنوز خودمم زیاد باورش نداشتم و کاملا مطمئن نبودم.... پدر بزرگم پوز خندی زد و گفت:

- دختره ی احمق این ها همش نقشه است ... اون هنوز از انتقام گرفتن سیر نشده... می خواد تو رو مثل یه کلفت بیره خونه اش... اون تا منو بیچاره نکنه ول کن نیست، من هیچ وقت اجازه ی این کارو بهت نمیدم.

پدرم که تا اون لحظه سکوت کرده بود، لب باز کرد و گفت:

- آقا بذار ببینیم چی شده. ماهی باورم نمیشه... چرا داری این کار رو می کنی؟ نترس بابا من پشتتم...اگه به خاطر رستمه، نمی دارم زنش بشی.

نمی دونم چرا خجالت نمی کشیدم... چرا به قول قدیمی ها شرم نمی شد جلوی بزرگتر ها... حرف آخر و زدم.

-من عاشقشم بابا... من دوستش دارم... بمیرم زیر بار زندگی با یکی مثل رستم نمی رم... اما خان مرده... یه مرد واقعی... اون بهم ثابت کرد یه دختر هر چند اسیر دست دشمن، اما حرمت داره...کتکم زد... فحش داد ... اما بهم دست درازی نکرد...عزت و شرفم رو نگرفت... با آبروم بازی نکرد. کدوم مردی به همین راحتی می تونه از یه دختر بگذره... تازه اون که بهونه هم داشت... خیلی راحت می تونست تاوان انتقام از شما رو از من بگیره.

پدرم سکوت کرده بود و با دهان باز نگاه می کرد. اما برخلاف اون پدربزرگم خشمگین تر

گفت:

- شاید فکر دیگه ای داره... نمی دونم چی تو کله اش می گذره... اما می دونم خان کسی نیست که به همین راحتی آتیش انتقامش خاموش شده باشه.

مصمم جواب دادم:

-من باهش ازدواج می کنم اما به یه شرط...

برقی تو نگاه پدربزرگم درخشید... شاید با خودش فکر می کرد من با وجود دختر بودن جنم خودش رو به ارث بردم. برای همین این بار با خنده گفت:

-یعنی تو می خوای برای خان شرط بذاری؟

ماهی دست میان موهای ناز کشید. چشمانش بسته بود. با خود فکر کرد حتما خوابیده است. سکوت کرد. اما ناز با همان چشمان بسته زمزمه کرد:

- خاله برام بگو. دلم برای حرف زدنت تنگ شده.

خواب نبود... بلکه از تک تک سخنان او آرامش می گرفت. لبخندی پیروزمندانه بر لب های ماهی نقش بست و گفت:

- الهی قربونت برم مادر... فکر کردم خوابت برده... میگویم برات مادر.

دلش آرام شده بود ... توانسته بود سکوت ناز را بشکند... و همین راضی اش می کرد. عادل پشت در نشسته بود. ماهی از او خواسته بود فرصت دهد تا او به خود بیاید.. هنوز هر دو نمی دانستند چه اتفاقی افتاده است اما همین که ناز صحیح و سالم کنارشان بود کافی بود تا آرام شوند.

"آره مادر همه متعجب نگاهم می کردند. آرامم جلو رفتم و رو به روی پدر بزرگم نشستم... دست های پیر و فرتوتش رو بین دستام گرفتم و گفتم:

- آقا جون بذارید با شرطم امتحانش کنم.

یه تای ابروش بالا رفت و چشم های پر از غرورش رو به من دوخت و گفت:

- چه شرطی؟

-مهلت بدید، همون روز خواستگاری می گم.

نمی دونم پدر بزرگم جسارت رو تو چشمام دید که سکوت کرد یا فکر دیگه ای داشت. اما در اولین فرصت پیک فرستاد تا به خان برای خواستگاری رخصت بده.

پیک با خبر برگشته بود. خان دو روز دیگه برای خواستگاری من می اومد و من خودم رو برای امتحان عشق واقعی سیاوش آماده می کردم. توی دلم پر از آشوب بود... می دونستم امتحان سختیه و اگه سیاوش تو این امتحان سرافراز بیرون می اومد حاضر بودم تا آخر عمر همه جوره باهاش زندگی کنم.

صدای گام های تند و محکمش در آن ساعت شب در راهروی بیمارستان طنین انداز شده بود. تمام راه را فکر کرده بود؟ دلیل این کار او را نمی فهمید... پریشان و خسته مقابل پذیرش ایستاد. نمی دانست وحشت از دست دادن همیشگی او بود که این چنین نفس کم می آورد؟

بی اختیار دستش به سمت قلبش کشیده شد... چرا انقدر از سر شب می سوخت؟... زخم قدیمی و ناسوری که با خنجر بی وفایی بر قلبش نشسته بود حالا سر باز کرده بود...

مرد نشسته در اتاق پذیرش سر جلو آورد و با نگرانی پرسید:

- آقا حالتون خوبه؟ رنگتون خیلی پریده!

دستش را به نشانه ی "هیچی نیست" تکان داد. یارای حرف زدن نداشت. به سمت نیمکتی که نزدیکش بود رفت و نشست. عرق سرد بر پیشانیاش نشست. حالا که تا این جا خود را رسانده بود چرا جرأت حرف زدن نداشت؟ طاقت شنیدن هم نداشت.. دقایقی نگذشته بود که دستی بر شانه اش نشست... بی حواس به عقب برگشت. با دیدن دو چشم خیس و مضطرب از جا بلند شد و گفت:

- مامان حالش چه طوره؟

هنوز بعد از آن همه سال او را مادر خود می دانست... پریش مادرانه دستش را گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- خدا رو شکر خطر از سرمون گذشت... خدا سایه رو دوباره بهم برگردوند... ممنون که اومدی... غیر تو، اون لحظه کس دیگه ای به ذهنم نرسید.

دستی بر پیشانیاش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- خدا رو شکر...

سایه اش زنده بود... اگر چه او را دوست نداشت... اگر چه متنفر بود از او... اما امیر علی هنوز عاشقانه او را می پرستید. با کف دستانش صورتش را پوشاند و تاکید وار زمزمه کرد:

- خدایا شکر.

آن قدر در افکارش غرق بود که نفهمید چه طور به محل قرار رسید... دیگر از هیچ چیز نمی ترسید... دلش می خواست هر چه زودتر ناز را پیدا کند... اسناد را به نام زده بود ... نمی دانست احمد به پدرش چه گفته بود که صدر عظیمی بی هیچ مقاومتی سند را به او داده بود. وقتی رسید، پدرش را در اتاق مادر یافته بود. پدری که سال ها پا به اتاق فرنگیس نگذاشته بود. وقتی که گفته بود سند زمین را می خواهد صدر مخالفت کرده و گفته بود هرگز مال و اموالش را برای عیاشی های او به آتش نخواهد کشید. به التماس افتاده و گفته بود، ناز دختر مورد علاقه اش را دزدیده اند... اعتراف کرد، به عشقی که مدتی بود وجودش را می سوزاند. گفته بود روزی ده بار همچون ققنوس می سوزد و از نو به این دنیا پا می گذارد... اما از ناز نمی تواند بگذرد و دیده بود چشمان گرد شده ی احمد را... و رنگی که به سفیدی گراییده بود. اما در سکوت به بحث آن ها گوش داده و در آخر چه گفته بود که پدر شکسته بود... و بی چون و چرا سند را داده و به اتاقش پناه برده بود.

فرصت ایستادن و سوال و جواب کردن احمد را نداشت... اما می دانست احمد همیشه در آن خانه حرفش برو دارد... شاید دلش برای او سوخته بود... آخر هیچ کس مازیار را تا به حال این چنین مستاصل ندیده بود... اما نگاه مضطرب پدر راز دیگری را در چنته داشت. بعداً حتماً می فهمید. احمد به او می گفت... سر فرصت می پرسید اما الان باید می رفت.

پا به محضر که گذاشت، آن قدر راحت برای شنیدن فقط یک نام از آن اسناد گذشته بود که خودش هم باورش نمی شد... اما گذشته بود. ساعتی بعد با او تماس گرفته بودند... ناز را در قبال پول هنگفتی پس می گرفت...

به محض پیاده شدن از اتومبیل ساک بزرگ پول را در دستانش جا به جا کرد. اما همان لحظه متوجه حضور دو نفر پشت سرش شد. غافل گیر شد و تا به خود بجنبید، ضربه ای محکم پشت سرش کوبیده شد و از هوش رفت. زن از تاریکی بیرون خزید و بالای سرش ایستاد و با پوزخند به دو مرد رو به رویش گفت:

-آفرین خیلی خوب بود... بیاریدش...

قصه عشقی که میگویند

عشق لیلای مجنون

با یه روایت دیگه

لیلی جای مجنون

مجنون سرِ عقل اومده

شده آقای این خونه

تعصب و یه دندگیش

کرده لیلی رو دیوونه

اما لیلی بیمجنونش

دق میکنه میمیره

با یه اخم کوچیک اون

دلش ماتم میگیره

میگه باید بسازه اون

این مثل یه دستوره

همین یه راه مونده واسش

چون عاشقِ مجبوره

زوره، عشق تو زوره

احساس همیشه کوره

هرجا خودخواهی باشه

انصاف از اونجا دوره

عاقبت این لیلی ما

مثل گل های گلخونه

تو قاب سرد شیشه‌های

پژمرده و دلخونه

حکایت عشق اونا

مثل برف زمستونه

اومدنش خیلی قشنگ

آب کردنش آسونه

قلب تو خالی از عشق

بی نور و سوت و کوره

عاشق کشی مرامت

نگات سرده و مغرور

عشغو ببین توی نگاش

از کینهی تو دوره

یه کاری کن تو هم براش

چرا عاشقیتم زوره

زوره، عشق تو زوره

احساس همیشه کوره

هرجا خودخواهی باشه

انصاف از اونجا دوره

زوره، عشق تو زوره

احساس همیشه کوره

هرجا خودخواهی باشه

انصاف از اونجا دوره

باران به شدت می بارید... آن قدر دلش گرفته بود که دلش می خواست زیر این باران
خیس شود و گناهِش را پاک کند. گناهی که یک عمر زندگیش را به نابودی کشانده بود. دست به
شیشه ی پنجره کشید و بخار روی آن را پاک کرد... پریوش از اتاق خارج شد و به سمت او آمد:

– امیر جان؟

- بله!

- می خواد تو رو ببینه...

رنگ غم بر چهره ی امیر علی نشست... دیدن سایه در آن حال دیوانه اش می کرد اما باید می رفت و او را می دید وگرنه دلش آرام نمی گرفت...

سایه نگاه به قطرات باران دوخته بود که با ضرب به شیشه می خورد. امیر علی کنار تخت نشست و زمزمه کرد:

- سایه؟

سرش را به سمت او چرخاند و نگاه خوشرنگش را به چشمان او دوخت. سال های اخیر را با کارهای اشتباهش به خودش و این مرد زهر کرده بود. امیر علی غمگین نگاهش کرد و گفت:

- سایه چی کار کردی با خودت؟

بغض خفته در گلویش سرباز کرد و اشک هایش سرازیر شد. نفس نفس زنان پرسید:

- سوگل خوبه؟

امیر علی عصبی از جا بلند شد و داد زد:

- واسه چی می پرسی... تو مادری؟ احمق تر از تو ندیدم... میفهمی؟

- آره من احمقم... احمقم که تموم سال های عمرمو دنبال یه چیزه واهی بودم. دنبال کسی که منو به بازی گرفته بود. امیر من همه ی زندگیمو باختم... آره تو راست میگی. از من احمق ترم هست؟... اما دلم می خواست ...

زبانش قفل شد... تازه فهمیده بود زندگی با امیر علی یعنی خوشبختی... یعنی عشق. اما جسارت ابراز کردن نداشت...

- بگو حرف بزن... تمام این سال ها سکوت کردی و با همین سکوت احمقانه ت زندگیمونو به گند کشیدی...

چانه اش لرزید...

- تو فکر می کنی چرا امشب این جام... مگه از روی دلخوشی تا دم مرگ رفتم و برگشتم؟

امیرعلی سرش را جلوتر آورد و نگاهش را به نگاه او دوخت و با دندان های که از حرص و خشم به هم می سایید گفت:

-تو با من و خودت و سوگل بازی کردی... کاش حداقل می دونستم اونی که به خاطرش دست رد به سینه ی من زدی ارزشش رو داشت.. اون موقع دلم نمی سوخت... می فهمی؟

-انقدر حق به جانب حرف نزن... تو اگه واقعا عاشقم بودی به همین راحتی از من نمی گذشتی... اما وقتی گفتم طلاق... انگار از خدات بود...

-من از خدام بود؟ آره... هه... واقعا دست پیش گرفتی که پس نیفتی... مگه تو نبودى که منو پس زدی... من که تموم عمرم عاشقت بودم... افسارم تو دستای تو بود... اما تو چی کار کردی با من؟ ...ها؟

-من نمی فهمیدم... بچه بودم... من مازی...

کلام در دهانش ماسید. او چه کار کرده بود؟ بی اختیار پرده از رازی برداشته بود که در تمام این سال ها سعی در مخفی کردنش کرده بود.

- خاله؟

- جانم! خدایا شکر ت ... ناز کم ... حرف بزن مادر...

- نمی تونم.....دلم آشوبه... یه کم بهم فرصت بدین...

- پس چی می خواستی بهم بگی؟

- خیلی کنجکاوم بدونم چه شرطی برای خان گذاشتین؟

ماهی به بیرون از پنجره نگاه کرد و گفت:

- اون شبم مثل امشب یه شب طولانی و بارونی بود. اما دل من بی قرار اومدن سیاوش بود.

هنوز هم شک داشتم سیاوش تو عشقش مصممه یا این که نقشه ای داره... می ترسیدم حرف پدر بزرگم درست باشه و اون با یه هدف دیگه بخواد منو خواستگاری کنه. پشت پنجره و ایستاده بودم و با لذت به بیرون نگاه می کردم... چارقد بلند و گلداری به سرم بود و پیراهن سفید با یه دامن پرچین سرخابی ، پر از گل های درشت به تنم... عاطفه هر بار که نگاه به قد و بالام می انداخت قربون صدقه م می رفت و اشک تو چشمش جمع می شد... حقا که در حقم مادری کرده بود. با صدای پای اسب ها نادر با نایلونی که به سرش انداخته بود بیرون دوید و در رو برای خان و

نفراتش باز کرد. درشکه مقابل در ایستاد و خان به همراه دو زن پیاده شد... دو زن که بعدها فهمیدم یکیش دایه و اون یکیش هم خواهرشه... پدر و مادر خان چند سال بود که فوت کرده بودند و اون دو تا خواهر داشت که اون شب یکیش باهاش اومده بود. پدر بزرگم صدر مجلس نشسته بود. وقتی خان وارد شد همه به پاش بلند شدند. جلو رفت و با حالتی پر از غرور به پدر بزرگ و پدرم سلام داد... دیوانه ی این جبروتش بودم. احساس می کردم توی حس و حال خوبیم... و می دونستم اینو مدیون خان هستم... خان نشست و مراسم رسماً شروع شد... خجالت می کشیدم اما باید قوی می بودم تا اون چیزی رو که می خواستم به دست بیارم... من سیاوش را با تمام وجود می خواستم اما در صورتی که چشمش هنوز دنبال آهو نباشه... دلم می خواست خودم رو بخواد... نه آهو رو... آهو مال گذشته ی سیاوش بود... و من مال حال و آینده اش... پس برای رسیدن به من باید شرطم رو می پذیرفت... شرطی که خودم هم دلهره داشتم مطرحش کنم...

بگذریم، تمام صحبت ها شد و این بار پدر بزرگم گفت:

- خان... ماهی یه شرط داره که هیچ کدوم ما ازش خبر نداریم... اون در صورتی با تو ازدواج می کنه که این شرط، تمام و کمال پذیرفته شه...

نگاه خان به سمت من چرخید. چشمای سیاهش پر از سوال بود... یه لحظه با خودم فکر کردم "دختر یادت نرفته که اینی که جلوت نشسته خانه... اصلاً می فهمی داری چی کار می کنی؟ اگه قبول نکنه آبروی همه ی کس و کارت میره... باید با رستم ازدواج کنی... باید برای همیشه با عشقت خداحافظی کنی" برای چند لحظه ترس از دست دادن سیاوش باعث شد نتونم حرفی بزنم و زبونم تو دهنم خشک شده بود. اما سرفه ی تصنعی سیاوش و گفتن:

- هر چی ماهی بخواد!

باعث شد ،جرات از دست رفته م رو به دست بیارم و بگم:

- من... من در صورتی با شما ازدواج می کنم... که ...که...دیگه خان نباشی... همه ی مال و اموالت رو ببخشی و هم ردیف یه روستایی بشی...

خان که در جا ایستاد ، فاتحه ی عشقم رو برای همیشه خوندم.

سیاوش گامی به سمت من برداشت. اما من محکم تو جای خودم ایستاده بود... با خودم گفتم مرگ یه بار شیون هم یه بار... بذار هر چی می خواد بشه بشه... با قدم بعدی تقریبا همه حاضرین از جاشون بلند شدند... اما اون نگاهش هنوز به چشمای من خیره بود. وقتی جلوم وایستاد نفس نفس زدناش رو می شنیدم. با لحنی که معلوم بود عادی نیست گفت:

- حرف آخرت همینه.

سرم رو تکون دادم و نتونستم به نگاه کردن تو چشمات ادامه بدم. اما هنوز سنگینی نگاه اونو روی خودم احساس می کردم. با صداتش که محکم و قاطع بود ،گفت:

- بریم.

به خودم لرزیدم... پس تموم شد... عشق سیاوش توی امتحان من شکست... قصد نداشتم تا آخرش برم... می خواستم اگه قبول کنه... بهش بگم که این یه امتحانه... اما اون تو این امتحان بدجور رد شد و من روی برگه ی امتحان اون یه خط قرمز کشیدم... دیگه دلم نمی خواست اون جا بایستم و به سرزنش های اطرافیانم گوش کنم... دلم بدجور شکسته بود... باید به پدر می گفتم که همین فردا برگردیم...

چشمانش را که باز کرد دردی را پشت گردنش احساس کرد. اتاق تاریک بود و سرد. فقط نوری باریک از زیر در به داخل می تابید. نمی دانست کجاست و چه گونه به آن جا آورده شده است؟!

دست و پایش بسته بود. کلافه پوفی کرد و داد زد:

- هی ... کسی این جا نیست؟

صدا در فضای خالی اتاق پیچید. دستش را که از پشت سر طناب پیچ شده بود تکان داد. اما دردی در بازویش پیچید و آخش را درآورد. در باز شد و هجوم نور باعث شد پلک هایش را روی هم بگذارد. صدای پاشنه ی پای زن باعث شد به سرعت چشمانش را باز کند. چهره زن در تاریکی و پشت به نور بود... اما بوی عطر همیشگی و صدای پاشنه های کفشش باعث شد زمزمه کند:

- ندا!

-نچ... نچ... بیچاره مازی... فکر نمی کردم انقدر ساده و ابله باشی... می دونی چیه؟ آدمی به سادگی و احمقی تو لیاقتش همون دختره ی پا پتیه... اما باور کن اون خیلی از تو زرنگ تره... انقدر زرنگ که تونسته از دست آدمای من فرار کنه... اما توی احمق خیلی راحت با اون عشق و عاشقی مسخره ت همه چی رو از دست دادی و گیر افتادی.

و با لحنی تمسخر آمیز تکرار کرد:

- بیچاره مازی.

مازیار تکانی خورد و با وجود دردی که در بدنش پیچیده بود، داد زد:

- کثافت... چه بلایی سرش آوردی؟!... می کشمت زنیکه ی... ه*ر*ز*ه*....

-آ...آ...آ... فکر نمی کنی داری کار خودتو با این حرف ها سخت تر می کنی؟

حالا ندا مقابلش زانو زده بود. با خشونت دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را به عقب هول داد و داد زد:

- ممد... ممد... بیا دیگه لعنتی...

ممد که در آستانه ی در ظاهر شد، لبخند بر لبان ندا نشست.

- ممد؟

- جانم خانم...

- بگو نقشه چی بود؟

-خانم خب شما اون شب گفتی که بذارم آقا کامبیز حسابی دختره رو بترسونه... بعد که کامبیز خان تریپ تجاوز برداشت جلوش رو با وسوسه ی پول بیشتر بگیرم. قرار بود دختره رو ببریم یه جای امن تا شما به ما خبر بدی... بردیمش ولی ناکس خیلی زرنگ بود... این پسر خاله ی

عقب مونده ی ما رو گول زد و دررفت... اما خب امروز باز شما جبران کردی و گفتی که به ایشون زنگ بزنیم قرار پول بذاریم ... الانم که در خدمتیم خانم...

-می تونی بری... دیدی مازی... دیدی گفتم این دختره ی پخمه خیلی زرنگ تر از این حرفاست... اما تو...

-تو که هر چی می خواستی گرفتی... دیگه چی می خوای از جون من؟

- اتفاقا همین جونت رو... اون شب رو یادته... وقتی سوار ماشین شدم و چشمم به ماشین تو افتاد که داری تعقیبم می کنی... اولش ترسیدم... اما بعد نقشه م عوض شد و یه فکر دیگه به ذهنم رسید... می دونستم عشق این دختره بدجور کورت کرده... باید تا جایی که می تونستم آزارت می دادم... اگه اون شب ناز رو پیدا می کردی عملا چیزی دست منو نمی گرفت. برای همین به ممد زنگ زدم و نقشه رو هم عوض کردم... کامبیز خیلی پخمه است نمی تونست خوب نقشش رو بازی کنه... می خواستم اون دختره ی عوضی رو هم که هر چی تو این مدت رشته بودم رو پنبه کرده بود تا سرحد مرگ بترسونم... واسه همون گذاشتم کامبیز جدی به کارش ادامه بده. اما به ممد سپردم به موقع خودش جلوی کامبیز رو بگیره... وقتی فرار کردن و ما رسیدیم اون جا خودمو حیرون و متعجب نشون دادم... زیر اون همه ضربه و درد طاقت آوردم تا زجر تو رو ببینم... لذت می بردم از اون همه جolz و ولز... من نقشه های مهم تری برات داشتم... گرفتن اون اسناد و پولی که تو خوابم نمی دیدم... اما فقط این وسط این دختره از دست بچه ها فرار کرد وگرنه می دونستم با اونم چی کار کنم... آخرش دستمزد ممد بود... اما خب خودش بی عرضگی کرد. وگرنه قرار بود خوب معامله ای باهاش کنم... اما خب عاشق دل خسته اش باید تاوان فرار اونم پس بده...

- تو تموم این سال ها به خاطر مازیار منو پس زدی؟ آره سایه؟؟ اون چی داشت که من نداشتم...

رسمًا کم آورده بود... تنها کسی که فکرش را نمی کرد مازیار بود... مغزش در حال انفجار بود و نفس کشیدن برایش سخت!

سایه کمی خود رو بالا کشید و با لحنی پر از پشیمانی و ندامت او را صدا زد:

- امیر؟ من ... من نمی خواستم... من از بچگی دوشش داشتم... اما اون هیچ وقت منو نخواست... می دونست که عاشقشم... اما همیشه پسم زد... وقتی دیدم هیچ جوهره حرف نمی زنه از تو... از تو...

مستأصل از گفتن، زمزمه کرد:

- معذرت می خوام...

و با صدای بلند زیر گریه زد.

- تو از من مثل یه طعمه استفاده کردی برای رسیدن به مازیار؟

گامی به سمت تخت برداشت و با لحنی قاطع و جدی گفت:

- کاش مرده بودی سایه... کاش.

و همان طور با چشم هایی که رگه هایی سرخ در آن پدیدار شده بود گامی به عقب گذاشت و از اتاق بیرون رفت. پریوش که از پشت در همه چیز را شنیده بود سراسیمه جلو دوید و گفت:

- امیر جان چی شده مادر؟

امیر علی با نگاهی پر از غم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و از کنارش گذشت...
صدای حق حق گریه های سایه فضای اتاق را پر کرد.

اشک از گوشه ی چشمانش بیرون خزید و گفت:

پدرم که برگشت داخل اتاق، جلوم ایستاد و زل زد تو چشمام و آروم گفت:

– همین که سالم برگشتی خونه برای من کافیه.. پس فردا بر می گردیم خونه. ممنون بودم که چیز بیشتری نگفت.

اما ابروهای گره خورده ی پدر بزرگم منو دیوونه می کرد. هنوز روی حرف خودش بود
عصبانی گفت:

– چرا نمی ذاری دهن مردم رو ببندیم؟ رستم ماهی رو می خواد... نترس دستش به دهنش
می رسه... می تونه از پس دوتا زن بر بیاد.

خدارو شکر پدرم آدم بی سوادى نبود و همون تحصیلات کمش به دادم رسید و گفت:

– آقا جان در دروازه رو می شه بست اما در دهن مردمو نمی شه بست... من پس فردا صبح
دخترم رو بر می دارم و میرم شهر... کاری هم به کار مردم ندارم... اصلا بذار هرچی می خوان بگن...

پدر بزرگم ناراضی و عصا کوبان از اتاق بیرون رفت...

بعد از ساعتی هر کس برای خواب به اتاق خودش رفت اما اون شب تا خود صبح خواب به چشم های من نیومد...

روز بعد عمه و عاطفه تو تدارک جمع کردن وسایل بودن تا برای رفتن آماده بشیم... چون پدرم گفته بود که پس فردا الطلوع بر می گردیم... دلم می خواست برای آخرین بار از همه چیز خداحافظی کنم... می دونستم که بعد این که بریم دیگه هرگز پامو تو ده با اون همه ی خاطرات تلخ نمی ذارم... دلم بدجور گرفته بود. از همون دیشب که سیاوش رفت دلنگش شده بودم... دلم می خواست برم باغ و یه بار دیگه هر چی توی اون باغ بود رو به صفحه ی ذهنم بسپریم... آروم و بی صدا بدون این که کسی متوجه بشه دور از دید بقیه از خونه بیرون زدم و به سمت بیرون ده و جایی که باغ قرار داشت دویدم... وقتی رسیدم، نفس کم آوردم... از روی سنگ چین دور باغ بالا پریدم و وارد باغ سرسبز شدم... دل کندن از اون همه زیبایی برام خیلی سخت بود. اما چاره ای هم نبود... یکی یکی با درخت ها خداحافظی می کردم و تک تک گل های وحشی روییده تو باغ رو بو می کشیدم.. جدایی برام سخت بود. خسته از این همه راه رفتن پشت به یه درخت تکیه کردم... دست هام رو از پشت کمر درهم گره کردم و از لا به لای شاخ و برگ ها نگاه به آسمون دوختم... نوری که می تابید باعث شد برای لحظاتی چشمامو روی هم بذارم. کم کم نفس هام نظم گرفته بود و آرامشی عجیب وجودم رو پر کرده بود که دستی قوی و پر قدرت منو از درخت جدا کرد و محکم به آغوش کشید و با گرمای لب هایی که بر لبهام نشست، بی اختیار پلک هام از هم باز شد و مات دو چشم سیاه و وحشی شدم.

چشمای سیاوش مات چشمام بود که به خودم اومدم. حس شیرین خواستن زیر پوستم دویده بود اما نباید به همین راحتی وا می دادم... من می خواستمش اما نه به هر شکلی.. وقتی

یادم می افتاد که چه جواری شب گذشته رفته بود، حس انتقام تو وجودم شعله ورتر می شد... اما اون با لبخند نگام می کرد و این منو کفری تر می کرد. نفسم رو با پوفی بیرون دادم و برخلاف میلم سعی کردم از میون دست های گرمش که دور کمرم حلقه زده بود بیرون بیام. بی تفاوت به دست و پا زدن های من سرش رو نزدیک گوشم آورد و طوری که هرم نفس هاش، مو به تنم راست می کرد زمزمه کرد:

- دختر یه جا وایسا چرا انقدر دست و پا می زنی؟

بی اختیار بی حرکت و ایستادم که لبخندش پهن تر شد و گفت:

-من که گفتم از تو نمی گذرم.

چشمام گرد شد و دستپاچه پرسیدم:

-نکنه بازم می خوای بدزدیم؟

با لحن شوخی گفت:

- این بار دیگه من اسیر توام...

نگاهم حالت سوالی گرفت که گفت:

- شرطت قبول به یه شرط.

بازم فقط نگاهش کردم... با دستش آرام بافت موهام رو که از زیر چارقد به بیرون سرک کشیده بود لمس کرد و ادامه داد:

- همه چی رو می بخشم... به شرطی که دو تایی از این جا بریم... بریم یه جای دور... می تونی دوری از خانواده تو تحمل کنی؟... من اگه خان نباشم برام توفیری نمی کنه... دلم می خواد از این جا برم و با تو یه زندگی جدید تو یه جای جدید شروع کنم... قبول می کنی؟

قلبم بی اختیار ضربان گرفته بود... تک به تک سلول های بدنم اسمشو فریاد می زد. احساس می کردم با سیاوش دنیا مال منه... با سیاوش، با کسی که عاشقش بودم تا سر قله ی قاف هم می رفتم... حالا که اون این طور می خواست... حالا که از همه چیز به خاطر من گذشته بود... منم باید به شرطی که گذاشته بود عمل می کردم... دلم می خواست با صدای بلند داد بزنم و بگم منم می خوام با تو باشم... کنار تو باشم... اما زبونم یاری نمی کرد. سرم که بالا و پایین شد بار دیگه گرمی لب هاش رو احساس کردم.

با بیرون رفتن ندا ، ممد آخرین لگد را هم در پهلوئی او کوبید و از اتاق بیرون رفت... دیگر نای آخ گفتن را هم نداشت. با دست و پای بسته زیر دست و پای ممد خرد و خاکشیر شده بود. خواست دست بسته اش را تکان دهد که فریادش به هوا خواست... احتمالاً دستش شکسته بود... تنها چیزی که توانسته بود او را در برابر ضربه های محکم و قوی ممد مقاوم سازد فکر فرار ناز بود. از این که ناز دیگر گرفتار و اسیر ندا نبود حسی خوشایند و دلپذیر داشت... واقعا سر از کار خودش در نمی آورد... چرا این قدر از ته دل دخترک را می خواست... کاش می توانست بار دیگر او را ببیند. اما میان حرف های آنان فهمیده بود که تا صبح زنده نخواهد ماند. ندا کمر به قتل او بسته بود... در باورش نمی گنجید که این زن آن قدر پلید و کثیف باشد.

بی اختیار افکارش به سمت کارهای بد و اشتباه خودش کشیده می شد... اشتباهاتی که دیگر جایی برای جبران نداشت ... یکی از آن ها همین ندا بود... چه قدر متاسف بود که راه پدرش را پیشه کرده بود ... کاش فرصتی برای جبران میافت... اما گریز از دست این افعی خطرناک کاری غیر ممکن بود... مگر نه این که این زن دست پرورده ی خودش بود... کسی خبر نداشت کجا رفته و چه کار می خواهد کند... پس امیدی برای رهایی نداشت... با خود فکر کرد " کاش می تونستم یه بار دیگه نازو ببینم " سرش خونریزی داشت... سرگیجه امانش را بریده بود و احساس ضعف شدید می کرد... این بار به یاد سایه افتاد... چه قدر او را بازی داده بود... از بچگی با امیرعلی بزرگ شده بود... او همه چیز داشت... موفقیت ... پدری خوب و مهربان... مادری فداکار... و زندگی و رفاه... توجه همه ی دختران دانشگاه به امیرعلی بود... اما تنها چیزی که مازیار نسبت به او برتری داشت عشق سایه بود... سایه دیوانه وار عاشق او بود و این را از همه مخفی می کرد ... اما مازیار با وجود زیبایی و لوندی سایه هیچ کششی نسبت به او نداشت ... وقتی فهمید امیرعلی دیوانه وار او را می پرستد ... محبت هایش را به سایه زیاد تر کرد و او را هر چه بیشتر به خود وابسته ساخت... اما زمانی که سایه به او ابراز محبت کرد، محبتش را از او گرفت و عقب نشینی کرد... این بار سایه برای جلب توجه او با امیرعلی نامزد کرد... اما عشق امیرعلی کم کم سایه را به سمت خود جذب می کرد... و با این کار امیرعلی را به اوج برد... و باز هم موفقیتی دیگر... مازیار دیوانه شد... تاب و تحمل موفقیت او را نداشت. این بار باید شکست او را به چشم می دید...

حسادت داشت خفه اش می کرد... دوباره محبت هایش را به سایه از سر گرفت... سایه به هم ریخت. عشق قدیمی سر باز کرده بود... روزگار را به امیر علی زهر و تلخ کرد و خواست نامزدی را بهم بزند... اما هیچ کدام فکر نمی کردند امیر علی دیوانگی کند و همه چیز را به هم بریزد... سایه از او متنفر تر شده بود اما به خاطر بارداری مجبور به برگشت شد... و زندگی با او را از سر گرفت... مازیار مخفیانه به او محبت می کرد و اجازه ی جولان دادن به امیر علی را نمی داد و با حرف هایش او را روز به روز از امیر علی متنفر تر می ساخت... با به دنیا آمدن سوگل ضربه ی نهایی را زد و باعث جدایی آن ها شد... و در تمام سال ها او را با هزاران ترفند و محبت های دروغین از امیر علی دور نگه داشت... اما همین دو روز پیش رسماً آب پاکی را روی دست های سایه ریخت... او را از خود ناامید کرد... گفت که دختر دیگری را دوست دارد و قصد ازدواج با او را دارد و ندانست که سایه را تا مرز مرگ کشاند. پشیمان و نادم بود... اما حالا دیگر فرصتی برای جبران نداشت... و حالا بعد از سال ها پلیدی، نام خدا را بر زبان می راند...

کم کم پلک هایش سنگین می شد... خونریزی باعث شده بود تمام بدنش کرخت و بی حس شود. احساس می کرد روح از تنش جدا شده و تصویر مقابلش رو به سفیدی می گرایید...

در لحظات ناامیدی در اتاق به شدت باز شد، صدای مردی ناشناس در گوشش پیچید:

- یه نفر این جاست... زود باشید... بیایید کمک...

کنج لبش کمی کج شد و نقش پوزخند بر آن نشست... انگار که خدا فرصتی دیگر به او داده بود.

شب به پایان رسید... شبی طولانی... شبی که شاید برای بسیاری خوش یمن بود و خاطره انگیز و برای خیلی ها سخت و دردناک!

این که می گویند عجب صبری خدا دارد واقعا جای تامل دارد... چه شب ها و چه روزهایی که در این دنیای پهناور شاهد گناه و جنایت از سوی بندگان خطاکارش می باشد و باز صبر... و باز صبر...

ابرهای تیره کنار رفته بودند و از پس آن باران سیل آسای شب گذشته ، حالا خورشید با اقتدار از پشت ابرها سرک کشیده بود و انوار طلایی خود را بی دریغ بر سر و روی شهر می تاباند...

ناز چشمانش را باز کرد و با دیدن رختخواب گرم و نرم لبخند را مهمان لب هایش کرد... شب گذشته را با خاطرات ماهی صبح کرده بود... ماهی هنوز خواب بود. از جا بلند شد و دستی به موهایش کشید. چند روز گذشته برایش هم چون کابوس بود و حالا در کنار ماهی و عادل احساس امنیت و آرامشی وصف ناپذیر داشت...

شالش را برداشت و به سر انداخت... حجب و حیای عادل را دیده بود و او را خوب می شناخت... اما دلش نمی خواست حرمت ها تا محرم شدن از میانشان برداشته شود... به سمت آشپزخانه رفت و سماور را پر کرد... تازه قدر لحظه لحظه ی زندگی را می دانست... همان موقع که دست و پا بسته اسیر دشمن بود ، با خود عهد کرد که اگر رهایی یابد هیچ وقت ناشکری نکند و از

این پس کم و زیاد از زندگی خود لذت برد. اصلا خصلت آدمیزاد بود که تا در سختی نمی افتاد قدر عافیت نمی دانست... حالا که سالم برگشته بود... حالا که با وجود آن همه سختی، نجابت و حرمتش حفظ شده بود، قدردان و شکر گذار خداوند متعال بود... نگاهش به سمت ساعت آشپزخانه کشیده شد... عادل برای دویدن رفته بود و مسلما با نان تازه بر می گشت... به روشویی رفت و دست و صورتش را شست... سپس به اتاقش رفت و بر موهایش شانه زد و آن را یک طرفه بافت... چشم هایش از خوشحالی برق می زد... مگر نه این که توانسته بود این کابوس وحشتناک را از سر بگذراند... به آشپزخانه برگشت تا وسایل صبحانه را آماده کند... چای دم کرد و نگاهش به سمت ساعت رفت... عادل دیر کرده بود... پنیر و کره مربا را بیرون آورد و در ظرف های خودش ریخت و نگاهش به سمت ساعت رفت... عادل دیر کرده بود... تا الان ناوایی پختش هم تمام شده بود... فکری هم چون صاعقه به مغزش خطور کرد... از آشپزخانه بیرون رفت و به سمت اتاق عادل پا تند کرد... شاید خواب مانده بود... شاید اصلا نرفته بود... دستگیره ی در را به آرامی پایین کشید و در با صدای قیژی باز شد. اما با دیدن تصویر مقابلش دلش هری فرو ریخت... رختخواب مرتب شده اش نشان از رفتن عادل می داد... لب هایش را با نا امیدی بالا کشید. چرا همیشه دنبال آرامشی می گشت که با آن بیگانه بود؟

به اتاق رفت و گوشی همراهش را برداشت و شماره ی عادل را گرفت... اما با شنیدن صدای زنگ تلفن او رنگ از رخسارش پرید... این یعنی گوشی را هم همراه خود نبرده بود... قلبش که ضربان گرفت همان جا کنار در سر خورد و بی حال روی زمین نشست... دلش گریه می خواست... چانه اش لرزید و با صدای بلند به گریه افتاد... تاب و تحملش تمام شده بود...

کلافه دستی به موهایش کشید و از روی مبل تک کنار پنجره برخاست. با همان ژست همیشگی پشت پنجره ایستاد... احساس خفگی می کرد... تمام دیشب را انگار کسی دست هایش را بر گلویش فشار می داد... راه تنفسی اش بسته و دم و بازدم برایش سخت شده بود... به مازیار اعتماد کرده بود... مگر نه این که پسر عمه اش بود. یعنی تا این حد از او متنفر بود که این چنین بازی بدی را با او آغاز کرده بود... آن قدر فکر کرده بود که فاصله ای تا جنون نداشت... دیوانه نمی شد خوب بود... خسته از بی خوابی شب گذشته به تراس رفت... آفتاب دمیده بود. هوای مطبوع و دلپذیر پاییزی مشامش را پر کرد. نگاهش را در باغ زیبای خانه چرخاند. ماه ها بود که پاییز دامن رنگارنگ خود را بر باغ پهن کرده بود و حالا با باران شب گذشته همه چیز از تمیزی برق می زد... کاش بارانی هم بود که بر قلب های سیاه و کثیف می بارید و آن ها را از کینه و نفرت پاک می ساخت.

تمام شب را به سایه فکر کرده بود... به خودش... به سوگل... به عشقی که هرگز در این سال ها ذره ای از آن کم نشده بود. داخل لیش را به دندان گرفت و متفکرانه به درخت لخت و عور چنار رو به رو خیره شد... هرگز سایه را نمی بخشید... این را مطمئن بود... اما چرا قلبش آرام نمی گرفت... درست از وقتی که او را روی تخت بیمارستان در آن حال و روز رها کرده بود، قلبش آرام و قرار از دست داده بود. دلش می خواست سایه را تا جایی که می خورد کتک می زد... این زن با زندگی او و خودش چه کرده بود؟

با صدای کلید که در قفل در راهرو پیچید همچون تیری از جا پرید. نگاه خیسش را به در دوخته بود که عادل وارد راهرو شد. دسته ای گل رز قرمز و آتشین در دستانش خودنمایی می کرد. عادل با دیدن چشمان خیس او جلو دوید و با نگرانی پرسید:

- ناز؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

با همین کلام بلند زیر گریه زد و بی اراده خود را در آغوش او انداخت. دست هایش محکم بر سینه ی عادل ضربه می زد و با لحنی که دست خودش نبود زمزمه کرد:

- خیلی دیوونه ای... ترسیدم... دیر کردی. فکر کردم بلایی سرت اومده...

لبخندی شیرین و خواستنی بر لب های عادل جان گرفت و همان طور که دستش را دور شانه ی او حلقه می کرد و او را به سینه می چسباند گفت:

- راست می گی من دیوونه تو ام... بین تا اون سر شهر رفتم تا تونستم یه گل فروشی باز پیدا کنم....

ناز آرام گرفته بود. عطر تن عادل را به مشام کشید و قلبش بی اختیار از آن همه تلاطم باز ایستاد و آرامش گرفت... عادل از روی شال بوسه ای بر موهایش زد و چانه اش را روی سرش چسباند و گفت:

- دیگه صبرم تموم شده... امروز بریم آزمایش... می خوام که مال من بشی... رسمی و

قانونی..

ناز سرش را از قفسه ی سینه ی او جدا کرد و به سمت بالا گرفت و نگاهش را به نگاه پر

ستاره ی عادل دوخت و گفت:

- می خوام که مال تو باشم... رسمی و قانونی...

پریوش نگاه غم زده ای به چهره ی زرد و نزار دخترش که تازه به خواب رفته بود انداخت... زندگی تک دخترش همیشه دستخوش اتفاقاتی بود که هیچ کس جز خودش باعث رقم خوردن آن ها نبود. نگاه تاسف بار امیرعلی از مقابل دیدگانش کنار نمی رفت... اشتباهات سایه کم نبود و یکی یکی پل های پشت سرش را خراب کرده بود... به عنوان یک مادر همیشه حواسش به تک دخترش بود... اما سایه با انتخابی نادرست به بی راهه رفته و هیچ وقت لذت زندگی را نچشیده بود و به دنبال سرابی از عشق می گشت...

بارها خواسته بود کمکش کند. اصلا همان موقع که او را به سمت امیرعلی سوق داد، فقط

قصد و نیتش نجات او از عشق بی پایه و اساس مازیار بود... به نظرش امیرعلی بهترین بود اما

دختر مجنونش هیچ وقت او را ندید...

چشمان عاشق سایه کور بود و عشق واقعی امیرعلی را نمی دید... و هیچ چیز نمی توانست او را پایبند زندگی با او کند...

شب گذشته در میان گریه هایش پشیمانی و ندامت را به وضوح در نی نی چشمان خیس او دیده بود، اما دیگر بعید می دانست امیرعلی سایه را ببخشد... که اگر می بخشید کم از مردانگی نداشت!

نگاهش به چادر سیاه زن خیره مانده بود.

افسر مأمور قفل دستبند را باز کرد و مچ دستش را گرفت و بلافاصله چفت در را کشید و او را به داخل اتاق نیمه تاریک راهنمایی کرد و گفت:

- برو تو...

گامی جلو گذاشت. همزمان در فلزی با صدای گوشخراشی پشت سرش بسته شد. صدای کلیک قفل در که نشان از چفت شدن می داد، نفسش را بند آورد... نگاهی به رد دستبند روی دستش که به شدت می سوخت انداخت... اما در همان لحظه با صدای زنی به عقب برگشت:

- به به عجب تبتیش مامانی امروز مهمون مونه...

و صدای دیگری جواب داد:

- آره بابا خیلی سانتی مانتاله...

هر دو زن از قسمت تاریک اتاق بیرون آمدند و دورش را گرفتند...

-هی خوشگله ... چی کار کردی که سر از این جا درآوردی؟

عصبی جواب داد:

- به تو چه؟

یکی از زن ها که چهره ای زشت و دندان های وحشتناکی داشت خنده ی کریه‌ی کرد و رو به دوستش که هیکل درشتی داشت، با همان لحن خاصش گفت:

- دختر، مثل این که تن این خانم کوچولو بدجور می خاره...

و ناغافل به تخت سینه اش کوبید و او را به عقب هل داد. ندا که نتوانسته بود خود را کنترل کند و حسابی غافلگیر شده بود، در کسری از ثانیه نقش زمین شد و زن دوم بلافاصله تخت سینه اش نشست و دستش را محکم روی دهانش گذاشت و نوک شیبی تیز را بر گردنش سراند و گفت:

- صدات در بیاد با فری پنجه طلا طرفی... سه سوت میری پیش فک و فامیل خدا بیامرزت.

تنش می لرزید و در دل لعن و نفرینی نثار کامبیز کرد... اگر کامبیز نامردی نمی کرد الان آن ور مرزها بود، نه در گوشه ی زندان... دلش می خواست گردن مردک را بشکند... از این که نتوانسته بود مازیار را بکشد هنوز هم دلش می سوخت... وقتی مقابل چشمانش او را روی برانکارد گذاشته بودند آهی از روی افسوس کشیده و بر خود لعنت فرستاده بود... در نظر او حق مازیار فقط مردن بود!

صدای زن همان طور که آرام دست از روی دهانش برمی داشت، او را به خود آورد:

- دِ بنال دیگه... رفتی تو هیروت؟ مگه پری دیوونه ازت سوال نپرسید؟ هاجواب بده دیگه؟

تیزی که بیشتر در گلوش فرو رفت نالید:

-نمی دونم اشتباه شده.

هر دو زن همزمان و با لحنی تمسخر آمیز گفتند:

- عجب... پس اشتباه شده؟

پری دیوانه که بالای سرش ایستاده بود کنارش زانو زد و موهای خوش حالتش را در پنجه گرفت و گفت:

- فکر کردی ما گاولیم... اُسکل گیر آوردی؟ زود باش بگو بینم چه غلطی کردی که سر از این جا در آوردی؟

اگر تیزی بر گردنش فشار نمی آورد می دانست چه جوابی دهد اما الان اسیر دست بدتر از خودش شده بود...فکری هم چون صاعقه در ذهنش درخشید. پس آرام گفت:

- ولم کنید میگم بهتون...

فری پنجه طلا از قفسه ی سینه اش بلند شد و گفت:

- هی دست از پا خطا کنی... یقین بدون رفتی اون دنیا...

ندا که اعتماد به نفس از دست رفته اش را کم کم به دست می آورد، گفت:

- نه فکر کنم بتونیم دوستای خوبی برای هم بشیم...

برقی که از چشمان هر دو زن جهید، فهمید که می تواند روی آن ها حساب کند. لبخندی شیطانی و رضایت بخش بر لب هایش جان گرفت...

دستش را که تکان داد احساس کرد وزنه ای سنگین به آن آویزان شده است. به زحمت چشمانش را از هم باز کرد و نگاهش روی دست گچ گرفته اش مات شد... نمی دانست چه گونه نجات پیدا کرده اما این را به خوبی به یاد داشت که در آخرین لحظات خدای فراموش شده اش را به یاری طلبیده بود...

هنوز دیدش کمی تار بود. ضربه ی لگدی که به کنار شقیقه اش برخورد کرده، باعث تورم چشم راستش شده بود و همین دلیل تاری دیدش می گردید... از شب گذشته فقط درد لگدهای محکم و قوی ممد را به خاطر داشت که بی رحمانه او را به باد کتک گرفته بود... گرچه

ناجوانمردانه کتک خورده بود، اما به گونه ای ته دلش خود را مستحق می دانست و احساس رضایت می کرد... با ورود پرستار، چشم به آن سمت چرخاند... پرستار جوان با موهای های لایت شده عسلی که عجیب به چهره ی کوچک و ظریفش می آمد با دیدن چشم های باز او لبخندی مهمان لب های صورتی رنگش کرد و گفت:

- به به آقا... چه خوب که رضایت دادی ... دیگه داشتیم نگران می شدیم...

و سپس بسته ی سرم را چک کرد و دوباره پرسید:

- سرگیجه که نداری؟ حالت تهوع چی؟

خواست جواب دهد که احساس کرد زبانش بیش از حد خشک است به همین خاطر گفت:

- آب.

- باید یه کم صبر کنی... الان آقای دکتر میاد چکت کنه... تا اون موقع تحمل کن...

با لبهایی خشکیده پرسید:

-دستم شکسته؟

-نه فقط... از چند جا ضرب دیده... باید حداقل چند وقتی تو گچ باشه... راستی یه شماره بده به خونوادت خبر بدیم... الان بیچاره ها نگرانت می شن...

تنها کسی که به یادش آمد احمد بود... تنها کسی که مشکلی با او نداشت... تازه فهمیده بود چه بلایی سر امیر علی آورده است... درست از وقتی که طعم واقعی عشق را چشید، دلش برای او سوخته بود و از وقتی که ناز را از دست داد فهمید که با روح و روان امیر علی چه کرده است...

نمی دانست در آینده می تواند اشتباهات بد گذشته را جبران نماید یا نه؟ اما دیگر روی آن را نداشت که شماره ی او را به پرستار دهد... شماره ی احمد را داد... بدنش کوفته و داغان بود... اما بی صبرانه می خواست احمد را ببیند.

با صدای ماهی از اتاقش بیرون آمد... عطر رزهای قرمز فضای کوچک خانه را پر کرده بود. مست بوی گل ها بود که دستی او را محکم به عقب کشید و بی اختیار در آغوش عادل جای گرفت. خجالت زده و شرمگین زمزمه کرد:

- عادل چی کار می کنی؟ خاله صدام کرد... بذار برم...

عادل چشمان خوشرنگ عسلیش را به او دوخت و گفت:

- الان وقتی رفتی تو اتاق به خاله می گی که تو این چند روز بند و بساط عروسی رو به پا کنه... من که دیگه بر نمی گردم عسلویه...

چشم گرد کرد و پرسید:

- پس تعهدت چی میشه؟

- نمی دونم... نهایتش جریمه می شم... اما ارزشش رو داره..

و با انگشت اشاره به نوک بینی او زد و گفت:

- یه بار دیگه هم این جوری مظلوم نگام کنی، هیچ تضمینی ندارم که سالم از دستم در

بری...

چشمانش را بیشتر گرد کرد و گفت:

- عادل؟

- جونم... نفسم... این سینه رو می بینی؟ تازه دو روزه داره راحت بالا و پایین میشه...
داشتم خفه می شدم ناز... یه چیز سنگین رو سینه م بود، که جلوی نفس کشیدنمو می گرفت...
می دونی که خود نفسی برام؟

صدای ماهی که بلند شد، صورت عادل میان موهایش که در اثر تقلا از کنار شال بیرون
زده بود فرو رفت و زمزمه کرد:

- یادت نره چی بهت گفتم...

نرم و آرام خود را از آغوش او بیرون کشید و به سمت اتاق ماهی رفت... عادل عاشقانه
نگاهش می کرد و لحظه ای لبخند از لبانش دور نمی شد... اما نمی دانست این آخرین لبخندی
است که لبهایش را مهمان خود می کند.

احمد نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. با دیدن چهره ی درب و داغان مازیار با گامی
بلند خود را به او رساند. مازیار به محض دیدنش سعی کرد کمی خود را بالا بکشد. احمد کنار
تخت نشست و با نگرانی گفت:

- خدا بد نده بابا جان... چه اتفاقی افتاده؟

لحن نگران و پدرا نه ی احمد قلبش را به درد آورد... لحنی که همیشه صدر عظیمی از او دریغ کرده بود... تنها چیز ارزشمند برای پدرش همان شیشه های کوفتی بود... اما احمد پدرا نه هایش را بی دریغ خرجش می کرد... کلافه نگاهی به گچ دستش انداخت و جواب داد:

- گیر یه سری اراذل و اوباش افتاده بودم..

- اما ظاهرا چیز دیگه ای بوده! برگه ی شکایت رو امضا کردی؟

- آره صبح آوردن... یه سری هم سوال پیچم کردن... اما تو رو واسه چیز دیگه ای

خواستم...

رنگ از رخسار احمد پرید و بی اختیار لب هایش لرزشی خفیف آغاز کرد... منظور ما زیار را خوب فهمیده بود... گفتن حقیقت کاری سخت و دشوار بود اما مگر نه این که خود را برای این روز آماده کرده بود... ما زیار صدایش کرد:

- احمد تو چی رو از من مخفی کردی؟ از اون روز فکرمو درگیر کردی؟ اون چیه که من ازش خبر ندارم... اون روز خیلی عجله داشتم... آخه جناب عظیمی به این راحتی ها نم پس نمی ده... بهش چی گفتی که انقدر زود راضی شد؟

نمی خواست آن جا و در آن حال و روز، همه چیز را برملا کند... می دانست شنیدن آن حرف ها شوک بزرگی برای او خواهد بود اما چاره ای نداشت... مرگ یک بار شیون هم یک بار، بلند شد و کنار پنجره ایستاد... فکر کرد مقدمه چینی کند یا... اما زبانش بی اراده چرخید و زمزمه کرد:

- بابا جان شما یه خواهر داری!

چشمان گرد شده و سکوت مازیار نشان از شوک وارد شده می داد. چند ثانیه در سکوت به یکدیگر نگاه کردند، مازیار زمزمه کرد:

- اون کیه؟

چرا نپرسیده بود دروغ میگی؟ چرا هیچ عکس العمل شدیدی نشان نداده بود.. داد نزده بود... فقط خواسته بود بداند کیست!

آرام تر ضربه ی بعدی را زد:

- ناز... ناز خواهر ته.

مازیار بهت زده نگاهش کرد... اما دقایقی چند، لب های مازیار کم کم به دو طرف کش آمد و پقی زیر خنده زد... آن قدر بلند می خندید که اشک از گوشه ی چشمانش جاری شد و لحظاتی بعد خنده های هیستریک و عصبی اش تبدیل به گریه شد. شانه هایش که شروع به لرزش کرد احمد جلو آمد و دست بر شانه اش گذاشت و سرش را در آغوش کشید... با خود فکر کرد چه قدر این بچه برخلاف ظاهر قوی و قدرتمندش ، ضعیف و درد مند است... بیچاره مازیار...

حالا که آرام شده بود ، به عمق فاجعه پی می برد... او عاشق خواهرش شده بود... پس تمام این مدت عشق نبود.. آن کشش ها و خواستن ها به خاطر هم خون بودن بود... ناز خواهرش بود... دلش فریاد می خواست ... می خواست هوار بکشد... تمام این سال ها خواهر داشته... پس چرا الان پیدا شده... درست وقتی که عاشق شده بود؟! آن قدر ذهنش درگیر و آشفته شده بود که حضور احمد را حس نمی کرد... احمد به سمت یخچال رفت و پارچ آب را برداشت... لیوانی آب برای او ریخت و به دستش داد... با دستانی لرزان، آب را لاجرعه سر کشید... مگر نه این که از درون آتش گرفته بود... این جا بود که فکر کرد " سوختم شعله را خاموش کن."

تاوان کارهایش را بدجور پس داده بود... چرا باید عاشق کسی می شد که خواهرش بود...

احمد زمزمه کرد:

- اون موقع تو هفت هشت ساله ت بود... نمی دونم شاید یادت بیاد یه دختری تو

آشپزخونه کار می کرد ، به اسم طنناز.

طناز را خوب به خاطر داشت... اصلا که الان به خاطر می آورد چه قدر ناز شبیه طناز بود...
حس بد و خوب با هم آمیخته شده بود. کلافه به احمد چشم دوخت...

-یه شب بابات بیچاره دختره رو بی سیرت کرد... تو همون انبار ته باغ... دختر بیچاره رو غافلگیر کرده بود... دختره کس و کار درست و حسابی نداشت و یکی از همشهری ها، معرفیش کرده بود... از شانس بابات زد و دختره حامله شد... اومد پیش من، نمی دونستم چی کار کنم... بردمش پیش بابات... بابات وقتی فهمید داد و قال کرد و بیچاره رو متهم به سواستفاده و هرزگی کرد... اون موقع هنوز مادرت زنده بود... بیچاره خانم... بابات از ترس فهمیدن مادرت، دختره رو سپرد به من... خواست ببرمش برای سقط... اما طناز توی راه انقدر گریه زاری کرد که نتونستم... مثل بید می لرزید... چی کار می کردم... می بردمش که بچه شو سلاخی کنن... دلم نیومد... بردمش تو یکی از روستاهای اطراف ورامین پیش یکی از دوستانم... فقط دعایم می کرد... این که نذاشتم بچه ش بمیره خیلی خوشحال بود... پنهون از بابات آخر هفته ها می رفتم و بهش سر می زدم... دلم براش می سوخت... یه چند باری هم بردمش دکتر... مشکل داشت... باید مراقب می بود تا راحت بزاد... هفته ی آخر، دوستم زنگ زد و گفت درد طناز شروع شده و باید بیایی... اواخر آذر بود... هوا سرد بود و بارون شدیدی می بارید... وقتی رسیدم بیچاره به خونریزی افتاده بود... بغلش کردم و گذاشتمش تو ماشین... تموم راه رو داشت درد می کشید. اما نمی دونم چی شد که زن بیچاره از دست رفت... یه لحظه دیوونه شدم... خیلی ترسیده بودم... اگه آقا می فهمید؟... اگه کارم به بیمارستان و کلانتری می کشید؟ رسماً بیچاره می شدم... زنم مریض بود و دستم خالی... اگه آقا می افتاد تو دردسر من بیچاره می شدم... اخراجم می کرد بی پول با یه زن مریض چی کار می کردم؟ هزار تا فکر اومده بود تو ذهنم... نبضشو گرفتم... فکر کردم مرده... از ترس گوشه جاده نگه داشتم... بارون شدیدتر شده بود... زن بیچاره رو همون جا ول کردم... طناز رو هیشکی نمی شناخت... وقتی مرده بود کسی چه میفهمید... نمی دونم چه جوری نجات پیدا کرده؟ چه طور این بچه به دنیا اومده... از وقتی ناز رو دیدم با خودم فکر کردم نکنه انقدر ترسیده بودم که فکر کردم طناز مرده...

حالا اشک های احمد هم جاری شده بود و میان گریه هایش ادامه داد:

-بیست و یک ساله دارم عذاب می کشم... بیست و یک ساله که خودمو سرزنش می کنم... بیست و یک ساله که خواب درست و درمون ندارم... وقتی ناز رو دیدم تازه فهمیدم هیچی رازی پنهون نمی مونه... حتی اگه بیست سال از روش بگذره... من مطمئنم که ناز خواهرته... اون روز می گفتم دوسش داری... این کشش و حسی که بهش داشتی... این همخونی بود، که تو رو به سمت اون جذب می کرد...

پرده از روی خیلی چیزها برداشته شده بود... نگاهش به سمت پنجره کشیده شد و به آسمان صاف و یکدست... امروز بعد از آن باران سیل آسای دیشب هوا کاملا صاف و یکدست شده بود... بدون هیچ تیرگی... بی اختیار به یاد فرصتی که از خدا خواسته بود افتاد... ناز فرصتی بود که خدا داده بود... دلش به سمت او پر کشید... همین فردا به دیدنش می رفت... دیدن خواهری که عاشقش بود نه از آن نوع که تاکنون فکر می کرد... با خودش عهد بست خواهرش را خوشبخت کند... این فرصت را خدا داده بود که با حضور ناز به زندگی برگردد... این فرصت را به هیچ قیمتی از دست نمی داد.

خنده از لب های ماهی کنار نمی رفت... دو روز بود که از برگشتش می گذشت... به امیرعلی زنگ زده و تمام ماجرا را تعریف کرده بود. با سوگل هم صحبت کرده بود... امیرعلی روز گذشته سوگل بی قرار را برای ساعتی نزد او آورده بود و همین تأثیر بسزایی روی روحیه ی هر دو

داشت... عادل همان شب با ماهی حرف زده و این بار کوتاه نیامده و گفته بود که دیگر تحمل دوری از نازش را ندارد... انقدر اتفاقات عجیب و غریب برایشان پیش آمده بود که همگی می ترسیدند... قرار بود آخر هفته عقد کنند... می ماند عروسی که تصمیم داشتند جشن کوچکی در ایام نوروز برگزار کنند و با شروع سال جدید، زندگی در کنار یکدیگر را آغاز نمایند...

کنار ماهی نشست و گفت:

- خاله؟

- جانم.

- نگفتید شرط و قبول کردید چی شد؟

- نگو می خوام ادامه ی قصه رو تعریف کنم؟

- خاله تو رو خدا زودتر برام تعریف کنید... این دو روز دل تو دلم نبود، ببینم چی شد...

الان تعریف کنید... بعد از ظهر باید بریم برای انتخاب لباس عروس...

هنوز اصرار عادل را برای پوشیدن لباس عروس را نمی فهمید...

- الهی قربونت برم مادر... خوشبخت بشی عزیزم.. میگم برات...

ماهی مثل همیشه ، گویی به عالمی دیگر پا می گذاشت.

- وقتی برگشتم خونه، شادی عجیبی زیر پوستم دویده بود... لپام سرخ شده بود و به قول نرگس چشمام برق می زد... آرام کشیدمش کنار و حرف ها و کارهای خان رو برایش تعریف کردم... همین جوری با چشمای گرد شده نگام می کرد. قرار گذاشته بودیم من حرفی نزنم و خود خان پیک بفرسته... وقتی خان پیک فرستاد که برای مراسم میان همه موافق بودن ... خوشحال و راضی . اما من جرأت نکردم از شرط خان بگم... این بار خان با کلی هدیه اومد... پدر بزرگم خیلی خوشحال بود... آخه دیگه همه ی حرف و حدیث ها تموم می شد و به قول خودش کسی نمی تونست پشت سرمون لغز بخونه... اما وقتی خان از شرطش گفت ، اولین نفر پدرم بود که از جاش بلند شد و گفت:

- من هیچ وقت اجازه نمی دم ماهی این کارو بکنه...

همون موقع نگاه هر دو به سمت من چرخید... و حسی رو که توی چشمای هر دو می دیدم یکی بود... هر دو دوستم داشتن...

و انگار که من باید بین این دو تا یکی رو انتخاب می کردم... اما پدر بزرگم قاطعانه گفت:

- پسر بگیر بشین... دیگه باید این ماجرا همین جا تموم بشه... خب راست می گه... من بودم می رفتم... تقصیر دخترته که شرطش سنگینه... این بنده ی خدا از این به بعد چه طور می تونه این جا زندگی کنه... مردم رو نمیشناسی... منم موافقم که از این جا برن...

یه بار تو عمرم احساس کردم پدربزرگم حرف حق رو زد... سیاوش حتی نمی خواست جلوی خانواده ی من کم بیاره... سی سال خان و خانزادگی و حالا می خواستم رعیت بشه و مثل یه آدم معمولی زندگی کنه... روم هم نمی شد بگم از حرفم برگشتم... غرورم اجازه نمی داد... حرفی بود که زده بودم و باید پاش وایمیستادم... سیاوش هنوز منتظر نگاهم می کرد. پدر بزرگم دوباره گفت:

- حرف آخر رو ماهی می زنه...

پدربزرگم خوب تو چشمام عشق به سیاوش رو دیده بود... شرمگین و خجالت زده گفتم:

- بابا منو ببخش...

پدرم نگاهی غمگین به من انداخت و بدون صحبت از اتاق بیرون زد. همون لحظه اشک تو چشمام جمع شد... سیاوش یه نگاه دیگه به من انداخت و برق شادی رو تو چشماش دیدم... از جا بلند شد و پشت سر پدرم بیرون رفت... اون شب سیاوش تونست با منطق خودش پدرم رو راضی کنه... و قرار شد وقتی تکلیف اموالش رو روشن کرد، دوتایی به سمت جنوب کوچ کنیم...

صدای ناز او را به خود آورد:

- خاله؟

-جانم!

- هیچ وقت از خان نپرسیدین چرا انقدر راحت از اموالش گذشت؟

- چرا مادر... اتفاقا چند وقت بعد این سوال رو ازش پرسیدم ... می دونی چی گفت؟

- نه!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.com) ساخته و منتشر شده است

-گفت ماهی ازت ممنونم که منو از بند و اسارت اون ثروت نجات دادی... شاید به ظاهر اون موقع همه چی داشتم، اما چیزهایی که الان دارم هیچ وقت نتونستم با پول بخرمشون... اون ثروت اجازه نمی داد مهربون باشم... نمی تونستم محبت کنم... باید خصلت خانیمو حفظ می کردم... اما آدم معمولی بودن رو ترجیح می دم به خان بودن... من با تو عشق دارم... دوست ندارم به اون زندگی برگردم...

تقه ای به در خورد و عادل وارد اتاق شد و با لبخند رو به ناز گفت:

- بریم؟

ناز سرش را پایین انداخت. ماهی گفت:

- پاشو دختر از صبح این پسره انقدر رفت و اومد خسته شد... پاشید برید که به همه ی کاراتون برسید...

عادل چشمان عسلیش را به او دوخت و گفت:

- خاله این چه جور دختریه؟... همش خجالت می کشه...

ماهی با لحن دلنشینی گفت:

- اون خجالتی نیست تو خیلی پررویی بچه...

- ببین اگه شیطونی کنی، اون موقع منم به موقع تلافی می کنم... ها.

ناز با عشوه گفت:

- عادل اذیتم نکن...

- من ... من اذیتت کردم؟ شمایی که همش میری پیش ماهی قایم می شی... مگه می خوام

بخورمت...

- عادل؟

– جونم... نفسم...

– چرا نمی ذاری لباس عروس بمونه برای عروسیمون... من خجالت می کشم...

– از کی؟ از من یا خاله؟

حالت نگاه ناز باعث شد بگوید:

– اصلا راستش و بگم...

– اوهوم؟

دستهایش را در هم قفل کرد و با لحنی پر از طنز گفت:

– اوه طاقت ندارم چند ماه دیگه صبر کنم... دلم می خواد هر چه زودتر تو رو تو لباس

عروس ببینم..

– عادل؟

چشم های جدی ناز را که دید گفت:

- باشه... باشه... راستش آرزوی مادرم بود... همیشه می گفت برای پسر بزرگم آرزوها دارم... دلش می خواست عروسش رو تو لباس عروسی ببینه... شاید اون موقع خیلی کوچیک بودم اما همیشه با خودم فکر می کردم یه روز می تونم با این کار مادرمو خوشحال کنم...

چشم های ناز پر از اشک شد و با ناراحتی گفت:

- نمی خواستم ناراحت کنم...

عادل انگشتان ظریف او را که در دست داشت به سمت لب هایش برد و بوسه ای بر نوک آن ها زد و گفت:

- می خوام آرزوی مامان برآورده شه... این اجازه رو بهم میدی؟

پلک که بر هم گذاشت، اشک بر روی گونه هایش چکید...

بار دیگر نگاهش روی لباس عروسی که به تن کرده بود خیره ماند... چه خوب که حرف عادل را گوش کرده بود... درست مثل پرنسس ها شده بود... موهای خوش حالتش هم چون آبشاری روی شانهِ هایش ریخته بود... اندام خوش فرمش زیبایی لباس را دو چندان کرده بود... دلش برای عادل می سوخت که آن بیرون برای دیدنش بال بال می زد. به سرعت زیپ لباس را که از بغل می خورد پایین کشید و لباس های خودش را بدون توجه به تقه هایی که به در می خورد پوشید... وقتی با لباس بیرون رفت لب و لوچه ی آویزان عادل لبخند نمکینی را بر لبهایش نشانده... عادل جلو آمد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- بله بایدم بخندی... اما اینو مطمئن باش دفعه ی بعد دیگه خودم اون لباسو از تنت در

میارم...

تا بنا گوشش قرمز شد و عادل بلند خندید... نگاه دخترها که به سمتشان برگشت ، چشم غره ای به عادل رفت و زیر لب گفت:

- خیلی بدجنسی... خجالت بکش آبرومو بردی.

اما عادل دست بردار نبود و ادامه داد:

- من بدجنسم یا تو؟ دلمو آب کردی ... به من می گی بدجنس...

- عادل تو رو خدا انقدر خجالتم نده؟

- من قربون اون شرم و حیات بشم....

با کلی خنده و شادی دو حلقه ی ساده انتخاب کردند . دیگر شادیشان کم کم تکمیل می

شد...

با خوردن شام در رستوران شدیداً مخالفت کرد و گفت:

- دلم نمی خواد بدون خاله ماهی بریم شام... بذارش شب عقد سه تایی می ریم...

و دوباره عادل قربان صدقه اش رفت...

کلید را در قفل انداخت و آن را تا نیمه باز کرد. تا کمر خم شد و در برابرش تعظیم کرد و با

صدایی لبریز از عشق و محبت، گفت:

- بفرمایید بانو ... خانم ها مقدم ترند...

ناز با طنازی گفت:

-عادل!

- انقدر حال می کنم این جوری می گی عادل.

هر دو وارد حیاط شدند ، اما با دیدن فرد روبه رویشان که با ابروهای گره خورده نگاهشان می کرد در جا میخکوب شدند...

بهت زده وسط حیاط ایستاده بود و به این فکر می کرد که چه طور کام شیرینش با دیدن مازیار همچون زهر تلخ شده است. دیدن چهره ی او تنها چیزی بود که در آن زمان و مکان تصورش را هم نمی کرد... نگاهش روی مازیار مات شده بود... و بی اختیار تنش میلرزید. اما مازیار گامی بلند برداشت و غافلگیرانه تن مرتعشش را با دست سالم در آغوش کشید و لب زد:

- خوبی؟

نفسش بند رفت. آن قدر سریع به آغوشش کشیده شد که نتوانست عکس العملی از خود نشان دهد... مازیار کمی عقب کشید و خیره به صورتش با دست سالمش گونه اش را نوازش داد و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود!

اما ناز پاسخی نداشت... آخر هنوز از کار او بهت زده بود. از طرفی نمی دانست چرا حس در بدن ندارد... شاید فشارش افتاده بود... اما عادل اجازه ی فکر کردن به او را نداد و هم چون پلنگ زخمی او را از مازیار جدا کرد و به عقب کشید و بی درنگ مشتت نثار صورت او کرد. مازیار " آخی " گفت و چشمش را گرفت و گامی به عقب برداشت... تمام این اتفاقات آن قدر سریع و پشت سرهم افتاد که هیچ کس نتوانست حرکتی کند. صدای ماهی که او را که رفته بود تا مشت دیگری به صورت مازیار بکوبد در جا خشک کرد.

- عادل جان صبر کن...

ماهی چه می دانست در آن لحظه عادل چه حالی دارد... نفس نفس زنان رو به مازیار داد

زد:

- می کشمت کثافت... تو با چه حقی دست به زن من زدی؟

پوزخندی بر لب های مازیار نشست. همین باعث شد عادل حرصی تر و بی توجه به دادهای ماهی دوباره به او حمله ور شود و مشتکی دیگر نثار چانه اش کند و او را نقش زمین سازد... با این که او را قبلا ندیده بود اما چشمان نگران و دستان مرتعش ناز او را مطمئن ساخته بود که فرد مقابلش شخصی جز مازیار نیست. انگار از قبل منتظر به دست آوردن چنین فرصتی بود تا عقده ی دل خالی کند... دست ناز که او را به عقب کشید و با بغض گفت:

- عادل جان!

همچون آب روی آتش کمی آرامش کرد... اما هنوز نفس نفس می زد و دنبال بهانه بود... نگاهش روی چهره ی رنگ پریده ناز سر خورد اما در همان لحظه مازیار از جا بلند شد و همان طور خونسرد گفت:

- حالا دیگه باید برای بغل کردن خواهرم از تو اجازه بگیرم؟

عادل که هنوز متوجه منظور او نشده بود، دیوانه وار به او حمله کرد و یقه اش را در دستانش چلاند و با دندان های کلید شده گفت:

- چی داری واسه خودت زر می زنی... ها؟

نگاه هر دو مرد خیره درهم قفل شده بود. برقی پر از شیطنت از چشمان مازیار گذر کرد... دلش هری ریخت... شاید لحن نگران ماهی برای صبر کردن به خاطر این حقیقت بود...

یعنی چه که برادرش بود؟ ضربان قلبش کند شد و رنگ از رخسارش پرید. انگار که روح از تنش جدا شده بود. بی اراده دست هایش سست شد و کنارش افتاد... شاید باید کمی آرام می گرفت... به عقب برگشت و نگران به صورت خیس از اشک ناز خیره شد... ماهی جلو آمد و گفت:

-مادر چرا یه دفعه افسار پاره کردی... یه لحظه صبر داشته باش!

و نگاهی به مازیار انداخت و گفت:

- انگار که راست می گه...

ناباور نگاهش به سمت مازیار کشیده شد.

اما صدای قاطع و محکم احمد هر چهار نفر را به سمت خودش متوجه کرد:

- اون برادر نازه...

هنوز جوابی نداده بود و مات و متحیر به سمت احمد چشم چرخانده بود که با صدایی افتادن چیزی به عقب برگشت و نازش را بی هوش نقش بر زمین دید...

سرس را از روی بالش برداشت و دستش را عصای تن کرد و گفت:

-فری مطمئنی نقشه ت عملیه؟

فری نفسی گرفت و کلافه گفت:

- ندا یه باره دیگه تو کار من شک کنی، دیگه تو روت نیگا نمی کنم... دختر هنوز از مادرزاده نشده کسی به خواد به نقشه های من شک کنه.

پری همان طور که کنارش روی لبه ی تخت می نشست لب هایش را جمع کرد و گفت:

-اوم... بین فردا بهت ثابت میشه!

-آخه شما از این تو چه جوری می خوایین منو فراری بدین؟

فری چشمانش را در سلول کوچک چرخاند و با صدایی که سعی در پایین آوردنش داشت

جواب داد:

-آه باز گفت... تو صبر کنو ببین.

نگاهش روی هر دوی آن‌ها چرخید... آن روز با دیدن آن‌ها ترسیده بود اما عجیب ورق برگشته بود و همه چیز دست به دست هم داده بود تا با هر دوی آن‌ها ارتباط برقرار کند. و حالا قرار بود بابت پرداخت مبلغی کلان از زندان رهایی یابد.. مازیار شکایت کرده بود... فردا او را به دادسرا می بردند و قرار بود توسط دوستان فری از آن جا فرار کند.. ماندنش در زندان اشتباه محض بود ... جرم آدم ربایی جرم کمی نبود و باید سال‌های زیادی در زندان می ماند... پس ترجیح می داد هر طور شده فرار کند... پری گفته بود بعد از فرار از مرز ردش می کنند و او اطمینان داشت با پیدا کردن آن‌ها شانس با او یار بوده است... این بار با اطمینان بیشتر پرسید:

- خب من باید چی کار کنم؟

فری با چشمانی خندان گفت:

- بشین تا برات بگم...

دلش می خواست میمیرد، اما امیرعلی او را این چنین پس نمی زد. با ورود مادرش به اتاق ملافه را روی سر کشید و خود را زیر آن پنهان کرد. پریوش لیوان آب پرتقال را کنار دستش روی پا تختی گذاشت و لبه ی تخت نشست... دست به سمت ملافه برد و آرام آن را کنار کشید. چهره ی به هم ریخته و آشفته ی سایه دلش را کباب کرد... این دختر تمام عمر با نادانی هایش زندگی را بر خودش زهر کرده بود... چشمان خوشرنگ سایه که خیس شد آتش بر قلبش زد و گفت:

- آخه چرا با خودت این طوری می کنی؟

نالید:

- مامان...

-جانم...

-من چرا انقدر بدبختم؟

- نگو مادر... ناامید نباش...

هق هق کنان گفت:

-می دونی... امیر... امیرعلی... بهم گفت کاش مرده بودی... امیری که جونش برام در می رفت...

دلش می خواست بر سر تک دخترش داد بزند و بگوید "خود کرده را تدبیر نیست"

اما هر چه بود او فرزندش بود و نمی خواست در این روزهای ناامیدی و بی قراری و با حال و روزی که او داشت، سرزنشش کند... به همین دلیل نوازشگرانه دستش را گرفت و با محبت مادرانه ای گفت:

- مامان جان عصبانی بود... تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن... بهش حق بده... این همه سال اذیتش کردی دم نزد... یه تنه اون بچه رو به دندون کشید... تو چی کار کردی مادر؟!... هی رفتی و اومدی چزوندیش... کم اذیتش نکردی... هر کی بود تا حالا ده تا زن گرفته بود... حالا هم که این جوری بهش گفتی... چه انتظاری داری مادر؟

نمی دانست چرا از وقتی که امیرعلی پشش زده دلش آغوش او را می خواهد...

اصلا این عشق و علاقه کجای زندگیش گم شده بود؟

چند ثانیه پلک هایش را بر هم فشرد ...

چرا احساس می کرد که هم چون کوری بوده و حالا بینا شده است...

چرا هیچ وقت امیرعلی را ندیده بود؟

همیشه این او بود که با مهر و محبت به دنبال سایه بود و طلب عشق می کرد...

با صدای مادر جواب سوالهایش را گرفت:

– خوشی زده بود زیر دلت... مردت همیشه دور و برت بود ... ناز تو می کشید... اما تو کور بودی... نمی دیدی... دنبال یه عشق واهی بودی... ندونم کاری کردی مادر... قبول کن...

پریوش احساس آرامش می کرد...

دختر مغرورش تازه فهمیده بود چه گوهر گران بهایی را از دست داده است...

یک عمر قدرش را ندانسته بود...

خواست از جایش برخیزد که مچ دستش اسیر دست سایه شد.

سایه نفسی گرفت و با چند لحظه مکث پرسید:

– مامان می گی چی کار کنم؟

لبخند غمگینی بر لب های پیروش نشست و جواب داد:

– زندگی کن مادر... اگه می تونی جبران کن... کاری کن امیر علی ببخشدت... بهش عشق

بده...

– کاش هنوزم عاشقم بود!

– از کجا میدونی نیست؟

– با حرف هایی که بهش زدم مطمئنم دیگه نیست...

پیروش زمزمه کرد:

-عشق هیچ وقت نمییره... امتحانش ضرری نداره... دوباره عاشقش کن...

با خروج مادرش از اتاق، اشک دوباره مهمان چشم هایش شد...

انگار کسی قلبش را میان پنجه می فشرد...

لبش را به دندان کشید و به رو به رو خیره شد...

صدای مادرش در گوشش پیچید: "دوباره عاشقش کن"

عطر تنی که در آغوشش فرو رفته بود را به مشام کشید و صدای نگرانی که پشت سر هم
به نامش می خواند را به گوش جان سپرد...

بی رمق چشم هایش را از هم باز کرد و نگاهش در دو چشم نگران قفل شد...

عادل سر به آسمان بلند کرد و گفت:

– خدایا شکرت...

و دوباره ادامه داد:

– تو که منو کشتی... نازم بهتری؟

سرش را سست و بی حال تکان داد...

انگار که روح از بدنش گریخته بود..

هنوز تنش رعشه داشت و سرگیجه و ضعف وجودش را پر کرده بود...

ماهی با دست و پای لرزان کنارش نشست و لیوان شربت را مقابل دهانش گرفت و گفت:

– بخور مادر... بخور دختر گلم...

عادل کمکش کرد تا بنشینند... نگاهش به اتاق و عادل که افتاد فهمید مسیر را در آغوش او به اتاق طی کرده است...

به نظرش آغوش او از هر محرمی محرم تر بود!

عادل مهربان و نگران نگاهش می کرد و همین باعث شد لبخند نصف و نیمه ای بر کنج لب هایش بنشانند... دلش نمی خواست انقدر او را نگران کند... این روزها زیاد باعث نگرانی و دلواپسی او شده بود... با صدای ماهی به سمت او چرخید:

– مادر بهتری؟

خواست جواب دهد که نگاهش با نگاه درهم و نگران مازیار درهم آمیخت و بی اختیار زبانش قفل شد و کلام در دهانش ماسید...

دلش می خواست دوباره خود را در عالم سکوت گم کند... از نقشه های پلید او خبر داشت و مطمئن بود که این بار هم نقشه ی دیگری در سر دارد... اصلا او را چه به خاندان عظیمی ها؟ در باورش نمی گنجید کسی که انقدر از او متنفر است برادرش باشد... چند ثانیه پلک هایش را برهم گذاشت، عادل با نگرانی پرسید:

– چی شد ناز؟ حالت بد شد؟

از این همه توجه عادل ته دلش ضعف رفت...

اصلا همین محبت و مهربانی های بی دریغش بود که این چنین او را پایبند خودش کرده

بود.

عادل سر در گوشش فرو برد و زمزمه کرد:

-می دونستی زندگی می؟

سرخ از شرم لبش را به دندان گرفت ... اما بی اراده نگاهش روی مشت گره کرده مازیار

مات شد... ماهی رو به مازیار و احمد گفت:

- تو رو خدا ببخشید... میشه بشینید تا حال دخترکم یه کم رو به راه بشه...

ناز سر در سینه ی عادل فرو برد و ملتسانه گفت:

- نه خاله نمی خوام بشنوم... تو رو خدا...

اما این بار قبل از این هر سخنی از سوی ماهی، احمد گفت:

– نمی دونم چرا حرف منو باور نمی کنید... اما باور کنید مازیار خان برادر تونه و شما دختر آقای عظیمی هستید...

باز هم بدنش به لرزش افتاده بود و دست های قوی عادل هم نمی توانست او را از این لرزش غیر ارادی باز دارد... عادل عصبی گفت:

– راحتش بذارید آقا... مگه نمی بینید حالش بده... اگه قرار به اثبات این حرفا باشه... راه های علمی درستی وجود دارن که بشه فهمید راست می گید یا بازم یه نقشه ی دیگه ای تو سر تونه...

مازیار برخلاف ساعتی پیش که خونسرد بود، از جا بلند شد و با لحنی عصبانی گفت:

– بهتون ثابت می کنم که این بار همه چی راسته...

و بی معطلی از اتاق خارج شد... احمد با نگاهی درمانده به ناز که سر در گریبان عادل فرو برده بود کرد و سرش را تکانی داد و به دنبال مازیار بیرون رفت...

ماهی هی هی کنان از جا برخاست و به دنبال آن ها روان شد...

عادل بوسه ای از روی شال بر سر او زد و گفت:

- نترس دختر من این جام...

ناز سرش را از گریبان او بیرون کشید و با چشمانی هراسان و ترسیده گفت:

- تو که ولم نمی کنی؟

عادل نگاه پر احساس و عاشقانه اش را به نی نی چشمان او دوخت و گفت:

- من هیچ وقت ولت نمی کنم... تو روح و روانمی... می خوام دیوونه شم...

صدای گریه و بهانه گیری های سوگل کلافه اش کرده بود... دستی بر موهایش کشید و از جا برخاست... از صبح که بیدار شده بود، نتوانسته بود به شرکت برود... هنوز مازیار را بعد از اتفاق هایی که برایش افتاده بود ندیده بود... اگر همان امیرعلی گذشته بود تا به حال سراغی از او می گرفت اما با چیزهایی که تازه از دهان سایه شنیده بود دیگر برایش ثابت شد که پشت تمام

اتفاقات بد گذشته به نوعی رد پای از مازیار بوده است... از همه متنفر شده بود... از مازیار... از سایه...

آن قدر در افکار مغشوش و آشفته اش فرو رفته بود که نفهمید چه طور صدای گریه های سوگل به یک باره قطع شد و حالا با صدای بلند می خندد.

این خنده ها را فقط زمانی از او شنیده بود که ناز پیشش بود... به سرعت پیراهنش را از روی دسته ی صندلی برداشت و به تن کرد... مقابل آیینه ایستاد و دستی به موهای درهم ریخته اش کشید... او هم مثل سوگل برای ناز دلتنگ بود اما برخلاف او نمی توانست آن را ابراز کند... اصلا این دختر مهره ی مار داشت که همه را جذب و شیفته ی خود می ساخت....

از اتاق خارج شد و با حالی غریب به سمت پله ها رفت... اما با شنیدن صدایی ظریف و آشنا در جایش میخکوب شد... او این جا چه می کرد؟

اصلا با چه اجازه ای پا به خانه اش گذاشته بود؟...

خشم در تک تک سلول هایش جا خوش کرد... نفسش را محکم بیرون داد و از پله ها سرازیر شد... دخترکش در آغوش سایه نشسته بود و مثل همیشه با نوک انگشتانش صورت او را لمس می کرد... بار دیگر نفسش را بیرون داد... نمی خواست سوگل را بترساند... باید کمی از بار عصبانیتش می کاست. مگر این بچه چه گناهی کرده بود که باید این گونه تاوان اشتباهات آن ها را پس می داد؟...

گامی دیگر به جلو گذاشت، سایه متوجه حضور او شد و با آرامشی خاص سوگل را کنار خودش روی مبل نشانند و از جا بلند شد و لب زد:

- امیر علی!

متعجب در جا ایستاد... نه قلبش به تپش افتاده بود و نه تنش گرم شده بود... در مقابل، سایه حس می کرد که تنش گر گرفته و الان است که قلبش از جا بیرون زده و رسوایش کند...

امیر علی نگاه غریبش را به او دوخت و زمزمه کرد:

- تو این جا چی کار می کنی؟

سایه که خود را برای خیلی بدتر از این ها آماده کرده بود با لحنی ملتمسانه گفت:

- حقمه که بچه مو ببینم...

امیر علی با یک گام بلند بالای سرش ایستاد و با لحنی که داشت پر از عصبانیت می شد،

گفت:

- چرا تا حالا این حق رو به خودت نمی دادی؟ چی تو زندگیت عوض شده؟ ...ها؟ چرا اومدی این جا و می خواهی همه چیز رو به لجن بکشی...

صدایش که ناخواسته بالا رفت چشمان سوگل به سمت آن ها چرخید و لب هایش به نشانه ی گریه در هم جمع شد و بغض کرده گفت:

- مامان؟

سایه به سمتش چرخید و از فرصت پیش آمده استفاده کرد و گفت:

- جانم مامانی... نترس... منو بابا داریم با هم حرف می زنیم...

سوگل که هر آن آماده ی گریه بود جواب داد:

- آخه امیرعلی داد زد؟

امیرعلی چشم غره ای به سایه رفت و او را کنار زد و گفت:

- نه بابایی... بهتره یه کم تو اتاقت بازی کنی تا ما حرفامونو بزنینم...

و قبل از گرفتن جواب مثبت از او ، کبری را صدا زد...

کبری هراسان از آشپزخانه بیرون آمد و جواب داد:

- بله آقا ... امری هست؟

امیرعلی او را هم از خشم خود بی نصیب نگذاشت و با لحنی که نشان از عصبانیت بی حدش می داد گفت:

- زود سوگل رو ببر تو اتاقش... تا زمانی که صدات نکردم پیشش بمون...

کبری با چشمانی پر از ترس، نگاهی زیر چشمی به سایه انداخت و "چشم، چشم گویان"
سوگل را در آغوش گرفت و به سمت پله ها رفت...

با دور شدن آن ها سایه که در اصل تا آن زمان خود را زیر چتر حمایت دخترکش می دید
گامی به عقب گذاشت. اما امیر علی فاصله ی بینشان را دوباره پر کرد و این بار چسبیده به او، با
دندان های کلید شده گفت:

- بهتره زودتر بری سر اصل مطلب ... این دفعه نقشه ت چیه؟... این همه با اون مازیار دست به یکی کردین تا منو نابود کنین...

و گامی به عقب برداشت و با نوک انگشتانش به خود اشاره کرد و ادامه داد:

- بیا اینم من... نابود شدم... هه... به خواسته ت رسیدی... له م کردی سایه... می فهمی ... از هرچی که دارم، بیزارم کردی...

و این بار با اشاره به او گفت:

- تو موفق شدی... منو شکستی... منه احمق تمام این سال ها امیدوار بودم... عاشقت بودم... دیوانه وار فقط به تو فکر می کردم... مواظب بچه مون بودم... منتظر اون روزی بودم که تو برگردی... که با هم باشیم... باهم این زندگی از دست رفته رو دوباره بسازیم...

سایه از فرصت استفاده کرد و ملتسانه گفت:

- امیر به خدا من برگشتم... می خوام که با هم باشیم... هر سه تامون... امیر تازه وقتی از دستت دادم ، فهمیدم چی رو این همه مدت داشتم و نفهمیدم... امیر تو رو خدا... ببخش... یه فرصت دیگه بهم بده...

چشمان به خون نشسته ی امیرعلی ترس و وحشت را در جانش ریخت... امیر علی از او فاصله گرفت... طاقت این همه نزدیکی را نداشت... به سمت پنجره رفت و پشت به او ایستاد... با خودش در جنگ بود... نباید وا می داد... برای لحظاتی انگار که سنگ شده بود... و با صدایی خش دار زمزمه کرد:

- برای آخرین بار بهت می گم از زندگی منو دخرم برو بیرون...

چانه اش لرزیدن گرفت... مروارید اشک از روی گونه هایش چکید...

می دانست به همین راحتی بخشیده نخواهد شد...

او این عشق را می خواست... حتما راهی وجود داشت...

شانه های امیر علی می لرزید... اما سعی در آن داشت که در مقابل این زن سنگدل نشکند... و مطمئن بود که او را هرگز نخواهد بخشید...

دلش می خواست عقده خالی کند... به همین دلیل ادامه داد:

- سایه برو... دیگه هم بر نگرد... دیگه هیچ حسی تو وجودم نمونده... دیگه دوستت ندارم...

و روی پاشنه ی پا چرخید و رو به او محکم گفت:

-د برو لعنتی... دیگه نمی خوامت... چی کار کردی باهام که انقدر متنفر شدم ازت...

چشمان وق زده و ناباور سایه لبریز از اشک شد و با پلک برهم زدنی اشک ها دوباره باریدن گرفت... سرش را به دو طرف تکان داد و ناباور داد زد:

-نه ... باور نمی کنم... باور نمی کنم...

-د...لعنتی دیگه عاشقت نیستم... می فهمی؟ تو خودت همین دو روز پیش عشقی رو که این همه سال مراقبش بودم، توی من کشتی...

و با سنگدلی فریاد زد:

- از زندگیم گم شو بیرون سایه...

دستش را مشت کرد و بر پیشانیش کوبید...

هنوز چشمان خیس و دردمند سایه از مقابل دیدگانش کنار نرفته بود...

سوزشی را در قلبش احساس کرد و زمزمه کرد:

- سایه...

با صدای جیغ خود از خواب پرید. نفسش بالا نمی آمد و چهره اش رو به کبودی می رفت... عادل اولین نفری بود که در را با هول و هراس باز کرد ... چشمان از حدقه بیرون زده ی ناز او را به سمت رختخوابش کشید و با صدایی که کمتر از فریاد نبود گفت:

- ناز چی شده؟

نفسش تنگ شده بود ... خس خس سینه اش عادل را متوجه حال بد او کرد و بلافاصله لیوانی را پر از آب کرد و بر لب هایش گذاشت... با دستانی لرزان و مرتعش لیوان را گرفت و جرعه

ای نوشید. دست عادل بی اختیار بر پشتش نشست و آرام بالا و پایین رفت... از سر شب که به رختخواب رفته بود، مازیار کابوسش شده بود... کابوسی که پایان نداشت... در خواب فقط دویده بود و در آخر وقتی خسته از دویدن نفس کم می آورد و می ایستاد دستی محکم از پشت او را بغل می زد و به عمق دره ای پرتابش می کرد... آن قدر واقعی همه چیز را حس می کرد که هنوز فشار دست ها را روی شکمش احساس می کرد...

ماهی که تازه وارد اتاق شده بود، شل زنان کنارش نشست و گفت:

-آخه مادر از چی می ترسی؟

زبانش گرفته بود و یارای حرف زدن نداشت. عادل زیر لب زمزمه کرد:

- خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه...

ماهی لبش را به هم فشرد و با نگاه خاصی گفت:

- نگو مادر... از کجا می دونی درست نباشه... احمد آقا خیلی مطمئن بود... این بچه تموم

این سال ها نمی دونسته کس و کارش کی ان و چی ان... حالا بده یه نشونی پیدا شده...

و در ادامه دستش را به پیشانی ناز کشید و عرق نشسته بر آن را با کف دست گرفت و

گفت:

- الهی قربونت برم چرا خودتو انقدر اذیت می کنی؟ آخه چیزی نشده که مادر... تازه اگه

اون برادرت باشه...

عادل کفری از جا بلند شد و زیر لب ناسزایی به مازیار داد و از اتاق خارج شد...

ماهی سر ناز را روی پایش گذاشت و گفت:

- بخواب مادر... یه کم پلک رو هم بذار... امشب عجب شبی شده.

ناز دست ماهی را محکم گرفت و نالید:

- خاله تو که باور نمی کنی؟

- چرا نباید باور کنم؟... اون جور که احمد آقا می گفت ، تقریبا همه چی درسته... میگه تو

کپییه مادرتی... همون روزی که تو رو دیده شناخته... سنت هم که دقیقا به زمان زایمان اون زن

می خورده... از طرفی وقتی میشه خیلی راحت با یه آزمایش، پی به همه چیز برد، به نظر من که

مشکلی نیست.

-خاله... من می ترسم. می ترسم همه چی به هم بریزه... اصلا این خونواده رو نخوام باید چی کار کنم؟ شما و عادل برام کافی هستید.

ماهی همان طور که موهایش را نوازش می کرد گفت:

-نگو مادر اگه ثابت بشه واقعا خونوادت هستن دیگه این جوری فکر نمی کنی مادر... یه برادر.

ناز زیر لب زمزمه کرد:

- یعنی واقعا مازیار داداشمه؟

ماهی نگاهش به سمت پنجره رفت و عادل را سردرگم و پریشان در حال راه رفتن دید. ناز بی توجه به اطرافش سست و بی رمق گفت:

-خاله... تو رو خدا ... یه چیزی بگو که همه ی این فکر و خیال از دور شه...

-باشه مادر ... حالا که می خوای، تا خوابت ببره یه کم از اون روزا تعریف می کنم برات....

از این جای زندگی من ورق برگشت و روزهای تازه ای آغاز شد... من و سیاوش با وجود تمام سختی ها و تنهایی ها عاشق هم بودیم . حاضر بودم از همه چیز محروم باشم ، اما همیشه در کنارش باشم... بعد از ازدواج به شهر آبادان که یه شهر نفتی و صنعتی بود و توی پالایشگاه نفت کار برای افراد مهاجر زیاد داشت رفتیم. خیلی وقت ها دلم برای پدر و عاطفه تنگ می شد اما خب این سرنوشتی بود که نمی شد ازش فرار کرد... سیاوش اون قدر مهربون بود که هیچ وقت احساس پشیمونی نمی کردم... گاهی به یاد کتکی که بهم زده بود می افتاد و اون قدر طلب بخشش می کرد و بوسه به دست و پام می زد تا بالاخره اشکامو در می آورد... خدا رو شاکر بودم که مردی با غیرت و جوونمرد رو نصیبم کرده... شب ها که از سر کار برمی گشت کنار هم تا صبح از خاطرات گذشته می گفت و بارها از من به خاطر شرطی که گذاشته بودم تشکر می کرد... کم کم صدای زمزمه های انقلاب تو مملکت بلند شده بود... احزاب انقلابی مشغول به فعالیت بودند... اون سال رو هیچ وقت فراموش نمی کنم تازه هفده سالم شده بود ... یه روز صبح با سرگیجه و تهوع از خواب بیدار شدم ... تا خود شب انقدر بالا آورده بودم که نایی تو بدنم نبود... اون وقتا مثل این دوره زمونه انقدر تلفن تو دسترس نبود. برای زنگ زدن سر کار سیاوش باید حتما از خونه بیرون می رفتم و از باجه تلفن سر کوچه زنگ می زدم... برای همین بی خیال شدم و تا شب تحمل کردم... شب که سیاوش به خونه اومد با دیدن حال بد و رنگ و روی پریده ی من به سمتم دوید و گفت:

- ماهی جان چی شده؟

نالیدم:

-حالم خیلی بده... دارم از دل درد می میرم...

خلاصه وقتی به درمانگاه رفتیم ، معلوم شد حامله ام... آنقدر بالا آورده بودم که دل و روده م تحریک شده بود. وای که اون شب سیاوش چه ها که نکرد... تا خود صبح برای بچه ای که هنوز معلوم نبود جنسیتش چیه اسم می داشت... از اون روز نمی داشت دست به سیاه و سفید بزنم... نمی دونستم انقدر عاشق بچه ست. مهربونی ها و قربون صدقه هاش دو برابر شده بود... بگذریم روزها می گذشت و من پا به ماه نهم گذاشتم... رفتار سیاوش خیلی خوب بود اما احساس می کردم برخلاف ظاهر خوشحالش از چیزی رنج میبره... شاید هم من این طور فکر می کردم... همش تو فکر فرو می رفت و هر بار که می پرسیدم نگاهی غمگینی به من می انداخت و لبخندی تلخ به لباش می نشست... نگران بودم اما سیاوش حرفی نمی زد... روزهای انتظار نزدیک شده بود و من و سیاوش هر لحظه منتظر شروع درد بودیم... دیگه از سختی های زایمان برات نمی گم که چه کشیدم از درد... بالاخره سیامک عزیزم به دنیا اومد... قرار بود اگه بچه ، دختر بشه اسمش رو بذاریم ماهرخ و اگه پسر باشه که سیامک... اون موقع چیزی به اسم سونوگرافی وجود نداشت... رسماً عاشق پسرم بودم و عاشقانه ازش مراقبت می کردم... سیاوش یه خانمی رو استخدام کرده بود تا در نبودش مراقب من باشه. درآمد سیاوش به عنوان یه کارگر انقدر کفاف زندگیمونو نمی داد. اما با سرمایه ای که از تنمه ی مال و اموالش آورده بود و تو بانک برای آینده ی بچه هاش گذاشته بود ، زندگی نسبتاً مرفه ای داشتیم... و از بین اون همه باغ و زمین که تو سه تا روستا داشت فقط یه باغ بزرگ رو برای بچه هاش نگه داشته بود و بقیه رو به روستایی ها بخشیده بود... عاطفه و پدرم وقتی از زایمانم مطلع شدن ، برای یک ماه پیش ما اومدن... انقدر خوشحال بودم که نپرس... اما دیدن پدرم که تو این یک سال و خرده ای شدیداً پیر شده بود قلبم رو ناراحت می کرد... پدرم با دیدن زندگی خوب و شوهر مهربونم انگار که خیالش راحت شده بود... آخه اون آخرین دیدار من و پدرم بود... چرا که همون زمستون در اثر آنفلوآنزای سختی از دنیا رفت... عاطفه رو هم چند سال بعد از دست دادم... و تنها کسی که برام موند سیاوش بود... و ما به زندگی در کنار هم ادامه می دادیم... حضور سیامک باعث شده بود من کمتر

احساس تنهایی کنم و یه جورایی از سیاوش فاصله بگیرم. سیامک دو ساله بود که رفتارهای سیاوش مشکوک تر شد تا جایی که عملاً احساس می کردم ما رو نمی دید... شبادیرتر می اومد و صبح کله سحر از خونه بیرون می زد... دایم نگران بودم و احساس می کردم دارم خوشبختیم رو از دست می دم... بالاخره یکی از همون شب ها جواب همه ی سوالاتم رو گرفتم...

اون شب چشمم به در سفید شد و سیاوش به خونه نیومد.. دلم آشوب بود و نفسام بالا نمی اومد... راه به جایی نداشتم. چند بار سیامک و بغل کردم و از خونه بیرون زدم... تا سر کوچه رفتم... اما از دوازده شب دیگه امنیت نداشت یه زن تنها تو کوچه وایسته... برگشتم به خونه ... سیامک هم بی قراری می کرد و مدام گریه می کرد... نفهمیدم چه وقت من و سیامک به خواب رفتیم که با صدای در که با شدت کوبیده می شد از خواب پریدم.. هوا روشن شده بود و سیاوش نیومده بود.. چادرمو به سر انداختم و بیرون دویدم و با تصور این که سیاوش پشت دره بلافاصله درو باز کردم... اما چند تا مأمور همزمان ریختن تو حیاط و یکیشون با اسلحه ای که تو دستش بود منو به سمت دیوار هدایت کرد و گفت:

- وایسا همین جا...

زبونم بند اومده بود... نمی تونستم حرفی بزنم... صدای گریه ی سیامک که بلند شد جونم گرفت و گفتم:

- بچه م داره گریه می کنه. تو رو خدا بذار برم بغلش کنم...

یکی از مامورها سرش رو به نشونه ی "تایید" تکون داد و اون یکی اسلحه رو از روی سینه م برداشت... به سمت اتاق دویدم و سیامک رو به آغوش کشیدم... چند تا مأمور که وارد خونه شده بودن همه جا رو بهم ریخته بودن... هر چی تو کمدا بود ریخته بودن بیرون... یکی شون جلو اومد و گفت:

- شوهرت کجاست؟

ترسیده جواب دادم:

- به خدا نمی دونم دیشب نیومدم...

نگام به پوتیناش بود که همون طوری وارد اتاقا شده بودند... می خواستم بگم بی انصاف ما تو این خونه نماز می خونیم ... اما از ترس این که به منو و بچه م آسیبی بزنه سکوت کردم... همون موقع یکی از مامورا از یکی از اتاقا که برای مهمون آماده کرده بودیم بیرون اومد و گفت:

- قربان اینا رو پیدا کردیم...

دهنم از تعجب باز مونده بود و به جعبه ی کوچیکی که توش پر از اعلامیه و نوار کاست بود چشم دوختم.

نمی تونستم نگاه متعجبم رو از روی جعبه بردارم... سیاوش چی کار کرده بود؟

حالا تازه می فهمیدم اون نگاه غمگین و اون حواس پرتی ها مال چی بوده؟

اشک رو صورتم چکید و زمزمه کردم:

- تو کجایی سیاوش؟

مامورها بیرون رفتن و منو با اون حال بد به حال خودم رها کردن... یک هفته از سیاوش خبری نبود کار شب و روز من اشک ریختن بود... می دونستم اگه گیره ساواک بیفته دیگه زنده نمی ذارنش. بی قراری های سیامک هم بیشتر منو داغون می کرد... سیاوش مثل تکه ای از وجودم بود و حالا احساس می کردم اونو از دست دادم... تا این که درست نیمه شب هشتمین روز با صدای ضربه های خفیفی که به در می خورد از خواب پریدم... همیشه در ورودی حال رو از تو قفل می کردم... خوابم هم سبک شده بود و با کوچکتترین صدا از جا می پریدم... هراسون تو جام نشستم و گوش دادم.. صدای ضربه های ریزی به گوش می رسید... بی سر و صدا از جام بلند شدم و پشت در ایستادم و لبم رو به در چسبوندم و آرام پرسیدم:

- کیه؟

- باز کن ماهی منم...

صدای سیاوش بود. نفهمیدم در رو چه جوری باز کردم و خودمو تو بغلش انداختم... اشک از چشمای هر دومون سرازیر شده بود. سیاوش صورتم رو با دو دست گرفت و بوسه بارانم کرد... اما من تازه انگار یادم افتاده بود با زندگیمن چی کار کرده، با مشت هام به جونش افتادم و گفتم:

- لعنتی... با زندگیمن چی کار کردی؟ چرا همه چی رو خراب کردی؟

محکم منو کشید تو بغلش و نوازشگرانه گفت:

- هیشش... آرام باش ماهی... به خدا نمی خواستم این جوری بشه... همه چی مخفی بود... نمی دونم کدوم نامرد خائنی گروه رو لو داد...

گریه هام بیشتر شد و گفتم:

- سیاوش من چی کار کنم؟... چه طوری بدون تو زندگی کنم؟

-نترس چند روز دیگه میام دنبالت. از این جا می ریم... نمی دارم تنها بمونی... سیامک

چی کار می کنه؟

-همش بهونه ی تو رو می گیره... گریه می کنه... مثل من اونم فقط تو رو می خواد... چرا تو

این راه وارد شدی؟

-ماهی! انقدر ضعیف نباش، اگه الان هر کدوم ما فقط به فکر زندگی خودمون باشیم پس

سرنوشت این خاک و سرزمین چی می شه؟

نالیدم :

- سیاوش...

بی توجه به گریه های من به سمت رختخواب سیامک رفت و اونو بغل کرد... سر و روی

پسرشو بوسه بارون کرد و گفت:

- ماهی من باید برم... الانم از غفلت مامورا استفاده کردم و اومدم... اما منتظر باش چند

روز دیگه میام سراغت... مواظب خودت باش...

سیاوش که رفت هنوز من مات و متحیر رفتن او بودم و نتونستم هیچ عکس العملی نشون

بدم.

نفسش را محکم بیرون داد و دوباره ناباورانه نگاهی به اطراف انداخت.

خیس عرق بود و تمام راه را دویده بود...

این که توانسته بود فرار کند ، چیزی شبیه معجزه بود...

کمی چادر را روی سر جا به جا کرد و دوباره با نگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت...

مطمئن بود در آن گیر و دار هیچ کس متوجه فرار او نشده است.

میچ دست راستش که در اثر فشار دستبند قرمز شده بود ، ماساژ داد تا رد آن را کم رنگ

تر کند. حالا که از آن منطقه به حد کافی دور شده بود نفسی از سر آسودگی بیرون داد. به سمت

خیابان رفت... باید هر چه زودتر از آن جا دور می شد .

چرا حرف های فری را باور نکرده بود... دیشب پیام فرار را فرستاده بودند و حالا او به راحتی توانسته بود بگریزد... صبح پر از دلهره و آشوب بود و کمی حالت تهوع داشت. فری فقط یک جمله گفته بود "ندا تیز باش و به موقع در رو"

وقتی با یک مامور زن و یک سرباز راهی دادسرا شده بود هنوز مطمئن نبود بتواند از پس آن برآید.. وارد راهروی شلوغ دادسرا شده بودند. با یک دستبند به مامور زن سنجاق شده بود... نزدیک دستشویی با ترفندی که فری آموخته بود خود را به دل درد زد. زن مامور چشم غره ای رفت و گفت:

- راه بیفت... فیلم بازی نکن.

اما او به تمارزش ادامه داد و زیر لب گفت:

- به خدا راست می گم... فکر نمی کردم دردی که از صبح دارم درد ماهیانه م باشه..

مامور عصبانی او را به سمت دستشویی هدایت کرد و کفری گفت:

- صبر کن ببینم چی کار می تونم بکنم...

مأمور زن که زنی لاغر اندام و قد بلند بود با اخمی که از صبح میان ابروهایش نشانده بود
نزدیک سرباز جوان شد و گفت:

– همیشه یه بسته دستمال کاغذی بگیری...

سرباز جوان تا بنا گوش قرمز شد و بلافاصله از آن ها دور شد. مأمور دستش را محکم
کشید و گفت:

– اگه کلکی تو کارت باشه ، جرم خودتو سنگین تر می کنی.

اما ندا بیشتر خم شد و گفت:

– به خدا دارم از دل درد می میرم... کاش می گفتی یه قرصم می گرفت...

زن جواب داد:

– همینم مونده موقع انجام وظیفه قرص بهت بدم بخوری... یه کم تحمل کن...

تا سرباز یک بسته دستمال کاغذی بخرد و برگردد ، مدام زیر لب غر می زد... با گرفتن بسته ی دستمال، زن ما مور او را به داخل دستشویی زنانه هدایت کرد و دستبند را باز کرد... ندا به سرعت وارد یکی از دو دستشویی شد...

وقتی فکر می کرد می دید، آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که حتی به راحتی نمی شد آن اتفاق را مرور کرد...

نقشه ی فری مو به مو پیش رفته بود...

همان موقع صدای دعوا و مرافعه زن مامور را کنجکاو کرد اما نمی توانست محل انجام وظیفه اش را ترک کند.

در دستشویی با ضرب باز شد و زنی با صورت خونین و مالین به داخل هول داده شد... مردی قد بلند و درشت هیکل، ضربه ای به صورت زن زد و آخ او را درآورد و داد زد:

– زنیکه منو می کشونی دادگاه... پدر تو در میارم.

و دوباره یقه ی او را کشید و زیر پایش انداخت . اجتماع تعدادی از مردم برای نمایش ساختگی ان قدر مامور را گیج کرده بود که لحظه ای از ندا غافل شد... یکی در دست شویی را باز کرد و چادری بر سر ندا انداخت و او را از لا به لای جمعیت که زن مامور را در برگرفته بودند بیرون

کشید... اصلا نفهمید کسی که او را نجات داده بود کجا رفت و چه شد... اما خودش را به یاد آورد
که با چه سرعتی پله های دادسرا یکی پس از دیگری طی کرده بود.

وقتی سوار تاکسی می شد هنوز باور نداشت، این اوست که از مهلکه گریخته است...

راننده پرسید:

- آجی کجا میری؟

ندا با لوندی لبخندی زد و گفت:

- برو پیچ شمرون.

مرد که از لبخند طنزانه ی ندا حس و حالی عجیب پیدا کرده بود گفت:

- هر جا شوما بخوای، ما دربست نوکرتیم...

فکر کرد پولی که در بساط ندارد پس باید هر طور شده خود را به جایی که آدرسش را
فری پنجه طلا داده بود می رساند. مجبور بود با شرایط پیش آمده بسازد پس با حالتی عشوه

گرانه، زبان روی لب کشید و گوشه لبش را با طنازی به دندان گرفت... راننده عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و گفت:

– خانمی در خدمت باشیم.

– نمی‌خواهی هیچی بگی؟

جیغ خفیفی کشید و دست بر قلبش گذاشت... آن قدر در فکر بود که متوجه حضور عادل نشده بود... عادل گامی به جلو گذاشت و نگاه پر درد و نگرانش را به او دوخت و دستان لرزان او را محکم میان انگشتانش گرفت و گفت:

– نمی‌خواستم بترسونمت. اما دو روزه با من حرف نزدی. بگو چی کار کنم این دل کوچیکت شاد بشه؟

ناز نگاه غم زده اش را به او دوخت و با لحنی که رو به لرزش می‌رفت گفت:

– تو بگو... من چی کار کنم؟

ماهی گفته بود باید همراه باشد... حتی اگر از ته دل به این کار رضایت نداشت، باید ناز را ترغیب به پذیرفتن خانواده اش می کرد... به همین دلیل پا روی قلبش گذاشت و قاطع و جدی به چشمان او زل زد و گفت:

-من می گم برو آزمایش بده... یه عمر نمی تونی تحمل کنی که چرا نخواستی... چرا نرفتی... نازم اگه هر کاری کنی من پشتتم.. این هفته با این حال و روزت دوباره عقدمون عقب افتاد... اصلا نمی دونم چه حکمتیه... اما نمی خوام یه عمر این بار رو به دوش بکشی... یه عمر با خودت کلنجار ببری که چرا نخواستی مطمئن شی... شاید این آخرین فرصت برای شناسایی خانواده ت باشه.

-نمی تونم!

-آخه چرا؟ اگه خونوادت باشن؟

-می ترسم ازشون.

-نترس من کنارتم...

و با شیطنت نگاهش را وحشت زده کرد و گفت:

-در ضمن اگه اون پسره لندهور داداشت باشه ، من بیچاره شدم. حسابم با کرام
الکاتبینه...

ناز به یاد دفاع جانانه آن روز او افتاد و گفت:

- حتی اگه دادشمم باشه، دل من یکی که خنک شد...

-خدا کنه اون موقع هم همینو بگی... اگه بری تو جناح اون من چی کار کنم؟

-ولی تو خوب از پس خودت برمیایی... بیچاره مازیار دلم براش می سوزه.

اخمی تصنعی کرد و گفت:

-اون وقت چرا؟

-آخه... آخه من همیشه طرف تو هستم...

ضربان قلب عادل تند شد و گفت:

- ناز حتی اگه اونا خونوادت باشن من همیشه پیشتم... بالاخره چی کار می کنی؟ تصمیمتو گرفتی؟

خیره در چشمان او گفت:

- اوهوم.

- چی؟

- آزمایش می دم... تو راست می گی نمی خوام هیچ وقت از فکر این که کاش می فهمیدم کی هستم و چی هستم پشیمون بشم.

- خیلی خوبه...

- یه چیزه دیگه هم هست...

- بگو.

- می خوام بدونم مادرم کی بوده؟ از حرفای احمد آقا معلومه که مادرم خیلی مظلوم بوده... درضمن نمی خوام پدرم رو ببینم... اون باعث مرگ مادرم شده..

- و مازیار؟

- اون اگه واقعا برادرم باشه ... می بخشمش...

- بهترین کار همینه... منم کنارتم.

ناز با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد، نالید:

- عادل!

- جونم... عمرم... زندگیم...

لبخند بی اراده ای بر لب هایش نشست... اصلا کنار این مرد بودن لذت بخش بود و پر از آرامش خیال!

می شد برق عشق را به وضوح در نی نی چشمانش خواند...

-بهت گفته بودم؟

-چی رو؟

- این که... این که خیلی دوستت دارم...

چشمان عسلی عادل پر از خنده شد . شیرینی شهد عسل چشمانش را به راحتی می شد چشید و مزه مزه کرد... عادل نگاهی به سمت در انداخت و با شیطنت گفت:

- کی میشه منو تو محرم هم بشیم ، تا من حسابی بتونم از خجالت تو عزیز دلم دریام...

گونه هایش که رنگ گرفت عادل سر خم کرد و بوسه ای نرم و لطیف بر گلبرگ گونه اش زد... دیگر ایستادن جایز نبود و به سرعت از آشپزخانه خارج شد...

عادل دستی به ته ریشش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- کی میشه بی هیچ نگرانی محکم بغلت کنم و از ته دل ببوسمت...

پدرش آن جا بود... درست روی تخت آی سی یو... بی جان ... شکسته... موهای سپیدش
 نشان از گذر زمان داشت... زمانی که به بطالت و تباهی گذشته بود. نگاهش به سمت دستگاه
 متصل به قلبش نشانه رفت... خط ها بالا و پایین می شد و این یعنی زنده بود... به طرز معجزه
 آسایی از چنگال مرگ گریخته و زنده مانده بود...

فکر کرد، نوشیدن بیش از حد الکل برای چه بود؟ در این چند روز مغزش مختل شده بود و
 آن قدر نوشیده بود که حالا با این وضع و حال روی تخت بیمارستان در حال جان دادن بود...

دستی بر شانه اش نشست. نیم نگاهی به پزشک معالج پدرش انداخت و پرسید:

- دکتر زنده می مونه؟

- بله... اما متأسفانه شدت سکته تخریب زیادی روی مغزش داشته!

-یعنی چی دکتر؟

-سن پدرتون بالا ست... خب این همه نوشیدنی الکلی همه چیشو داغون کرده و از همه مهمتر سخته باعث شده کاملا فلج بشه... یعنی وقتی بهوش بیاد درست مثل یه تیکه گوشت شده... و هیچ حرکتی نخواهد داشت... واقعا نمی دونم حکمت زنده موندنش چیه؟

مگر نه این که زنده مانده بود تا تاوان پس دهد.

لقمه را در دهان گذاشت و سرش را بالا گرفت... نگاه عادل به چشمانش خیره بود... ماهی مشغول خوردن غذایش بود و توجهی به شیطنت های آن ها نمی کرد... عادل هنوز خیره نگاهش می کرد.. ناز لبخندی زد و چشمانش را کمی گشاد کرد و سرش را به علامت "چی می خوای؟" تکان داد. عادل با شیطنت زبانش را بر روی لبانش کشید و چشمکی نثارش کرد... ته دلش احساس ضعف کرد . اما باشنیدن صدای ماهی بلافاصله سرش را پایین انداخت...

-عادل جان مادر غذات یخ کرد.

عادل که کنار ماهی نشسته بود زیر خنده زد و گفت:

- الهی قربونت برم حواست جمع ها!

ماهی نگاهش را به سمت او چرخاند و گفت:

- پسر جان این کارایی که شما دار ی انجام می دی ما قبلا تدریس کردیم...

ناز زیر خنده زد و با چشم و ابرو اشاره کرد "حالا خوردی"...

اما عادل که تازه خوشش آمده بود در حین این که نمی توانست نخندد ادامه داد:

- خب خاله کلاست کجا تشکیل میشه... بگو مام بیایم واسه درس گرفتن...

ماهی هم کم نیاورد و جواب داد:

- تو یکی که درساتو خوب گرفتی. دست پرورده ی خودمی مادر..

ناز و عادل هر دو با هم زیر خنده زدند و ماهی لبخندی شیرین بر لبانش نشست...

عادل دست دور شانه اش انداخت و بوسه ای آبدار نثار گونه های او کرد و گفت:

- پس قربونت خاله یه کم هم از این فن های مرد افکنت یاد این دخترت بده...

ناز تک سرفه ای تصنعی کرد و سرش را پایین انداخت... اما ماهی رو به او کرد و گفت:

- خجالت نکش مادر... خدا رو شکر یه شوهر پررو و زبون باز گیرت افتاده که اگه بخوای خجالت بکشی کلات پس معرکه ست...

عادل نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

-...خاله حالا این تعریف بود یا حالگیری؟

-من چه می دونم مادر هر چی دوست داری تعبیر کن .

و هر سه با هم زیر خنده زدند....

پس از شستن ظرف ها کنار شیپنت های عادل ، کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- اِ عادل... ببین به چه روزی انداختی منو؟

عادل باز با نوک انگشتش به نوک بینی اش زد و گفت:

- تا وقتی بخوای این جوری خجالت بکشی همین آش و همین کاسه ست...

ناز چشم هایش را درشت کرد و با صدای جیغ ماندی گفت:

- عادل؟

عادل هیجان زده خندید و نگاه به تصویر آشفته ی ناز دوخت... آن قدر موقع شستن ظرف ها سر به سر او گذاشته بود که موهای خوشرنگ و بلندش وحشیانه از کنار شال لیمویی رنگش بیرون ریخته بود. ناز هنوز کفری نگاهش می کرد. عادل نزدیک شد و همان طور که موهای بلندش را به نرمی زیر شالش جا می داد زمزمه کرد:

- باید خودت رو با این شرایط وفق بدی... از این به بعد، من همیشه تو دست و بالتم... یه خورده هم خبیثی و بدجنسی تو ذاتمه... می تونی با من کنار بیایی؟

هیجان تمام وجودش را پر کرد و ضربان قلبش به نقطه ی اوج رسیده بود... لب هایش به طرز زیبایی حالت گرفت و گفت:

- عادل؟

عادل گر گرفته نزدیک تر شد. حالا هرم نفس های او که به صورتش می خورد، گرمای آرام بخشی را در بدنش منتشر می کرد. صدای عادل در دل و جانش ثبت شد:

- بعد محرمیت یه لحظه هم از دستم خلاصی نداری.

و به سرعت از آشپزخانه بیرون زد... نمی دانست چرا دلش به شور افتاد... اصلا هر موقع انقدر به عادل نزدیک می شد، دل شوره وجودش را پر می کرد و هوای دلش طوفانی و آشوب می شد... دستش را آب کشید و به سمت سماور رفت ... ماهی عادت داشت بعد از ناهار چای بنوشد... اما می دانست عادل به اتاق خودش رفته است... دو تا چای خوشرنگ ریخت و به سمت اتاق ماهی رفت... باید از او می خواست که ادامه ی زندگیش را تعریف کند.

بعد از رفتن سیاوش کارم فقط گریه بود... خدا رو شکر از نظر مالی دغدغه ای نداشتم ، اما نبود خودش و بی قراری های سیامک داشت منو دیوونه می کرد... دلتنگی زار و نحیفم کرده بود بیخبری هم عصبی و کلافه ام... دیگه اون ماهی شاد و سر حال جاش رو به یه دختر افسرده و گریان داده بود... نمی دونستم چه بلایی سر سیاوش اومده و این منو دیوونه تر می کرد... تا این که یه روز صلات ظهر در خونه رو زدن... در رو که باز کردم یه پسر بچه جلوم وایستاده بود و گفت خانم این کیسه ی میوه رو یه آقایی داد برای شما بیارم.. متعجب نگاهش کردم که کیسه رو به دستم داد و به سرعت به سمت بچه ها ی در حال بازی دوید... با عجله یه نگاه به بیرون انداختم. هیچ کس نبود و همون چند تا بچه تو سایه ی دیوار مشغول بازی بودن... در بستم و اومدم تو خونه... کیسه ی میوه رو خالی کردم وسط اتاق چند تا سیب قرمز بود. یه کاغذ تا خورده از تو پاکت افتاد رو زمین... با عجله بازش کردم...

"امشب میام. دلتنگتم"

یعنی رسماً می لرزیدم... سیاوشم میومد .. از خوشحالی بال در آورده بودم... قلبم تو دهنم بود ... به سمت آینه دویدم... باید از این حالت بیرون می اومدم... تا شب فقط کار کردم... انگار عید اومده بود.. اصلاً اومدن سیاوش برای من مثل اومدن بهار بود... به همون لطافت و دلنشینی... آخر سر با سیامک رفتیم حموم ... به خودم رسیدم... وقتی لباس می پوشیدم تازه فهمیدم چه قدر لاغر شدم... غذای مورد علاقه اش رو هم پخته بودم... زمان برام خیلی دیر می گذشت.. بی تاب و بی قرار ش بودم... ساعت دوازده شد و ازش خبری نشد... سیامک خوابش برده بود. اما من با هر صدای خفیفی از جا می پریدم... درست ساعت سه بود که ضربه های خفیفی به در خورد... سیاوش بود... ریشاش بلند شده بود و صورتش بیش از اندازه لاغر شده بود.. وقتی اومد تو خونه خودم رو تو بغلش انداختم و بلند زیر گریه زدم و گفتم:

-خدایا شکرت... خدایا از این که زنده ست شکر...

سیاوش منو غرق بوسه کرد و محکم بغلم کرده بود و تند تند نفس عمیق می کشید...

- دلم برای عطر تنت تنگ شده بود ماهی... چه طور تونستم این همه وقت دووم بیارم ...

بوسه هاش سر و صورتمو بی حس کرده بود... از من که تونست دل بکنه به سمت سیامک رفت و اونم غرق بوسه کرد... چشماش پر از اشک شده بود. محکم بغلش کرد و به خودش فشارش می داد... سیامک بیدار شده بود و بابا بابا می کرد... هر سه دلتنگ بودیم و گریه می کردیم... غذا اوردم براش ... با هم بعد مدت ها سر یه سفره نشستیم ... سیامک خوابید... سفره رو جمع کرده بودم و براش چایی ریخته بودم... جامونو انداختم و گفتم:

- سیاوش خسته ای یه کم بخواب...

وارد رختخواب شد و با دست کنارش رو نشونم داد و گفت :

- بیا پیشم... از خدا خواسته کنارش خزیدم..سرشو بین موهام فرو کرد و نفس عمیقی

کشید و گفت:

- همه چی به کنار دلم برای عطر تنت تنگ شده بود... بذار یه کم نفس بگیرم...

اون شب دوباره بعد از مدت ها کنار هم بودیم و از وجود هم لذت بردیم... اما نمی
دونستیم فردا برای ما سرنوشتی دیگه رو رقم زده...

صبح زود سیاوش از جا بلند شد و آماده برای رفتن شد... دلم داشت تو سینه می ترکید...
رفتن سیاوش یعنی مردن دوباره ی من...

بهم گفت که بازم هر موقع بشه بر می گرده... هنوز شرایط برای فرار جور نشده بود و این
معلوم نبود چند وقته دیگه نمی تونستم سیاوش رو ببینم... وقتی در رو باز کرد به سمتم برگشت
و گفت:

- خیلی دوستت دارم ماهی مواظب خودتو و سیامک باش...

پا به کوچه گذاشت ... نگاهی به اطراف انداخت پرنده پر نمی زد... و رفت. هنوز در رو کامل
نبسته بود که صدای ایست ... ایست... دوباره منو به کوچه کشوند... سیاوش می دوید و صدای
مامورایی که مثل مور و ملخ از این ور و اونور بیرون می ریختن همه جا رو پر کرده بود... با صدای
اولین شلیک دستم رو قلبم رفت... تعداد شلیک ها انقدر زیاد بود که نفسم بند رفت و از حال
رفتم.

دست یخ زده اش در دستان عادل قفل شده بود ... نگاهش خیس بود و پر از غم... هنوز لذت خنده های ظهر را به خوبی مزه مزه نکرده بود که ابتدا با سخنان ماهی، بعد هم با خبر مازیار ، همه ی خوشی هایش دود شده و به هوا رفته و کامش هم چون زهر تلخ شده بود.

مگر نه این که مردی که پدرش می نامید در حق او و مادرش ظلم کرده بود؟

اصلا چرا با شنیدن خبر سگته ی او ، انقدر ناراحت و دمق بود؟

مگر خودش نگفته بود، او را به پدری قبول ندارد؟

پس این همه اضطراب و پریشانی از برای چه بود؟

مازیار کمی دورتر از آن دو ، مقابل بخش قدم می زد تا پرستار بیاید و اجازه ی ناز را برای ملاقات با پدرش بدهد... احمد کمی آن طرف تر روی صندلی نشسته و در فکر بود. کسی که می توانست تمام اتفاقات را از این پس از دهان او بشنود.

وگرنه مردی که روی تخت افتاده بود دیگر قادر به هیچ کاری نبود چه برسد به تکلم!

نگاه مازیار بی اختیار روی دست های قفل شده ی آن ها سُر خورد . با خود فکر کرد این مردک لیاقت خواهر عزیزش را ندارد. به موقع حساب او را می رسید... اما الان زود بود... فعلا ناز را آن قدر وابسته ی او می دید که حضور او را لازم می دانست...

عادل زیر گوش ناز زمزمه کرد:

- نگران نباش... یه لیوان آب برات بیارم؟

لبه‌هایش را برهم فشرد و در سکوت خیره به رو به رو شد... با هر قدمی که پرستار به سویش بر می داشت ، قلبش تپشی مضاعف می گرفت... همزمان احمد از جایش برخاست... و گامی به سمت او برداشت... پرستار با لحنی پر از همراهی گفت:

- عزیزم بیا بریم...

عادل دستش را رها کرد . با تردید نگاهی به پرستار دوخت و با صدایی که حتی خودش هم به زحمت می شنید زمزمه کرد:

- بریم...

اما هنوز گامی بر نداشته بود که احمد سد راهش شد. نگاه پدرانه ی احمد کمی آرامش به
جانش ریخت... با خود فکر کرد ای کاش احمد پدرش بود!

-دخترم، ببخشش...

در سکوت از کنار همه گذشت.. دلش حرف زدن نمی خواست...

لباس مخصوص را به تن کرد و وارد اتاق شد... در باورش نمی گنجید مردی که این چنین
درهم شکسته روی تخت خوابیده است، روزی هم چون گرگ درنده ای مادرش را دریده و به
نابودی کشانده بود... بی اختیار اشک روی گونه هایش چکید..

باز هم آرزویی دیگر "کاش هیچ وقت نمی فهمیدم پدر و مادرم کی هستن!"

در حسرت یافتن آن ها می ماند بهتر از این حال نبود؟

بدنش خشک شده و نمی توانست جلو تر برود... اصلا چه طور می توانست نسبت به مردی
که او را هیچ وقت نخواسته بود کششی داشته باشد؟

مگر نه این که این مرد از همان بدو شنیدن حضورش دستور قتلش را صادر کرده بود؟

این ها جملاتی بود که ماهی جسته و گریخته برایش بازگو کرده بود... قطره ی اشکی روی گونه هایش سر خورد و بی تابانه از کنار لبش رد شد و پایین افتاد... پلک های صدر عظیمی تکانی خورد و از هم باز شد... شاید او هم حضور او را حس کرده بود... نگاه ها در هم تلاقی کرد... پدری که بی شک برای او پدر نبود و پدری نکرده بود... گذراندن بیست و یک سال تنهایی در پرورشگاه با وجود داشتن پدر و برادر سخت نبود؟

با خود فکر کرد "چه طور می تواند این مرد را ببخشد؟"

کسی که باعث پا گذاشتن ناخواسته ی او به دنیا شده بود...

تلخندی بر لبانش نشست و گامی به جلو گذاشت... نگاهش به سمت دستانش رفت... چه حس غریبی داشت... حتی دلش نمی خواست دستان او را لمس کند... سخت بود درک پس زده شدن... پدرش آن موقع که می توانست، او را نخواسته بود و پیش زده بود..

و اما مادرش ... مادر بیچاره اش... نه نمی توانست... باید می رفت... تحمل هوای مسموم اتاق بی تابش کرد... نفس کم آورد ... شاید تنفر هم برای این مرد کم بود... اما به معنای واقعی کلمه از او متنفر بود.. برای اولین بار ناز نبود... نازی که پر از مهر و مهربانی بود... همیشه پر از بخشش.. اما الان احساس می کرد از همه ی این ها خالی ست و پر شده از نفرت... در مقابل دیدگان حیرت زده عظیمی گامی به عقب گذاشت و از اتاق بیرون دوید...

اشک ریزان از اتاق بیرون زد... همان طور که کلاه و لباس مخصوص را از تن می کند هق
 هق کنان از مقابل عادل و بقیه گذشت و به سمت بیرون دوید... عادل خواست، دنبالش برود اما
 دست احمد بر سینه اش نشست.. چشمان او گویایی همه چیز بود..

- صبر کن پسر بذار من باهش حرف بزنم...

با آن که اعتماد چندانی به او نداشت اما دلش می خواست هر چه زودتر ناز این بحران را
 از سر بگذرانند... در جا ایستاد و گفت:

- باشه.

مازیار پوز خندی زد و این از دید عادل دور نماند... اما با وضعیت روحی ناز سکوت را
 ترجیح داد. دلش نمی خواست تنش روحی دیگری را برای عشقش به وجود آورد...

ناز روی نیمکت حیاط بیمارستان نشسته بود و گریه می کرد... به او حق می داد .. مگر نه
 این که مادرش را نیز بارها و بارها به این حالت دیده بود...

کنارش نشست و گفت:

- وقتی دیدمت با خودم گفتم... بالاخره وقتش رسید... موعد تاوان پس دادن رسیده... منم در حق مادرت کم نامردی نکردم... شاید اگه اون شب نمی ترسیدم، با اون حال ولش نمی کردم الان زنده بود... هر چند که هنوز نمی دونم اون شب بعد رفتن من چه اتفاقی برای طناز افتاده... مسلما اون موقع زنده بوده که تونسته تو رو صحیح و سالم به دنیا بیاره...

ناز هم چون کودکی معصوم با پشت دست اشک چشم هایش را پاک کرد و گفت:

- چرا این کارو کردین؟ شما که همه چیز رو می دونستین برای چی این رازو فاش کردین؟ می داشین همه چی همون جوری بمونه...

احمد نفسی عمیق کشید و گفت:

- برای این که تحملم تموم شده بود ... دیگه نمی تونستم بار این همه گناه رو به دوش بکشم... همه ی زندگیم شده بود طناز... اگه آقا ظلم کرد بهش... من بدترش کردم... هر کدوم مون داریم تاوان پس می دیم... حالا یکی بیشتر ، یکی کمتر... مادرت خیلی مظلوم بود... یکی از دوستای همشهریم معرفیش کرده بود... نمی دونم چه جورى بگم... اصلا آقا اهل این کارا نبود... یعنی بود...ها اما فقط با اهلش... یعنی هر کی با آقا بود خودش می خواست... یا به خاطر پولش... یا حالا هر چی ... اگه می زد و به بچه می موند . آقا یه دوستی داشت که خیلی راحت از شر بچه

راحتش می کرد... بگذریم . فقط اینو می دونم اون روز آقا تو حال خودش نبود... اما یادمه خیلی بعدتر ها یه روز وقتی حالش بد بود اعتراف کرد... می گفت نمی دونم چرا به اون دختر دست درازی کردم... عذاب وجدان گرفته بود... وقتی طنز بعد دو ماه گفت حامله ست آقا از ترس خانم نخواست کاری بکنه... گفت که باید بچه رو بندازه... اما طنز حاضر نشد... می گفت این بچه روح داره... گناهه این کارو بکنم... منو راضی کرد... مادرت تو رو می خواست... اجازه ندادیم آقا بفهمه... واسه همین وقتی چند روز پیش بهش گفتم یه دختر از طنز داره اول شوکه شد... بعدم که به خاطر عذاب وجدان این همه سال انقدر تو این چند روز ناپرهیزی کرد که به این حال و روز افتاد... به خدا هم من هم آقا تموم این سال ها از فکر طنز یه روز خوش نداشتیم... آقا بد بود درست... عیاش و لا ابالی بود درست ... اما غیر طنز با هیچکی به زور نبود... همیشه اطرافش پر بود از زن هایی که خودشون پا می دادن بهش...

ناز بی احساس از جا بلند شد و گفت:

- شما فکر می کنی این حرفا می تونه توجیح خوبی برای این کار زشت و شنیع باشه؟

و با اشاره به طبقه ی بالای بیمارستان گفت:

- اون مردی که اون بالا خوابیده... اگه الان این وضع و حال رو داره ... داره تقاص پس می

ده ... می فهمید؟... مادرم یه دختر جوون بوده... مطمئنا مثل همه ی دخترای هم سن و سال خودش هزار تا آرزو داشته... اما این آقا با کار کثیفش اونو جوون مرگ کرده... باز اگه بعدش پشش نمی زد، اگه حمایتش می کرد، شاید الان می تونستم ببخشمش. اما اون نخواستسته پای کار اشتباهش وایسته... نمی دونم حالا هم چی فکر کرده، دچار عذاب وجدان شده . وگرنه برای گرگ

درنده ای مثل اون هیچ فرقی نمی کنه... من تموم عمرم در حق مادرم بی انصافی کردم... همش با خودم می گفتم... مادرم یه زن بی عاطفه بوده که تونسته منو ول کنه و بره... اما نمی دونستم شاید گیر یه آدم خودخواه و لالابالی که فقط فکر ارضای امیال خودش بوده افتاده...

احمد حق داد به این دختر که مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید... اما به عظیمی قول داده بود... همان روز که حال عظیمی ساعت به ساعت بدتر می شد از او قول گرفته بود تا برایش طلب بخشش کند... باید تلاشش را می کرد... ناز قطرات اشکی را که بی اجازه از او بر گونه هایش می ریخت را کنار زد و محکم گفت:

- نمی تونم ببخشمش... اون منو نخواست... منم نمی خوامش...

ماهی نگاهی ناراحت به چشمان متورم و سرخ ناز انداخت و گفت:

- نمی خوام تمومش کنی؟ فکر می کردم قوی تر از این حرفایی...

ناز اشک را از گوشه ی چشمانش پاک کرد و با صدایی خش دار جواب داد:

- خاله... چی کار کنم دست خودم نیست...

و با اشاره به قلبش ادامه داد:

- اینجا داره می ترکه...

- الهی قربونت برم مادر... می دونم سخته. اما دیگه اینم جزیی از سرنوشته...

- هر چیزی رو فکر می کردم الا حرومزادگی... خاله من.. خال...

راه نفس کشیدنش بند آمده بود. تحمل فکر کردن به این مسئله را نداشت.. همیشه تنها چیزی که می توانست تصور کند این بود که پدر و مادری فقیر داشته و او را سر راه گذاشته اند، نه این که در اثر ارضای امیال حیوانی یک نفر پا به این دنیا گذاشته باشد... حالا که بیشتر فکر می کرد بیشتر از خودش منزجر می شد.

ماهی دست بر پشتش کشید و نوازشگرانه گفت:

- نکن مادر... با خودت بد نکن... این حرف های بی ارزش رو کی تو مغزت فرو کرده... تو بی گناهی... تو مثل برگ گل می مونی... هر گناهی ام اگه هست از جانب اون مرده...

-خاله دیگران چی فکری درباره ی من می کنن... می دونم شاید تو چشم شما و عادل بی ارزش شدم...

ابروهای ماهی در هم فرو رفتند و سر او را به آغوش گرفت و گفت:

-همیشش... دیگه این حرف رو نزن ... کجا دیدی گناه یه نفر رو به پای یه بی گناه بنویسن... تو توی این ماجرا تنها کسی هستی که گناهی نداشتی و بیشترین صدمه رو دیدی...

-خاله می ترسم...

-از چی مادر؟

-از این که عادل دیگه منو نخواد...

-چی فکر می کنی تو مادر...عادل رو هنوز نشناختی؟

- خاله نمی خوام از روی ترحم منو بخواد... نمی خوام دیدش تو زندگی با من عوض بشه...

ماهی عصبی شد و گفت:

- اگه قرار باشه با اولین اتفاق و مشکلی توی زندگی یکی از طرفین خودشونو کنار بکشن، اصلا از همون اول ازدواج نکنن بهتره...

دلش کمی آرام شده بود... در این چند روز تنها چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود همین مسئله بود. از ترحم بی زار بود... دلش نمی خواست عادل از روی ناچاری و یا دلسوزی با او ازدواج کند. ماهی را همه جوره قبول داشت اگر حرفی می زد پای آن ایستاده بود. باید با عادل هم صحبت می کرد. باید از او هم مطمئن می شد... خدا رو شکر کرد که هنوز عقد و پیمانی جدی بین شان صورت نگرفته بود تا نتواند راه برگشتی داشته باشد...

چشمانش را بست و گفت:

- خاله تو رو خدا یه چیزی بگو. می خوام فکرم برای چند ساعت که شده از این جا دور بشه... دلم می خواد به هیچی فکر نکنم...

با ضربه های سیلی که تو صورتم می خورد بهوش اومدم... چه اتفاقی افتاده بود؟ وقتی خودم رو تو کوچه و تو اون حالت دیدم همه چیز به یادم اومد و تنها اسم سیاوش بود که بر زبانم نشست... نالیدم:

– سیاوش...

زن همسایه با ناراحتی نگام کرد و گفت:

– نامردا گرفتنش... نتونست از دستشون در بره...

هق زدم:

– کشتنش... صدای شلیک گلوله اومد... سیاوشم.

– نه بابا... یه تیر توی پاش زدن ... بقیه اش هوایی بود... مگه ندیدی؟

یعنی سیاوش زنده بود؟!!

تمام رمقی که از تنم رفته بود ، دوباره برگشت و خنده بر لبهام نشست.. دست زن رو

گرفتم و همونطور که از خوشحالی می خندیدم، گفتم:

– تو رو خدا مطمئنی زنده بود...

-اوا دورغم چیه.. خودم دیدم گرفتنش... کردنش تو ماشین و سریع رفتن...

فقط یه جمله بود که چند بار تکرار کردم:

- خدایا شکرت... الهی قربونت برم خدا...

باورم نمی شد که سیاوش هنوز زنده ست و می تونم دوباره ببینمش... اشکهای خوشحالی
سرازیر می شد و میون خنده گریه می کردم... به کمک اون زن از جام بلند شدم... تازه متوجه
دور و برم شدم... چند نفر زن و مرد وایستاده بودن و نگام می کردن. نگاهی عاقل اندر سفیه
بهشون انداختم و با خوشحالی پرسیدم:

- شما ها هم دیدید که سیاوش زنده بود؟

یکی از مرد ها با ناراحتی جلو اومد گفت:

- آقا سیاوش به گردن ما حق داره... هر موقع کاری داشتی خبرمون کن...

اما من یه چیز برام مهم بود " زنده بودن سیاوش "

با صدای گریه سیامک به داخل خونه دویدم... اما فکرم پیش سیاوش موند...

از فردای اون روز کار من شروع شد ... هر روز می رفتم دم زندان و سراغ سیاوش رو می گرفتم. حالا فهمیده بودم زنده است اما تو دستای ساواک اسیر بود... نامردا اجازه نمی دادن خبری ازش بگیرم... سیاوشم تو دستای اونا اسیر بود و کاری از دست من ساخته نبود. بدبختی با حرف هایی که از شکنجه های ساواک شنیده بودم حالا روز به روز آرزو می کردم کاش سیاوش همون روز می مرد... یکی از زن های همسایه که از همون روز به بهونه ی کمک پاش به خونه م باز شده بود حرف هایی می زد که مو به تن آدم راست می شد... نمی دونستم بیچاره سیاوش در چه حالیه و دارن چه بلایی سرش میانن... اما هرشب کارم گریه و زاری بود...

ماهی به این جای داستان که رسید رو به ناز کرد و گفت:

- خدا خیلی بزرگه ناز... آدما رو امتحان می کنه... صبر و تحملشو نو می سنجه... اون روزا فکر می کردم چرا خدا نمی ذاره یه کم راحت باشم؟... چرا همه ی بدبختی ها رو سر من هوار کرده؟ ... مگه من چه گناهی کردم که باید این همه بدبختی رو تحمل کنم؟ اما باور کن لا به لای اون همه مشکلات هیچ وقت ناشکری نکردم... یعنی اولش شاید گریه می کردم ... بی قراری می کردم... اما ناشکری نه... تو هم مادر داری امتحان پس می دی...

با تعجب به عادل خیره شد... دو روز بود که عادل از این رو به آن رو شده بود... هر جا که ناز بود عادل از آن جا فراری بود.. اگر هم بود سعی می کرد نگاهش را از او بدزد... دیگر یقین داشت فکری که کرده بود درست است... همه که مثل ماهی نمی شدند... بالاخره او هم زنی می خواست که حلال زاده باشد... نکند فکر می کرد بچه هایش مشکل دار می شوند... نمی دانست بین ماهی و عادل چه می گذشت که دایم در حال پیچ بودند... اما مدام اخم های ماهی گره خورده بود... لحظه به لحظه متنفر تر می شد از این زندگی... مگر نه این که خدا خودش عادل را برای دل شکسته اش فرستاده بود... یعنی حالا به همین راحتی می گرفتش... دلتنگ محبت های عادل بود. اصلا از همان روزی که از بیمارستان برگشته بودند عادل عوض شده بود... هزار بار فکر کرد، شاید تأثیر حرف های احمد بود که او را این چنین از چشم عادل انداخته بود... حس بد و دل آشوبی که وجودش را پر کرده بود برای او نوید روزهای خوبی را نداشت...

عادل سنگینی نگاه او را حس کرد و سر بالا کشید و با نگاهی پر از انزجار نگاهش کرد...
نگاه عادل لرزش شدیدی بر تنش نشانده.

- چیه چرا این جوری نگام می کنی؟

ناز لب گزید و با صدایی لرزان گفت:

- عادل چی شده؟ چرا این جوری حرف می زنی؟ چرا دیگه باهام حرف نمی زنی؟

- مگه چی کار کردم... باید برای همه چیز به شما جواب پس بدم؟

این لحن حرف زدن از سوی عادل برایش قابل هضم نبود... باور نمی کرد این چنین مورد خطاب عادل قرار گیرد... عادل که همیشه با لحن آرامش، گویی او را ناز و نوازش می کرد... این چنین تندخویی را از او سراغ نداشت... چانه اش لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد... سوزشی را در قلبش احساس کرد... اما با کلام بعدی عادل دیگر باور کرد عادلش را عوض کرده اند... او عادل همیشگی نبود... اصلا او عادل نبود...

-اگه گریه کنی خودت می دونی... پاشو خودتو جمع کن... الان خاله میاد فکر می کنه چی کارت کردم...

تیر زهر آلود بر قلبش نشست و سوزشش را بیشتر کرد... چشمان مات زده اش باعث شد عادل باز بلندتر از حد معمول بگوید:

- ناز... دست از سرم بردار می فهمی... چند روزه دارم فکر می کنم خدا یه حکمتی تو کارش بود که رابطه ی ما رو رسمی نکرد...

ضربه ی عادل آن قدر قوی بود که زبان تکلمش قفل شد... عادل کمی خود را جلو کشید و نفس نفس زنان گفت:

- تو که نمی خواهی به خاطر ترحم باهات ازدواج کنم...

اصلا انگار خواب می دید... باور نمی کرد عادل این طور بی رحمانه احساساتش را زیر پا لگد کوب کند... حالا احساس می کرد عادل تیر را بیشتر در قلبش فرو می برد...

چشمان عادل پر از نفرت شد و زمزمه کرد:

- سعی کن منو فراموش کنی...

حتی قادر به نالیدن نبود... فقط قطرات اشک بود که گویای زبان حالش می شد... عادل خود را عقب کشید و ضربه ی پایانی را زد:

- هر چه قدر فکر می کنم ، نمی تونم با یکی مثل تو ازدواج کنم...

با صدای ماهی هر دو به عقب برگشتند...

-عادل!

عادل با اخم های نشسته از ناز دور شد و به سمت ماهی چرخید:

- خاله شما نخواستی بهش بگی... بالاخره یکی باید بهش می گفت...

ماهی دستش را بالا برد ... عادل چشم هایش را بست ... منتظر این سیلی بود . اما دست
ماهی همان جا ماند و پایین نیامد...

-لیاقت این سیلی رو هم نداری پسر... از جلوی چشمام دور شو...

دست ماهی که پایین افتاد، عادل چشم هایش را باز کرد. ناز با چشمانی ملتهب به هر دو
می نگریست... عادل سرش را پایین انداخت و بی حرف از اتاق بیرون زد.

ماهی لنگ لنگان به سمت او آمد... اصلا هر بار ناراحت و عصبی می شد پا دردش هم دو
برابر اذیتش می کرد... ناز را که در آغوش گرفت دوباره اشک های او سرازیر شد... این بار اشک
های ماهی هم با او همراهی می کردند... دلش عجیب شکسته بود اما با این حال گفت:

- خاله بهش حق می دم... اون حق انتخاب داره.

-بی خود کرده پسره ی نفهم ... می دونم باهش چی کار کنم... نه به اون که یه پاشو کرده
بود تو یه کفش بریم محضر... بریم محضر... نه به این حرفا.

ناز با لحنی دلگیر گفت:

- نه خاله تو رو خدا... به حال خودش بذارش... زندگی و ازدواج که زوری نمیشه... خب تا الان از هیچی خبر نداشت..

- چی بگم مادر... عشقم عشقای قدیم... جوون های این دوره زمونه ان دیگه... یه روز عاشق، فردا روزم فارغن... پاک این پسر منو از خودش نومید کرد.

- خاله چرا بهم نگفتید؟

- چی می گفتم مادر... می گفتم پسره ی نادون پشیمون شده...

بالحنی پر از مظلومیت گفت:

- خاله زور که نیست... تو رو خدا اذیتش نکنین...

او هنوز عاشق عادل بود... برعکس عادل که توانسته بود از او به راحتی بگذرد، ناز هنوز در گوشه گوشه های قلبش چنین چیزی را باور نکرده بود..... ماهی با ناراحتی گفت:

-پسره ی بی لیاقت ... نمی دونم والا .. چی بگم نمی دونم...

ناز دلش نمی خواست ماهی را بیش از این ناراحت کند... و حالا که عادل پشش زده بود
نمی خواست ماهی احساس گناه کند.. به همین خاطر با لحنی مهربان گفت:

-میشه دیگه راجبش حرف نزنیم... خاله برام تعریف کنید... تنها حرفای شماست که به من
آرامش میده.. سختی های من در برابر مشکلات و سختی های شما چیزی نیست...

می دانست که الان وقت گریه و زاری نیست. چرا که با این کار باعث غم و ندامت بیشتر
ماهی می شد...

ماهی آهی از ته دل کشید و گفت:

-چی بگم مادر بشین تا برات بگم... خودمم دلتنگ اون روزام...

دوماه از دستگیری سیاوش می گذشت... یه روز صبح با حالت تهوعی شدید از خواب
بیدار شدم و تا یک ساعت انقدر عرق زدم که رمقی برام نماند... باز هم حامله بودم.. از این که یه
موجود زنده تو وجودم در حال رشد بود اونم از مردی که عاشقش بودم شادی زیر پوستم دوید...

خیلی دوستش داشتم... می دونستم اونم مثل سیامک برام عزیزه... اما خب یه زن تنها بایه بچه ی دوساله و یه شیکم بالا اومده، بدون مرد... بدون سایه سر ... کار برام سخت تر شده بود... سر سیامک، سیاوش کنارم بود... اما حالا باید طعم تنهایی رو می چشیدم... با اون وضع و حال خودم رو ملزم می دونستم تا هر روز برم دم زندان ... تا بلکه فرجی بشه یه خبر از سیاوشم بگیرم ... اما دریغ از خبر... روزها می گذشت و من به عشق این که سیاوش وقتی آزاد بشه می تونم با یه بچه دیگه به استقبالش برم مواظب خودم و بچه هام بود... تا این که موعد به دنیا اومدن دخترم ماهرخ رسید... ناگفته نمونه تو نبود سیاوش واقعا همسایه ها کمکم می کردن و تنهام نمی داشتن... اون شب وقتی دردم شروع شد دختر یکی از همسایه ها پیشم بود... آخه زن های همسایه از وقتی پا به ماه گذاشته بودم هر شب یکی رو پیشم می فرستادن تا تنها نباشم و با شروع درد بتونم بهشون خبر بدم... زایمان این بار خیلی راحتتر بود و دخترم با مهربونی به دنیا اومد... دختری که واقعا رخی مثل ماه داشت و بی اندازه شبیه پدرش بود... من و سیامک عاشقش بودیم. دلم فقط می خواست هر چه زودتر پدرش آزاد بشه و بتونه روی ماه دخترش رو ببینه... سیاوش عاشق بچه بود و حالا نمی دونست برای بار دوم پدر شده... زمان می گذشت و بچه ها بزرگ و بزرگتر می شدند... چیزی حدود پنج سال تو تنهایی بچه ها رو به دندون کشیدم... از طرفی مملکت تو جوش و خروش بود... دیگه کم کم زمزمه هایی که شنیده میشد خبر از اتفاقات خوش می داد... تحمل اون روزا تو بی خبری مطلق از من زنی ساخته بود که به خاطر حفظ بچه هام باید قوی می بودم... دلم می خواست وقتی سیاوش آزاد شد و به خونه برگشت منم حرفی برای گفتن داشته باشم... تازه سیامک می خواست به مدرسه بره که اون سال انقلاب شد... درست چند ماه قبل از پیروزی انقلاب یعنی تو آبان ماه تعدادی از زندانیان رو آزاد کردند که سیاوش هم مابین اونا بود... برای دیدن سیاوش بی تاب بودم... هر روز تظاهرات بود و شعرا " زندانی سیاسی آزاد باید گردد " همه جا رو پر کرده بود... برای همین خیلی ها قبل از این که انقلاب به ثمر برسه آزاد شدند...

آزاد شدن اما چه آزاد شدنی... وقتی سیاوش رو دیدم برام باور پذیر نبود که این همون سیاوش پنج سال پیشه. مردی که هنوز به چهل سال پا نداشته بود موهاش جو گندمی شده و

صورتش خیلی شکسته و پیر به نظر می رسید... بیچاره سیاوشم... اعمال وحشیانه ترین شکنجه ها برای اقرار زندانی ها تنها کاری بود که از دست ساواک و رژیم شاهنشاهی بر می اومد.. اما این مردان و زنان غیور ما بودن که با مقاومت بلاخره تونستن در برابر اونا بایستن و انقلاب رو به ثمر برسونن...

سیاوش وقتی به خونه اومد به خیال وجود تنها پسرش سراغ سیامک رو گرفت و وقتی ماهرخ پنج ساله رو کنار سیامک دید به گریه افتاد... دلنگش بودم اما اجازه دادم با به آغوش کشیدن بچه هاش کمی از التهاب درونش کم بشه و آرامش بگیره... اون قدر از خوشحالی گریه کرده بودم که چشمم باز نمی شد... اما کلی حرف برای گفتن داشتیم . اون شب تا صبح پلک رو هم نداشتیم و دوری و تنهایی پنج سال رو برای هم بازگو کردیم... اون از عذاب و شکنجه ها می گفت و من از تنهایی و سختی بزرگ کردن بچه ها...

نگاهش به دست پر تمنای مازیار مات شده بود... دستی که به سویش دراز شده بود... یک بار دست مردی را گرفته بود و آن مرد با بی رحمانه ترین روش او را از خود رانده بود و احساسات تازه جوانه زده اش را پرپر کرده بود... آیا می توانست باز هم اعتماد کند؟

مازیار برادرش بود. هم خونس بود... شواهد که این گونه نشان می داد... عشق و محبت را در نگاه مازیار به وضوح می دید... اصلا از همان روز اول، همین ارتباط خونی بود که باعث شد حسی متفاوت نسبت به او پیدا کند و حالا دلیل همه ی آن حس ها را خوب می فهمید...

خدا را پنهان نبود، از وقتی عادل تنهایش گذاشته بود، دلش می خواست جواب آزمایش مثبت باشد.. دلش برادر می خواست... یک حامی محکم و قوی... شاید هیچ وقت در باورش نمی گنجید این چنین عادل به او پشت کند.

بی اختیار دستش را بالا آورد و دست مازیار را که هنوز به سمتش دراز بود گرفت... یک هفته بود که عادل نگاهش نمی کرد... یک هفته که با زجر و درد گذشته بود... اما حالا مازیار مقابلش ایستاده و از او همراهی می خواست... چرا دروغ؟ دل به همین برادر خوش کرده بود... حالا که عادل با دلش بد تا کرده بود پس همراهی با مازیار مانعی نداشت... شب ها در تنهایی هایش به حال غریب خود گریسته بود... اما اجازه نداده بود صدای حق هق هایش به بیرون از اتاق سرایت کند.. و یک هفته بود که ماهی با عادل هم کلام نشده بود... اما عادل محکم و مصمم روی حرف خود ایستاده بود... حتی گفته بود "مگر زور است"... حالا کار به جایی رسیده بود که ماهی را به زور گویی متهم می کرد...

باید خیال ماهی را از خود راحت می کرد... رفتن با مازیار یعنی داشتن حامی... داشتن تکیه گاه..وهر چه بود برادرش بود. جواب آزمایش که می آمد برای همیشه می رفت... می رفت که کنار برادرش زندگی کند... اما پدرش؟ هنوز سر دوراهی بود...برای بخشیدن... و دلش بی قرار بود و بی تاب این بخشش!

شاید ، بایست او را هم می بخشید تا زندگی کم کم رنگ خوشش را نشانش می داد... مگر نه این که نبخشیده بود و خدا عزیز ترین کسش را گرفته بود...

آن قدر در فکر و خیال غرق بود که نفهمید چگونه در آغوش مازیار فرو رفت . لبریز شد از حس های شیرین و دلنشین... عطر برادرش را با لذت به مشام کشید... مازیار برادروارانه نگاهش کرد و بوسه ای نرم بر پیشانیاش گذاشت و زمزمه کرد:

- خیلی خوشحالم ، تو خواهرمی... چیزی که همیشه حسرتش رو داشتم.

گیج و مسخ شده به مازیار نگاه کرد..مازیار مهربانانه زمزمه کرد:

- می دونم اون نامرد باهات چه جوری تا کرده ... اما از این به بعد هیچکی نمی تونه خواهر منو اذیت کنه...

نمی دانست چرا هنوز هم دلش برای عادل بی تابانه می تپید... دوست نداشت مازیار او را " نامرد " خطاب نماید... مگر نه این که هنوز عاشق عادل بود...

ساعتی بعد از خانه خارج شدند و این نگاه حسرت بار عادل بود که بدرقه راهشان گشت...

لگدی که به پهلویش خورد ، دردی جان فرسا را در وجودش ریخت... صدای مرد بالای سرش باعث شد چشم باز کند...

-د... پاشو زنیکه... خوب جا خوش کردی...

بی رمق در جا نشست... و در دل ناسزایی نثار فری و پری و هر که به آن ها متصل بود،
کرد... هرگز فکر نمی کرد این چنین رکب بخورد.

اسیر دستانی شده بود که نتیجه ی اعمال کثیف خودش بود... با صدای کشدار زنی که
وارد اتاق شد نفسش در سینه بند آمد:

- پاشو... پاشو... زودتر باید جا رو تحویل بدم... دِ پاشو تن لش... مگه خونه ننه ته، این
جوری ولو شدی؟

تن کبود و آس و لاشش را که دیشب به طرز وحشیانه ای زیر دست و پای اسی پلنگ به
تاراج رفته بود به زور به گوشه ای کشاند و ناله کنان زمزمه کرد:

- تو روحت... چرا نمی ذاری یه کم جون بیاد تو تنم... به خدا حالم بده.

زن که به خاطر چهره زیبا و هندی وارانهاش به لقب "زری هندی" معروف بود، جلو آمد
و گفت:

- آگه پول می خوای باس بری دنبال مشتری... این مشتری هم که بدجور آش و لاشت

کرده؟

ندا نگاه بی حال و نزارش را به او دوخت و گفت:

- مرتیکه ی کثافت ... داغونم کرد... تو رو خدا بذار یه گوشه بخوابم...

- د پاشو ... فکر کردی با اون چندر غاز که دادی می تونی واسه خودت خانمی کنی...

ندا نالید:

- آخه لامصب تو که دیدی مامورا همه جا رو قرق کردن... جرات ندارم نزدیک خونه بشم...
وگرنه انقدر دارم که محتاج هیچ کدومتون نباشم...یه ذره بهم فرصت بده.

زری چشم هایش را ریز کرد و با لحنی طلبکارانه گفت:

-حالا واسه ما قپی نیا... انقدرم تیتیش مامانی نباش... امشب آگه می خوای این جا بمونی و
شام بهت بدم، باید دم این مشتری جدید رو خوب ببینی...

از درد پلک هایش را روی هم گذاشت... شب وحشتناکی را پشت سر گذاشته بود... از کجا می فهمید این چنین تقاص کارهایش را پس خواهد داد... مگر یک بار دختر معصومی را به دست گرگ هایی این چنینی نسپرده بود... او که خود خواهانه خواسته بود سرنوشت کثیفی را برای دیگری رقم بزند حال خودش در دام کثیف تری اسیر شده بود. در دل به زمین و زمان ناسزا گفت... یک هفته بود که جا و مکان درست و حسابی نداشت... مامورها به دنبالش بودند... و برای رفع گرسنگی کارش به تن*فر*وشی کشیده بود... کاری که اگر نمی خواست هم مجبور به تن دادن به آن شده بود... همین دیشب بود که آرزو کرد، کاش در همان زندان مانده بود... یک عمر در زندان می ماند شرف داشت به این آزادی کثیف!... دیگر چیزی به اسم ندا را نمی شد از چهره اش خواند. با خود زمزمه کرد "خودم کردم که لعنت بر خودم باد"...

-می خوام برای آخرین بار اجازه بدی دخترمو ببینم...

امیرعلی گوشی را در دست فشرد و گفت:

- یه بار گفتم دیگه دور و بر ما نباش...

سایه نالید :

- به خدا دارم از این مملکت می رم... بذار یه بار دیگه ببینمش...

امیر علی پلک بر هم گذاشت و با خشم گفت:

- هر غلطی می کنی، این بچه رو بازی نده...

- نه به خدا... من و مامان داریم میریم... امیر بذار ببینمش...

پوز خند بر لبان امیر علی نشست:

- ببینیش، که چی بشه؟... از این داغون ترش کنی؟... سایه این بچه رو بیشتر از این آزار

نده...

سایه دردمندانه نالید:

- تو به من راه نمی دی... امیر من پشیمونم... دارم از دردی دوری شما چون می دم... غلط کردم... یه گ*ه*ی خوردم حالا هم دارم تاوان پس می دم... اگه تو ببخشی.. کنیزی تو می کنم... برای دخترم مادر می شم... اما هر کاری کردم تو راهمو بستی... نداشتی بهت نزدیک بشم... تو رو خدا بذار ببینمش...

امیرعلی کلافه گفت:

– سایه این بچه یه عمل سرنوشت ساز داره... دکترا گفتن باید روحیه داشته باشه... اما تو با این کارات بهمش ریختی... گریه براش ضرر داره... اما شب و روزش شده گریه!

سایه از فرصت به دست آمده استفاده کرد و گفت:

– امیر اجازه بده براش مادری کنم... نذار اشتباهی که یه عمر کردم دامن سوگل رو بگیره...

امیر علی سردر گم بود... پای سوگل که وسط می آمد همه چیز برایش کم رنگ می شد... زیر لب زمزمه کرد:

– باید فکر کنم...

و تماس را قطع کرد...

روزها مثل برق و باد از پس یکدیگر می گذشتند.. حالا ناز خانواده اش را پیدا کرده بود و با وجود دلتنگی هایی که برای عادل داشت آن قدر سرگرم شده بود که دیگر کم کم عادل و تمامی خاطراتش را از یاد ببرد.. پدرش را کم بیش بخشیده بود و گاهی به همراه مازیار به دیدنش در بیمارستان می رفت. از طرفی مازیار همه جور در کنارش بود و هر روز با دست هایی پر به خانه برمی گشت. ماهی روز به روز شاهد این تغییرات می شد و برای دخترکش از ته دل خوشحال بود... اما نمی دانست چرا عادل روز به روز بیشتر در خود فرو می رود و غم عظیمی را که در چشمانش لانه کرده بود به وضوح می دید. کمتر با او هم کلام می شد و هنوز از دست او دلخور بود... بعد از ظهر یکی از همان روزها صدای غمگین خواننده ای او را به سمت اتاق عادل کشاند... زیر لب زمزمه کرد:

-اصلا معلوم نیست این پسر چه چشه؟

کمی مکث کرد و با عصبانیت نفسش را بیرون داد و در را باز کرد و وارد اتاق شد.. اما با دیدن عادل که زیر پنجره ی اتاقش زانوی غم بغل گرفته بود ، دلش چنگ شد و گفت:

- چی شده مادر چرا قنبرک گرفتی...مگه خودت نخواستی ... آخه چرا همه چی رو خراب کردی؟

عادل بی ان که به ماهی نگاه کند زمزمه کرد:

-نمی تونم فراموشش کنم ماهی... خیلی سخته... خیلی.

سپس نگاه غم زده اش را از بیرون گرفت و به سمت ماهی برگشت... چرا بغض داشت این
 پسر؟! چانه اش می لرزید. با افتادن قطره اشکی از گوشه ی چشمانش... به یکباره شصتیش خبر
 دار شد... خدایا چه کار کرده بود این پسر؟

عصبی فریاد زد:

- تو چی کار کردی عادل؟

شانه های عادل لرزیدن گرفت... ماهی دلش هری فرو ریخت... او با عشقش چه کار کرده
 بود؟

جلو تر رفت شانه های لرزان او را گرفت و محکم تکان داد:

- با تو ام...ها... چی کار کردی تو؟

چشمان پر از اشک عادل لرزی را بر تنش نشانده... آن قدر با تجربه بود که این نگاه عاشق
 نادم و پشیمان را شناسد...

عادل با صدای گرفته و خش دار گفت:

- خاله من فقط می خواستم اون خوشبخت باشه...

به یک باره دست ماهی بالا رفت و بر صورت عادل شست . برق از چشمان خوشرنگش پرید... دست روی صورتش گذاشت... و با نگاهی ناباور به او چشم دوخت.

ماهی با صدایی پر از خشم گفت:

- اگه اون موقع این سیلی رو نزدم ، واسه این بود که فکر می کردم لیاقتش رو نداری... اما الان اینو زدم که بگم پسر راهو اشتباه رفتی. تو چی کار کردی با خودت و این دختر؟...

- در صورتی خوشبخت می شد که من توی زندگیش نباشم.

یاد آنروز آتش به جانش می انداخت ... روزی که از ناز گذشته بود... دو روز تمام با خود جنگیده بود... همه چیز را سبک ، سنگین کرده بود... و دست آخر بهترین گزینه را انتخاب کرده بود. مگر نه این که مازیار قرار بود خوشبختش کند... هر چه بود برادرش بود.. قرار بود نازش صاحب همه چیز شود... از ماشین و خانه و هر چیزی که در تمام این سال ها از آن ها محروم بود... مازیار پرسیده بود:

"چی می تونی به خواهرم بدی؟ اصلا چی داری که بدی... خونه؟... ماشین؟... سفرهای آن چنانی؟... بهترین لباس و اسباب منزل؟... کدوم؟ یا می خوای یه عمر با نداری، زندگی براش بسازی. پسر خوب فکراتو بکن، این دختر بیست و یک سال از همه چیز محروم بوده... اگه با تو باشه محروم تر میشه... شاید حالا حالاها تو نتونی این چیزا رو براش مهیا کنی"

نگاه تحقیر آمیز مازیار را مزه مزه کرده بود... به حرف های او فکر کرده بود... و به این نتیجه رسیده بود، تنها چیزی که ناز با او داشت فقط عشق بود... "عشق"... اما آیا عشق کافی بود؟... اگر قبلا اصرار بر این داشت که می تواند او را خوشبخت کند برای این بود که ناز هم وزن و هم کفرش بود... اما سرنوشت چرخیده بود و او حالا دختر صدر عظیمی و صاحب کلی ثروت بود... برادرش خوشبختی اش را تضمین می کرد در صورتی که عادل در زندگی او نباشد... گذشتن از دل عاشق و بی قرارش خیلی سخت و دشوار بود... اما به خاطر او باید تن به این کار می داد... پس بی خیال دل عاشقش شد... مگر نه این که عاشق واقعی فقط خوشبختی معشوقش را می خواهد... به این باور رسیده بود که ناز با او خوشبخت نخواهد شد... اما تنها توانسته بود یک هفته این حس را در وجودش نادیده بگیرد... مگر می شد ریشه ی عشقی را که ماه ها در پی و جانش تنیده شده بود را به همین راحتی سوزاند... خدا شاهد بود که نتوانسته بود... دوری بی قرار تر و شیداترش کرده بود...

ماهی با مهربانی دست بر اشک های پسرکش کشید... خدایا باز هم باید امتحان پس می داد... دیگر تاب این یکی را نداشت... انگار قلبش از جا کنده شده بود و کسی آن را محکم در دست می فشرد... به عادل حق می داد... و از دست خود عصبانی و خشمگین بود... چرا نفهمیده بود... شاید هم عادل زیادی هنرپیشه ی خوبی بود و نقش بی وفایی را به خوبی اجرا کرده بود... قبول کرد این روی عادل را نشناخته است...

عادل میان اشک و آه خندید و گفت:

- باورم نمیشد اونم خیلی راحت قبول کنه... اما طاقت بی محلی های شما رو نداشتم...
وقتی باهام حرف نمی زنی قلبم می خواد بترکه...

- نه مادر اون جووری نگو... ناز اگه زود قبول کرد به خاطر خودت بود... بهت حق می داد..

- خاله؟

- جانم... پسر مهربونم... عزیز دل ماهی.

- شما باورت می شه اون حرفا مال من باشه... یعنی انقدر سست عنصر و بی خاصیتیم که به
خاطر گناه یه نفر دیگه این جووری همه چیزم رو نابود کنم؟ خاله ناز واسه من حکم نفس رو
داشت... دارم از بی نفسی می میرم.. نمی دونم چرا قلبم آروم و قرار نداره... چی کار کنم دلم آروم
شه؟ چند روزه دارم خفه میشم... حالم خوب نیست خاله... دلم می خواد بمیرم...

ماهی سر پسرکش را به آغوش کشید و زمزمه کرد:

- هیشش... راه سختی رو در پیش گرفتی مادر...

چهره گرفته ی ماهی را با کلافگی زیر نظر گرفته بود... تکه ای از نان و کتلت خوش عطر
بو را در دهان گذاشت... آن قدر ذهنش درگیر چهره ی بهم ریخته ی ماهی بود که لقمه را نجویده
فرو داد. اما لقمه در گلویش گیر کرد و راه نفسش را بست... ماهی آن قدر در افکارش غرق بود
که متوجه او نشد. راه نفسش بسته شده بود و احساس می کرد سنگی در قفسه ی سینه اش گیر
کرده است.. داشت خفه می شد... به زحمت لیوان را پر از آب کرد و لاجرعه سرکشید.. تکه با فشار
پایین رفت و باعث شد دردی را در سینه احساس کند... نفسی گرفت و متعجب به ماهی گفت:

- وای خاله داشتم خفه می شدم...

ماهی که انگار در دنیای دیگری سیر می کرد فقط اوهمی گفت و دوباره مشغول چنگال
زدن به غذای دست نخورده اش شد.. امشب از عادل هم خبری نبود. صدای ملایم و غمگین
خواننده ای از اتاقش به گوش می رسید. سر شام به ماهی گفته بود "اشتها ندارم" و ماهی هم پی
گیر نشده و ابروهایش بیشتر درهم فرو رفته بود... ناز هنوز هم مطمئن بود اتفاقی افتاده است...
بی اختیار دلشوره گرفت. دستش به سمت دست ماهی رفت و روی آن قرار گرفت... ماهی نگاه از
غذای هم چنان دست نخورده اش گرفت و بی کلام با نگاه پرسید "چیزی می خوای؟"

به خدا که ماهی را در این چند ماه هیچ وقت این گونه آشفته و بهم ریخته ندیده بود... این
زن محکم و قوی را چه می شد؟ تپش های قلبش بیشتر شد... نکند عادل قصد رفتن کرده بود؟

تمام این روزها خود را درگیر و سرگرم کرده بود تا به او و بی وفایی اش فکر نکند اما باز هم با کوچکترین اتفاقی اول به یاد عادل می افتاد...

نگران پرسید:

- خاله؟

ماهی جواب نداد... تپش قلبش بیشتر شد... با لحنی محکم تر گفت:

- خاله؟

- جانم!

- چیزی شده؟

ماهی با صدایی که ناخواسته گرفته بود جواب داد:

- نه مادر چی می خواستی بشه...

-نمی دونم... اما شما خاله ماهی همیشگی نیستی... انگار از یه چیزی ناراحتی؟

-نه مادر برای چی ناراحت باشم...

-خاله یه چیزی بگم!

-بگو مادر.

-نکنه عادل دلش نمی خواد من این جا باشم... حتما معذبه... نمی خواد من جلو چشمش

باشم...

-چرا همچین فکری کردی؟

- آخه وقتی سر شام نیومد ، یعنی دوست نداره منو ببینه... به خدا مازیار هر روز اصرار می کنه برم اون جا... اما تا من از جواب آزمایش مطمئن نشم نمی تونم برم... بهش بگید یه ذره صبر کنه... به خدا من جذام ندارم... که از ترس سرایتش دیگه حتی نمی خواد منو ببینه... شایدم با خودش میگه این دختره چه قدر پرووئه!

بیچاره ماهی ، زبانش قفل شده بود و نمی دانست چه بگوید... از همه طرف به او فشار وارد می شد و نمی توانست لب به شکوه بگشاید... حرف های عادل همچون تکه سنگی سخت راه گلویش را بسته بود... ماهی را قسم داده بود که هرگز پرده از آن راز بر ندارد... اما حالا در برابر سخنان ناز کم آورده بود... ناز اشکی را که از گوشه ی چشمش بیرون غلطیده بود را با نوک انگشت پاک کرد و مظلومانه گفت:

- خاله دلم نمی خواست از پیش شما برم... دوست داشتم عروس شما باشم... عشقی که به عادل داشتم ، یه عشق الکی نبود... عادل با عاشقی کردناش عاشقم کرد. اما حالا خودش همه چیز رو بهم زد... هر چی فکر می کنم نمی توئم خودم رو به زور تحمیلش کنم... می دونی خاله از چی دلم گرفته ؟

ماهی در سکوت نگاهش می کرد. یارای حرف زدن نداشت. ناز ادامه داد:

- خاله به خدا هیچ کدوم از این چیزایی که می بینید نمی تونه شادم کنه... اصلا یه آدم مُرده ، کیف و کفش و لباس می تونه خوشحالش کنه؟ بهترین چیزا هم دل منو شاد نمی کنه... خاله دارم می میرم ... اما مجبورم ادای آدمای زنده رو دربیارم... مجبورم بخندم... چرا ؟ چون محکومم به این زندگی که همه چیزش برای من ناخواسته بوده... پدرم منو نمی خواسته... عشقم منو نمی خواد ... مجبورم برای این که تو این دنیای نکبتی که از همون روز اولش تا به الان یه روز خوش بهم نشون نداد، زندگی کنم و حق دم زدنم ندارم...

تحمل شنیدن حرف های ناز برایش سخت بود آن هم بعد از شنیدن حرف های عادل... قلب ناسور ماهی یارای این همه فشار را نداشت... احساس می کرد قلبش در میان دستی مشت

شده است و محکم فشرده می شود، حالتی که از بعد از ظهر هر لحظه تجربه اش کرده بود... دستش که به سمت قلبش رفت ناز کلام در دهانش ماسید... چهره ی کبود ماهی زبانش را قفل کرد ... اما وقتی ماهی کنار سفره نقش زمین شد جیغی از ته دل کشید و بلند ماهی را صدا زد...

نگاه امیرعلی روی چمدان بزرگ دسته دار خیره مانده بود. سایه با لبی پر از خنده مقابلش ایستاد و چشمان خوشرنگش را به او دوخت و گفت:

– ممنون که یه بار دیگه این فرصت رو بهم دادی.

امیرعلی نگاهش را از آن دریای بی کران گرفت و کلافه پوفی کرد و جواب داد:

– حرفام که یادت نرفته؟

سایه با همان لحن امیر علی گفت:

– نه همه رو حفظ کردم. یک، نباید تو کارت دخالت کنم ... دو، اگه اینجام فقط به خاطر سوگله... سه، به من مربوط نیست تو با کی رابطه داری و چی کار می کنی.... چهار، هیچ وقت، تاکید می کنم هیچ وقت بهت نزدیک نمی شم... چون دیگه عاشق من نیستی...

و با حسرت زیر لب زمزمه کرد:

-اما کاش هنوزم عاشقم بودی.

امیر علی سرش را جلوتر آورد و گفت:

- نشنیدم... یه بار دیگه تکرار کن!

-هیچی... به خدا من هیچ چشم داشتی به این زندگی ندارم... من فقط به خاطر سوگل

اینجام...

-خوبه... و اون محرمیت ، فقط به خاطر راحتی خودمه... فکر نکن که می تونی دوباره منو

به سمت خودت بکشونی... در ضمن حواست باشه که تو برای من در حد یه پرستار بچه ای... فقط

همین...

باز همان لبخند مکش مرگ مای خود را بر لب نشانده و گفت:

-باشه آقا... من حرفی ندارم حالا می تونم برم؟

امیرعلی بی توجه به لبخند او سرش را تکان داد و به سمت پنجره رفت... از تپش های قلب بی قرارش هیچ خبری نبود... به راستی که عشق این زن در دلش مرده بود... اما به خاطر دخترک بی قرارش مجبور به این مصالحه بود... سوگل نیاز به مادر داشت.. تا کی باید به دنبال پرستار می گشت؟...مگر نه این که هیچ کس نمی توانست جای مادر را بگیرد... بی اراده به یاد ناز افتاد. همین چند روز پیش به دیدن سوگل آمده بود... هنوز هم از حرف هایی که شنیده بود در عجب بود... باورش نمی شد ناز دختر شوهر عمه اش باشد و خواهر ناتنی مازیار... هنوز مازیار را ندیده بود که اگر می دید حتما تمام عذاب هایش را در قالب مشتی نثار چانه اش می کرد...

آهی از سر افسوس کشید... حالا که سایه برگشته بود ، دیگر همه چیز در او مرده بود... زمانی فکر می کرد اگر سایه قبول کند و برگردد دنیا را چراغانی می کند. اما حالا هیچ حسی نداشت. درست مثل آدمی گیج و سرگردان وسط دوراهی زندگیش گیر کرده بود...

دستش را روی سینه ی مرد کشید و بوسه ای نرم بر آن زد... مرد از زیر پلک هایش نگاهی کرد و با صدایی خش دار گفت:

- نکن بی شرف... خیلی خسته ام...

-مگه کوه کندی...

- کم از کوه کندن نبود...

ندا پاهای خوش تراشش را روی هم انداخت و گفت:

- حیدر فکراتو کردی؟

- در مورد؟

- ا... حیدر بهم کمک می کنی دیگه؟

- تو فقط جون بخواه.

نیش ندا تا بنا گوش باز شد و گفت:

- یه چند نفری هستن که باید گوشمالی شن...

- چه جور باشه... فقط خط خطی بشن... یا این که راهی اون دیارشون کنم؟

- می خوام انتقامم رو از شون بگیرم... اگه بدونی به خاطر اونا چه عذابی کشیدم...

- پس زنده شون نمی دارم... از مادر زاییده نشده اونی که بخواد ندا خانم ما رو اذیت

کنه...

لب هایش به خنده ای عمیق کش آمد و سر بر سینه ای پهن و مردانه او گذاشت ...

کاش خیلی زودتر از این ها با این مرد آشنا می شد... حیدر مردی درشت اندام و هیکلی و باچهره ای که او را به یاد فیلم های جاهلی قدیمی می انداخت، پر بود از مرام و معرفت! ... در هفته ی گذشته او را از لجن زار خانه ی زری هندی بیرون کشیده و به قول خودش سرو سامانی به زندگیش داده بود... و حالا که دوباره به آرامش رسیده بود باز شراره های انتقام در وجودش شعله ور شده و آرام و قرار را از او گرفته بود... دلش نمی خواست امثال ناز و مازیار راحت به کار خود برسند و به ریش پدر نداشته اش بخندند... باید حالا که می شد... حالا که می توانست... حالا که کسی مثل حیدر را داشت، انتقام سختی از آن ها می گرفت، تا درس عبرتی برای آیندگان باشد...

نا امیدانه دست بر شیشه کشید و قطرات اشک سیل آسا بر گونه هایش چکید... زنی که

آن سوی شیشه چشم بسته بود ماهی بود... اصلا نفهمید چه طور به بیمارستان رسیدند... فقط

زمانی که عادل بر سرش فریاد کشید را به خاطر داشت... ماهی را از دست رفته می دید و بی اراده جیغ می زد... جیغ هایی از ته دل و هیستریک... ماهی برای دقایقی مرده بود... اما عادل او را بر گرداند... و این را مدیون دوره های کمک های اولیه ای بود که در عسلویه تفننی و در ساعات بیکاری گذرانده بود. دست های عادل که بر قفسه ی سینه ی ماهی نشست و با ضرب بالا و پایین شد، قلب ایستاده ی او را به کار انداخت.. تمام مدت ناز نفس در سینه حبس کرده بود و وقتی عادل گفت "خدایا شکر" نفسش را محکم بیرون داده و هق زده بود... اورژانس که آمد ماهی را با خود برد و او به همراه عادل بی حرف و کلامی به دنبال آمبولانس راهی بیمارستان شدند... نگاه عادل به چهره ی رنگ پریده و چشمان خیس او خیره ماند. چند لحظه بعد طاقت نیاورد و با دیدن حال و روز ناز از جایش برخاست و به طرف او رفت... گوشه ی آستین او را گرفت و بی حرف او را به سمت نیمکتی در همان نزدیکی برد. ناز بی اراده نشست و عادل در پیچ راهرو گم شد... تپش های قلبش بی امان شده بود... حس نزدیکی به عادل حالش را بیشتر به هم می ریخت... هنوز در این فکر بود که عادل کجا رفته است که آب میوه ای مقابلش گرفته شد... نگاهش را بالا کشید و روی چهره ی درهم فرو رفته ی عادل مات شد...

-بگیرش...

دلش مقاومت می خواست ... زیر لب زمزمه کرد:

- میل ندارم...

عادل کنارش نشست و بی توجه به گفته ی او نی را در پاکت فرو برد و به سمتش گرفت و با لحنی خشک و بی روح گفت:

- بگیرش... رنگت خیلی پریده...

از این لحن سرد تنش یخ زد... یعنی آن قدر از او بدش می آمد.. لب جمع کرد و با پشت دست آب میوه را پس زد و با تحکم گفت:

- گفتم که نمی خورم...

عادل عصبی از جایش بلند شد.. رنگ و روی پریده ی ناز دیوانه اش کرده بود اما به خود نهیب زد " عادل بس کن ،اون دیگه مال تو نیست...پس تمومش کن." دیگر اصرار نکرد و آب میوه را همان جا کنار او روی صندلی گذاشت به سمت در سی سی یو رفت... نگران ماهی بود... اگر بلایی سرش می آمد هرگز خود را نمی بخشید. خودش می دانست حرف هایش با ماهی باعث این اتفاق شده است وگرنه ماهی زنی نبود که به همین راحتی از پا در آید...پیشانی اش را به در شیشه ای چسبانند... پس چرا کسی خبر نمی داد؟... دقایقی بعد، در باز شد.. کمی از در فاصله گرفت و با دیدن پرستار به سمت او هجوم برد...

- خانم پرستار چی شد... بهتره؟

- اگه همون موقع احیاش نمی کردین زن بیچاره از دست می رفت... اما خدا رو شکر الان همه چی نرماله... الان دکترش هم میاد می تونین با خودش صحبت کنین...

عادل دستهایش را پشت گردن گذاشت و سر به آسمان کشید و با نفسی که به آسودگی بیرون میداد گفت:

- خدایا شکر... -

چشمان خیس ناز، از همان فاصله هم دیوانه اش میکرد... مگر نه این که ماهی برای هر دو مادری کرده بود... ناز هق هق کنان زمزمه کرد:

- خدایا شکر... خدایا از این که ماهی رو برام حفظ کردی ازت ممنونم...

عادل باز طاقت نیاورد و به سمتش رفت.. آب میوه را برداشت و به دستش داد:

- می دونم با حرفایی که زدم چشم نداری منو ببینی... اما به خاطر ماهی هم که شده اینو بخور...

دیگر یارای مقاومت نداشت... تمام وجودش از شدت ضعف می لرزید... با دستانی لرزان پاکت آب میوه را گرفت و نی را در دهان گذاشت... با اولین میک، احساس کرد حسی عجیب و توصیف ناپذیر زیر پوستش دوید. دلش برای عاشقانه های عادل تنگ شده بود... دلش می خواست مثل قبل دیوانه بازی در آورد آن طوری که ناز همیشه از شرم و خجالت لب هایش را به دندان می گرفت و گونه هایش سرخ می شد... با صدای مهربان عادل به خودش آمد:

- همه شو تا ته بخور... فکر کنم فشارت پایینه که انقدر رنگت پریده...

این مهربانی ها را کجای دلش می گذاشت... لعنتی لحنش آن قدر دلنشین و خواستنی بود که هوش از سرش می برد... کاش می شد به عقب برگردد ... کاش می شد هنوزم عاشقش بود... اما عادل نگاه از چشمان او گرفت و از جا برخاست... دست بر جیب زد و به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست... خستگی از چهره اش می بارید... نگاه ناز اندام خوش فرم او را درنوردید... با خود گفت "خدایا حاضرم همه چی رو بدم فقط عادل مال من باشه" اگر می دانست همان لحظه همین جمله از ذهن عادل گذشته بود دیگر هیچ غصه ای نداشت... چشمان خسته ی عادل که بی اختیار باز شد، نگاه او را غافلگیر کرد و برای ثانیه ای غمی پنهان در چشمان او آشکار گردید... غمی که همین دیشب در چشم ماهی هم دیده بود... این چه چیزی بود که او از آن خبر نداشت؟...چه بود که ماهی را تا دم مرگ کشانده بود؟...

دیگر سکوت را جایز ندید و پرسید:

- چی به ماهی گفتی که به این حال و روز افتاد؟

عادل تکیه اش را از روی دیوار برداشت و گامی به جلو آمد:

- نمی فهمم از چی داری حرف می زنی...

ناز مکشی کرد و خیره در چشمان او گفت:

- ماهی از سر شب حالش خوب نبود... تو فکر بود...

عادل میان کلام او دوید و گفت:

- خب این چه ربطی به من داره؟

- شما دارید یه چیزی رو از من پنهون می کنید...

عادل دوباره همان لحن خشک و بی روح را پیشه کرد و گفت:

- ماهی دیگه پیر شده... اینو که باید قبول کنیم، نه... در ضمن ممکنه تو این سن برای هر کسی حمله ی قلبی اتفاق بیفته...

نگاه تند و تیز ناز باعث شد، پوفی از سر کلافگی بکشد و به سمت در شیشه ای برود...
حالت کلافه ی عادل، ناز را مطمئن ساخت که حدسش درست است.. چیزی این وسط درست نبود

و چشمان غمگین عادل حرف های زیادی برای گفتن داشت. چرا هنوز عشق را در پس این نگاه غمگین حس می کرد... اما عادل به طرز ماهرانه ی سعی در مخفی کردن آن داشت...

باید تا بهبودی ماهی صبر می کرد...

دست ماهی را که گرفت حس دلپذیری زیر پوستش دوید... حسی پر از امنیت و آرامش!

ماهی واقعا برایش حکم مادر را داشت... درست بود که ارتباط خونی بین شان نبود اما رابطه ی بین آن ها چیزی فراتر از این حرف ها بود... ماهی فشاری خفیف به انگشتانش آورد...

-خوبی قربونت برم؟

-نگران من نباش مادر...

-الهی فداتون بشم ... خدا رو شکر حالتون خوبه... دیشب مُردم و زنده شدم خاله...

ماهی لب های خشکش را بهم سایید و گفت:

- نترس مادر بادنجون بم آفت نداره.... عادل کجاست؟

-اون بیرونه... گفتن یکی یکی بیاییم تو....وای خاله خدا رو شکر عادل اون جا بود وگرنه من که از دستم هیچ کاری بر نمی اومد...

به یاد لحظه ی افتادن ماهی که افتاد، چانه اش لرزید و اشک از گوشه ی چشمانش بیرون لغزید... دلش نمی خواست گریه کند اما توان کنترل کردن خودش را نداشت. به سرعت از اتاق بیرون دوید...

دقایقی بعد عادل وارد اتاق شد، ماهی با دیدن او لبخند ضعیفی گوشه ی لب هایش نقش بست...

دست ماهی را میان پنجه های قوی خود گرفت و بوسه ای نرم بر پشت آن نشانده... همیشه خود را مدیون این زن می دانست.. اوایی که هم چون مادری مهربان دست نوازش بر سرش کشیده و حمایتش کرده بود... تمام دوران کودکی و نوجوانی اش بعد از دست دادن خانواده اش با محبت های ماهی گذشته بود... این او بود که خرج تحصیل و دانشگاهش را داده و همیشه او را هم چون مادری واقعی حمایت کرده بود... ماهی با لحنی سرشار از نگرانی زمزمه کرد:

- اون بچه هنوزم می خوادت...

نگاه درشت عادل باعث شد ، ادامه دهد:

–حاضر همه چیز شو بده اما تو رو داشته باشه... عادل همه چیز پول نمیشه... اون با تو خوشبخته...

لبخند نصف و نیمه ای بر لب های عادل نشست:

–باشه قربونت برم...انقدر خودت رو خسته نکن ... چشم،شما خوب شو... بیا خونه. راجبش حرف می زنیم... قول می دم تصمیم درست بگیرم...

– مواظب هم باشین...

پلک های ماهی که آرام بر روی هم گذاشته شد ، بوسه ای بر پیشانی او زد و آهسته از اتاق بیرون رفت...

تماس را که پاسخ داد، صدای نگران مازیار در گوشش پیچید:

- تو کجایی ناز؟

- من بیمارستانم... دیشب حال خاله ماهی بد شد، آوردیمش بیمارستان.

مازیار کفری گفت:

- نگو که با اون پسره؟

عادل روی نیمکتِ رو به روی سی سی یو نشسته و همان طور به خواب فرو رفته بود. حالا که هر دو توانسته بودند پس از ساعت های سخت و دلهره آور شب گذشته با ماهی صحبت کنند، با خیال آسوده کمی پلک بر هم گذاشته بود...

ناز از جایش بلند شد و بیشتر از قبل از عادل فاصله گرفت و در گوشی زمزمه کرد:

- چی داری می گی مازیار... اگه دیشب عادل نبود الان خاله ماهی زبونم لال مرده بود...

- حالا کی میای بریم پیش بابا؟

- نمی دونم شاید چند روز درگیر خاله باشم...

- یعنی اون زن از پدر واقعی خودت مهم تره؟

محکم و جدی جواب داد:

- مازیار! خاله ماهی خیلی برام مهم تر از اون چیزیه که فکرشو می کنی!

مازیار مصرانه گفت:

- من نمی فهمم تو چرا نمی خوای قبول کنی خانواده ت پیدا شده ... اصلا زندگی کردن با اونا درست نیست... در ضمن نمی خوام دور و بر اون پسره ی یه لا قبا بچرخم...

لحن مازیار آزارش می داد... لحنی که احساس می کرد از بالا به پایین می نگردد... مگر نه این که در همین مدت زمان کوتاه ، ماهی همچون مادری مهربان او را بی چشم داشت، زیر بال و پر خود گرفته بود، کاری که پدر واقعیش از او دریغ کرده بود... دلش به درد آمد... اصلا هر کاری می کرد نمی توانست هیچ حس خوبی نسبت به آن مرد داشته باشد... اما برعکس، ماهی مانند تکه ای از وجودش شده بود... از یک رگ و ریشه نبودند اما مهر ماهی آن چنان با تن و جاننش عجین شده بود که هرگز او را رها نمی کرد...

مازیار که سکوت او را دید ، بلندتر گفت:

- ناز زنگ زده بودم بگم ، قراره بابا رو ببریم خونه... فقط می خوام تو هم باشی...

مانده بود چه بگوید... حاضر نبود برای لحظه ای ماهی را تنها بگذارد...

-چرا؟

- خب میگن این جا کار بیشتری براش نمیشه کرد... باید پرستار بگیرم...اگه بیایی و تو رو ببینه شاید خیلی براش بهتر باشه...

دلش نمی خواست برود... دوری از ماهی برایش غیر ممکن بود اما، چه می کرد او هم پدری ناخواسته بود... پدری که مهتری به او نداشت ... اما دلش رضا نمی داد همان بی مهتری را نسبت به او پیشه کند. کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

- ببینم چی کار می تونم کنم...

- پس منتظرم.. بهم زنگ بزن خودم میام دنبالت.

- باشه خبر می دم...

چند نیمکت دور تر از عادل نشست. گیج و سر درگم سرش را بین دستهایش گرفت و چشم هایش را بست... سردردش دوباره برگشته و شقیقه هایش به شدت ضرب گرفته بود... با صدای گام هایی چشمانش را باز کرد... با دیدن عقیقه خانم و نسرين لب هایش را به لبخندی زیبا مزین کرد و از جا بلند شد و به سمت آن ها رفت... یکی یکی او را به آغوش گرفتند و حال ماهی را پرسیدند... خدا را شكري گفت و کمی شرح حالش را داد. عادل هم که متوجه حضور آن ها شده بود، چشمانش را باز کرد و از جا برخاست و به سمت آن ها آمد... نگاهش بی اراده بین عادل و نسرين می چرخید... چرا عادل خریدارانه به نسرين نگاه می کرد و با لحن خاصی حالش را پرسید... حال دلش را نفهمید... باور نداشت که عادل از آن نگاه های مهر آمیزی که همیشه سهمیه او بود، خرج نسرين کند... تهوع به سراغش آمده و رنگش رو به زردی می رفت... اما عادل متوجه حال او نبود و مشغول تعارف به عقیقه خانم و نسرين بود... دیگر ایستادن در آن جا کار ساده ای نبود... ضربان قلبش به شدت پایین آمده و حس می کرد گامی با مردن فاصله ندارد... به همین خاطر رو به نسرين گفت:

- نسرين جان ، ميشه ازت بخوام امشب پيش خاله بمونی... من بايد جایی برم..

نگاه عصبانی عادل به سمت او چرخید ... نسرين دست او را گرفت و گفت:

-آره عزیزم... برو خیالت راحت...

دلش نمی خواست حتی یک ثانیه ی دیگر آن جا بایستد... بی رمق به سمت سی سی یو رفت و از پشت شیشه به ماهی نگریست و زیر لب با او خداحافظی کرد. رفتن و ندیدن را ترجیح

می داد... سرسری خدا حافظی کرد و به سمت خروجی بیمارستان به راه افتاد... وارد حیاط شد...
 بغض داشت... احساس خفگی می کرد... نگاه عادل از مقابل چشمانش کنار نمی رفت... چه قدر زود
 برایش جانشین پیدا شده بود... بی اختیار پوزخندی زد.

هر چند نسربین پدر داشت ... مادر داشت... مشکلی به بزرگی "حرامزادگی" نداشت... در
 افکارش گیج و گنگ دست و پا می زد که بازویش از پشت محکم کشیده شد... به عقب برگشت و
 با همان حال و روز نزار به عادل که روزی عاشقش بود نگاه کرد... عادل با چهره ای خشمگین داد
 زد:

- چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟

کی صدایش کرده بود... پس چرا چیزی نشنیده بود؟ نگاهش بی دریغ صورت او را کاوید...
 می خواست برای همیشه با این چهره خداحافظی می کرد... عادل این بار دلش را بد جور شکسته
 بود...

- کجا می خوای بری؟

دیگر دیگ صبرش جوش آمده بود ، داد زد:

- به تو چه ها... به تو چه؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.981A.com) ساخته و منتشر شده است

عادل متعجب نگاهش کرد و گامی به عقب برداشت و گفت:

- چی شده؟ دیوونه شدی؟

- آره دیوونه شدم... به تو ربطی داره؟

می خواست داد بزند " معلومه که ربط داره... تو عشقمی.. تو نفسمی... " اما انگار مَهْری
 بر لبانش زده شده بود... نباید دخترک را دوباره امیدوار می کرد... مگر نه این که او را به سمت
 خوشبختی سوق داده بود ... پس باید تا آخرش محکم می ایستاد...

بغض ناز سر باز کرد و گفت:

-مبارکت باشه... نسرين دختر خوبیه...

باز دل عادل فریاد زد " احمق چی داری واسه خودت می گی... این پرت و پلاها چیه برای
 خودت به هم می بافی " اما زبانش بی اراده برخلاف دلش چرخید و با کمال نامردی گفت:

- چیه نمی تونم به آینده م فکر کنم؟

وای که دنیا بر سر ناز آوار شد... نفسی گرفت تا اجازه ریختن اشک هایش را در مقابل این
 مرد ظالم ندهد... نفس گیر کرده اش را به زحمت بیرون داد و گفت:

- خوشبخت بشی...

عادل با خود فکر کرد "خیلی پستی عادل... این دختر جونی نداره که انقدر این بازی رو
کش میدی... پس یه بارش کن... بذار راحت دل بکنه... رهاس کن... غل و زنجیر عشقت رو از
دست و پاش باز کن... دل بکن لعنتی"

ضربه آخر را بر قلب ضعیف ناز فرود آورد...

– ماهی حالش خوب بشه میرم خواستگاری...

پاهای ناز دیگر ایستادن نمی خواست... دستش مشت شد وگرنه ممکن بود بلند شود
محکم روی صورت او بنشیند... چشم های پر آبش را از او گرفت و به سمت بیرون بیمارستان
دوید...

حالا این عادل بود که می شکست... پاهایش خم شد. زانو زد... جایی میان حیاط
بیمارستان... دست هایش را روی صورتش گذاشت و داد زد:

– فقط به خاطر خودت بود...

و نالید:

– به خدا به خاطر خودت بود...

شانه هایش می لرزید... دیگر مطمئن بود خودش جان عشقی را که داشت نفس های
آخرش را می کشید گرفته است و حالا برسر مزارش زجه می زد...

آسمان غرید... قطرات درشت باران از خیس کردن این دو عاشق دریغ نداشتند... قلب هر
دو پاره پاره شده بود و فقط این خدا بود که از دل هر دوی آن ها خبر داشت...

باران شدت گرفته بود. سایه پشت پنجره ایستاده و محو تماشای باغ بود. در اثر نور چراغ
های باغ تصویر زیبایی مقابلش جان گرفته بود... چه قدر دلش می خواست بیرون برود.

مگر نه این که دلش پر از درد بود؟

دلش خیس شدن زیر باران را می خواست... شاید هم شستن روح و روانش با این نعمت
الهی... کاش می شد پاک کرد آن همه اشتباهاتی را که بر لوحه ی زندگیش نقش بسته بود... بی
توجه به وضعیت نا مناسب لباسش از اتاق خارج شد... نیمه شب بود و سوگل به خواب رفته و
اویی که هنوز چشم انتظار آمدن امیرعلی بود.

پله ها را به سرعت طی کرد و از پذیرایی گذشت... خدایا چه حالی داشت امشب... امشب بخشش می خواست، از خدایی که بی دریغ نعمتش را بر سر بندگانش فرو می ریخت... حالا که زیر باران ایستاده بود احساس خوبی داشت... موهای خوش فرمش زیر باران خیس شده و قطرات درشت باران سر و صورتش را در می نوردید... تن و جانش خیس آب شده بود.

نمی دانست چرا نمی تواند گریه کند... در این چند روز آن قدر بی محلی از امیرعلی دیده بود که داشت می مرد... اما راه اشک هایش بسته شده بود... دیشب هم که آن قدر دیر به خانه آمد که تمام راه هایی که در نظر گرفته بود به رویش بسته شد... ساعت از دوازده گذشته و هنوز از امیرعلی خبری نبود... رسماً او را ندید می گرفت و با این کار او را تا حد مرگ می آزرده... برای او بی که همیشه مورد توجه امیر علی بود این نادیده گرفته شدن ها سخت و دشوار بود... می دانست با توجه به کم طاقتی اش به زودی صبرش به پایان خواهد رسید... وسط باغ زانو زد و دست به آسمان کشید، دلش را به باران سپرد و با خدایش سخن گفت.

"خدایا این بنده تو دریاب... دیگه نمی بینی منو... مگه نمی گی صدا کنی منو تا استجابت کنم شما رو... خدایا می دونم بد کردم... در حق همه ظلم کردم... اما دیگه بریدم... خدایا من عاشقشم... با تمام وجود می خواشم... بچه مو می خوام... خدایا دیراومدم... اما تو نگو که دیر شده... یه فرصت دیگه بهم بده... خدایا من طاقتش رو ندارم... وقتی داره به قصد آزار من با یکی دیگه حرف می زنه تحملش رو ندارم... خدایا غلط کردم... خدایا منو ببخش. یه فرصت... فقط یه فرصت"

دیگر لرز بر جانش نشست بود... از جایش بلند شد... لباسش گلی شده و از سر و جانش آب می چکید... اشکی که چند روز بود پشت پلک هایش به اسارت رفته بود حالا راه باز کرده و از

قفس چشمانش رها شده بود... مایوس و ناامید به سمت عمارت راه افتاد. اما در همان لحظه بوق های پی پی، حسن را از خانه کوچک کنار باغ بیرون کشید...

اتومبیل که مقابلش ایستاد، امیرعلی با آن قد و بالا پیاده شد.. دیدن سایه در آن حال و روز او متعجب کرد... جلو آمد و گفت:

- سایه چیزی شده؟

شاید تنها جمله ای که در این چند روز با سایه گفته بود همین بود. حالا بی اراده دندان هایش چلیک چلیک به هم می خورد... امیرعلی بی درنگ جلوتر رفت و دست بر بازویش گذاشت و با لحنی نگران پرسید:

- چت شده تو؟ چرا زیر بارون و ایستادی؟

چقدر دلش نگران شدن می خواست.. چه قدر تشنه ی محبت بود... با خود فکر کرد "خدایا یه کاری کن منو ببخشه" ... نگاه خیسش را بالا کشید و به چشمان مضطرب او دوخت. اما این بار با صدای نگران امیر علی به خلسه ای از آرامش فرو رفت...

ندا نگاهش را از روی حیدر برداشت و گفت:

- این جور که فهمیدم پدره تو بیمارستانه و کسی تو خونه نیست ...

حیدر گوشه ی سبیل پهنش را به دندان گرفت و با ابرویی درهم فرو رفته گفت:

- برو سر اصل مطلب...

-ببین حیدر... من اول باید به اون پولا برسم... مازیار می گفت باباش همیشه یه پول کلون تو گاو صندوقش هست... اون جور که تحقیق کردم فردا شب بهترین موقع برای رفتن تو اون خونه است.. چون اون مرده و زنش تو غیبت آقاشون رفتن شهرستان... و فعلا کسی تو باغ نیست... البته یه سیستم ایمنی قوی داره که اون با تو ... دیگه؟

حیدر نگاهی خریدارانه به سر تا پای او انداخت و گفت:

- پس انتقامت چی؟

-اول پولا... وقتی دست و بالم خالیه نمی تونم کاری از پیش ببرم.. بعد میریم سراغ انتقام... در ضمن همین خودش یه انتقام بزرگ از مازیاره... راستی تو که با گاو صندوق مشکلی نداری؟

نیشخندی روی لب های حیدر نشست و گفت:

– هنوز کسی رو دست من پیدا نشده... خودت که می دونی من چه قدر قابلیت هام بالا

ست...

ندا سرخوشانه خنده ای سر داد و در چشمانش برقی از خوشحالی درخشید... او با این

مرد به همه چیز می رسید...

باران بی مهابا می بارید ... امیر علی به سرعت دست زیر سر و زانوی سایه انداخت و او را به آغوش کشید... بدن خیس و سرد سایه او را ترسانده بود.. وارد عمارت شد و تازه زیر نور چراغ های پذیرایی متوجه چهره ی رنگ و رو پریده ی او شد... قلبش به شدت در سینه می کوفت... به سمت پله ها رفت و وارد اتاق سایه شد. او را روی تخت گذاشت و به سمت کمد لباس هایش رفت... حوله ی بزرگی را برداشت و به سمت سایه آمد... چهره ی بدون آرایش سایه او را به یاد دوران جوانی اش می انداخت... انگار کسی به قلبش چنگ زد... او عاشق همین چهره ی دخترانه و ملیح شده بود... سرش را تکانی داد و بی توجه به افکارش سریع لباس های خیس سایه رو بیرون کشید و حوله را محکم دور او پیچید... اما رنگ پریده و لبان سفید سایه هنوز نشان از سرمای درونش داشت... دوباره به سمت کمد رفت و چند دست لباس برداشت ... اندام خوش تراش و زیبای سایه او را به گذشته ها می برد... دستانش می لرزید و قادر به پوشاندن لباس ها

نبود... پتو را بیشتر دور او پیچید. کم کم گرمای پتو باعث شد پلک های سایه از هم باز شود... با دیدن امیرعلی بی اراده اشک هایش سرازیر شد و لرزان زمزمه کرد:

- امیر سردمه...

صدایش لرزی را بر وجود او انداخت... شراره آتش عشق که مدت ها زیر خاکستر قلبش پنهان شده بود با دیدن این چهره ی مظلوم کم کم شعله ور می شد... او هنوز عاشق این زن بود... مگر نه این که در این چند روز از این همه نزدیکی کلافه و سردرگم بود... بین خواستن و نخواستن گیر افتاده بود... بین بخشیدن و نبخشیدن... و حالا با تمام وجود این زن را می خواست... باز صدای ناله ی سایه رعشه ای به تنش انداخت...

-امیر...

امیر علی زمزمه کرد:

-جانم!

- سردمه..

حالا این امیر علی بود که خود را بیشتر روی تخت کشید و او را که هنوز رنگش سفید بود، محکم در آغوش گرفت.. و این بار لب هایش که روی لب های سایه قفل شد گرمایی شیرین و دلچسب را به جان سایه ریخت...نگاه هر دو به هم دوخته شده بود...رنگ عشق در چشمان هر دو موج می زد. سایه پلک هایش را بست و فقط یک جمله در قلب و جانش تکرار شد:

- خدایا شکر... ازت ممنونم...

چشمانش را به زور از هم باز کرد.. پلک هایش سنگین و متورم بود... گریه هایش تا نزدیکی های صبح ادامه پیدا کرده بود و حالا با خوابی کوتاه این چنین خسته و نزار به نظر می رسید... هوای دلگیر پاییزی و غم نشسته بر جانش، عجیب حال و روزش را اسفبار نشان می داد... نگاهی به گوشی همراهش انداخت. چندین تماس از سوی مازیار داشت... اما از عادل خبری نبود... دلش چنگ شد. دست روی دهان گذاشت و بی صدا هق زد... باورش سخت بود اما، عادل او را پس زده بود.

وارد بخش شد و با دیدن مازیار آرام به سویش گام برداشت... چشمان سرخ و به خون نشسته اش از دید مازیار دور نماند.. او که متوجه ناز شده بود، جلو آمد و دستش را گرفت و گفت:

– کجا بودی؟ از دیشب صد دفعه باهات تماس گرفتم... نمی دونی این جا گیرم؟

– رفتم خونه.. خسته بودم.

– چی شده چرا گریه کردی؟ مگه نگفتم هر موقع خواستی بیایی خبرم کن تا خودم پیام

دنبالت...

کلافه دستش را از میان دست های او بیرون کشید و گفت:

– چی شد مرخصش نکردن؟

مازیار مصرانه پرسید:

– تو دیشب قرار بود بیایی این جا!

نتوانست بگوید شب را با آن حال و روز نزار نمی توانسته بیاید... مازیار بازویش را گرفت و

او را به سمت خود چرخاند و گفت:

– وایستا ببینم... این چه سرو شکلیه؟ نکنه اون پسره ی عوضی باز اومده سراغت...

عصبی نگاه از او گرفت و بی آن که پاسخی به سوال او دهد پرسید:

- بالاخره چی شد آقای عظیمی رو کی مرخصش می کنن؟

نگفت "بابا" زبانش به این کلمه نمی چرخید... مازیار سرخ شد و گفت:

- ناز اون بدترین آدم روی زمین... اما قبول کن اون پدرته...

ناز که انگار دیوانه شده بود، محکم بازویش را از میان دست های او بیرون کشید و داد

زد:

- انقدر نگو پدرت... من هیچ وقت اونو به پدری قبول ندارم و نمی کنم. من حتی تو رو هم

به برادری قبول ندارم... چه برسه به اون...

دهان مازیار از تعجب باز مانده بود. ناز که حالا از شدت خشم سرخ شده بود، گامی به

عقب برداشت و ادامه داد:

- این مرد یه عمر باعث شد تنها زندگی کنم... یه عمر حسرت همه چیز به دلم نشست...
مادرم رو به خاطر همین مرد از دست دادم... بیست و یک سال تو اون پرورشگاه تنها و بی کس
بزرگ شدم... اون موقع کجا بود؟ ...ها؟

و با دست به سمت در بسته ی اتاق اشاره کرد.

- حالا هم با حضورش باعث شد دوباره تنها بشم... همه چی رو ازم گرفت... زندگی رو که
دوست داشتم نابود کرد... عشقم رو گرفت... می فهمی شماها با حضورتون همین زندگی ساده رو
ازم گرفتین...

- چی داری می گی تو... اون پسره ی یه لا قبا باز چی بهت گفته؟

پوزخندی زد:

-هه... اونم یکی مثل شما... همه تون نامردید... متنفرم از همه تون... متنفر...

حالا اشک ها بی مهابا باریدن گرفته بود و عقده ی دل خالی می کرد. مازیار متاثر او را به
آغوش کشید و گفت:

- هیشش... عزیز دلم... چی شده؟ دلت از کجا پره؟

هق هق کنان با کلماتی مقطع گفت:

- می خواد ازدواج کنه... منو نمی خواد... م...ت... ن...فر...م...

و مشت گره کرده اش بر سینه ی مازیار نشست... قلب آتش گرفته ی مازیار با شدت در سینه تپیدن گرفت... او با یک دانه خواهرش چه کرده بود؟... عصبی لب به دندان گزید... اشک های ناز پیراهنش را در ناحیه سینه خیس کرد... طاقت گریه های او را نداشت.. برای لحظه ای با فکر این که "اگر ناز بفهمه؟" لرزی بر تنش نشست... چرا نخواستی بود عادل در زندگی خواهرش حضور داشته باشد؟... شاید به این باور نرسیده بود که ناز این چنین او را از ته دل دوست دارد.. این اشک ها را باور نداشت...

دست نوازشگرش بر کمر او بالا و پایین شد و زمزمه کرد:

- همه چیز درست میشه بهت قول میدم... خب...

هنوز باورش نمی شد این چنین در آغوش گرم امیرعلی خوابیده باشد. عاشقانه های دیشب را به خاطر آورد و لبخند خوشرنگی بر لبهایش نشست. چه قدر خدا را شکر کرده بود با هر کلام امیرعلی...

سر بر سینه ی او سایید و بوسه ای نرم بر سینه ی فراخش زد. امیر علی پلک از هم گشود
و با دیدن او لبخندی نرم زد و زمزمه کرد:

-خوبی؟

سایه خود را بیشتر بالا کشید و این بار بوسه ای بر کنج لب های او زد و گفت:

- اوهوم..

امیر مهربانانه پاسخ بوسه اش را داد و نگاه در چشمان خوشرنگ او دوخت و گفت:

-دیشب خیلی ترسوندیم.

-امیر؟

- جانم...

قلب یخ زده اش با همین یک کلمه گرم شد و جانی تازه گرفت...

-ازت ممنونم.

امیر علی با شیطنت پرسید:

-بابته؟

-هنوز باورم نمیشه منو بخشیده باشی.

بوسه ای بر موهایش نشانده و گفت:

- فقط تو این ماجرا تو گناهکار نبودی... منم اشتباه کم نداشتم.

نیم تنه اش را به همراه او بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد و ادامه داد:

- سایه خسته شدم، از کینه... از این همه تنهایی. خسته شدم از این که همین چند روز

عمر و با این وضع و حال بگذرونم... بیا به هم قول بدیم...

سایه با انگشت اشاره بر لب او گذاشت و گفت:

- بذار بقیه اشو من بگم... بهت قول می دم جبران کنم... منم داغونم... به خاطر هیچ و پوچ زندگی ای رو که می تونست بهترین باشه رو به لجن کشیدم... اما همین جا قول می دم از این به بعد کاری کنم که هیچ وقت یاد گذشته ها نیفتی .

قدم هایش را تند کرد و به سمت راهروی بزرگی که به بخش، منتهی می شد گام بر داشت... ماهی را به بخش منتقل کرده بودند.. نسرین زنگ زده و خبر داده بود... حتی دلخوری مازیار هم نتوانسته بود مانعش گردد.

با وجود این که از دیروز با حالی خراب و پریشان از عادل جدا شده بود، اما از صبح توانسته بود تا حدودی بر درد و رنجی که هر لحظه بر قلبش پنجه می انداخت غلبه کند... دیدن ماهی در آن لحظه بر هر چیزی ارجح بود... به همراه مازیار ، پدرش را به عمارت برده بودند . پرستار تمام وقت قرار بود از فردا مراقبت از او را شروع کند... مازیار توقع داشت امشب در کنار او بماند و دو نفری به مراقبت از پدرش پردازند اما وقتی نسرین خبر داد، ماهی را به بخش منتقل کرده اند، دلش بی طاقت شد و او را تنها گذاشت و با عجله برای راهی بیمارستان شد. مازیار با دلخوری نگاهش کرده بود، اما ناز به تنها چیزی که در آن لحظه فکر می کرد دیدن ماهی بود... دلش برای فرو رفتن در آغوش گرم ماهی تنگ شده بود...

وارد بخش شد. به محض دیدن عادل لحظه ای در جایش ایستاد... تردید وجودش را پر کرد... دیدن او حالش را به طرز وحشتناکی آشوب می کرد... هنوز زنگ سخنان نیش دارش در گوشش طنین انداز بود...

اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد، چهره ی آشفته و به هم ریخته ی او بود. روی نیمکتی نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود.. پلک هایش روی هم افتاده و با چهره ای درهم به خواب رفته بود... ته ریش چند روزه اش عجیب دلش را به تکاپو می انداخت... نفسش را حبس کرد و با قدم هایی آهسته ، از کنارش گذشت و وارد اتاق ماهی شد... نسرین کنار تخت ماهی کتاب به دست ، نشسته بود.. با دیدنش از جا بلند شد و گفت:

- اومدی عزیزم ..

با او دست داد و معذرت خواهی کرد... نسرین لبخندی زد و گفت:

- این چه حرفیه... خاله ماهی برای همه ی ما عزیزه... به خدا اگه فردا کلاس نداشتم بازم می موندم پیشش...

ناز دستی بر شانه ای او زد و گفت:

- مرسی که تنهامون نداشتی...

جملات عادل در گوشش زنگ زد " حال ماهی خوب بشه میریم خواستگاری " تیغی در قلبش فرو رفت.

نسرین وسایلیش را جمع کرد و گفت:

-بازم خواستی فردا میام... البته عادل خان گفتن دکترش گفته به احتمال نود درصد فردا مرخصه .

پس کلی هم با هم حرف زده بودند.شعله های حسادت وجودش را در بر گرفته بود و تن و جانش را می سوزاند... در همین موقع در باز شد و عادل خواب آلود وارد اتاق شد و با دیدن ناز مات او شد... نسرین بی توجه به حال آن دو، دسته ی کوله اش را بر شانه انداخت و خیلی عادی گفت:

- خب عادل خان... به ناز هم گفتم... کاری بود بهم بگید و تعارف نکنید...من دیگه باید برم..

عادل با اخم هایی درهم جواب داد:

- ممنون خانم لطف کردید.

با رفتن نسرین نگاه درهم عادل به سمت او چرخید.

ماهی هنوز در خواب بود.. ناز بی توجه به او، سمت ماهی رفت و بوسه ای بر پیشانی اش زد... پلک های ماهی لرزید... دست او را گرفت و بوسه ای دیگر پشت آن نواخت... چه قدر خوشحال بود که او را بار دیگر سالم می دید... ماهی که چشم باز کرد، آرام زمزمه کرد:

- ناز کم، اومدی مادر... خوبی؟

لبخندی بر لب هایش نقش بست.. چه قدر وجود ماهی شیرین و خواستنی بود... ماهی سر چرخاند و به سمت عادل نگاه کرد... عادل مردد به سمت تخت آمد و درست مقابل ناز ایستاد... هر دو، دست های ماهی را گرفته بودند... حس و حالی غریب وجود ناز را پر کرد انگار که ماهی پلی ارتباطی برای قلب آن دو بود...

ناز لب زد:

- خوبی قربونت برم؟

پلک های ماهی بی رمق باز و بسته شد... لحظاتی ناب و خالص بر هر سه ی آن ها گذشت... لحظاتی که آرامش بخش وجود هر سه بود.

چشمان ماهی که بر اثر داروی های مسکن بر هم افتاد، ناز به نرمی دستش را بیرون کشید و به سمت پنجره رفت... عادل آب دهانش را قورت داد و به سمت او رفت. نمی توانست این گونه رنج و درد او را ببیند و دم نزند... کنارش که ایستاد ناز با اخم و عصبانیت به سمتش برگشت. عادل به زحمت چند کلمه را بر زبان آورد:

- میشه... بریم بیرون ...

نیشخندی بر لب های ناز نشست و طعنه وار گفت:

-مگه بازم حرف نگفته مونده؟

-ناز خواهش می کنم...

دلش بی اراده تپش گرفت... مگر نه این که با وجود حرف هایی که شنیده بود باز هم دیوانه وار این مرد را می پرستید... هنوز طعم شیرین این عشق را زیر زبانش حس می کرد... اما این بار تا ضربه نمی زد دلش خنک نمی شد... بی صدا از اتاق خارج شدند.. عادل پریشان دستی به صورتش کشید و گفت:

- بابت دیشب ازت معذرت می خوام.

لبه‌های ناز به کج خندی نقش گرفت و گفت:

-می ترسی آهم دامن زندگیت رو بگیره؟... اما می دونی از دیشب تا حالا به طرز عجیبی باهات هم عقیده شدم..

آماده ی ضربه زدن بود. برخلاف خواسته ی قلبش ادامه داد:

-تو لیاقت دختر عظیمی بزرگ رو نداری... همون بهتر که خودت کشیدی کنار... شاید من می خواستم احساسی عمل کنم . اما الان که بیشتر فکر می کنم من و تو هیچ وقت نمی تونستیم زیر یه سقف زندگی کنیم... تو راست گفتی هر کس باید عاقلانه به زندگیش فکر کنه... وقتی عاقلانه نگاه می کنم تو رو اون پایین زیر پام می بینم... تو باید با یکی همه طبقه ی خودت ازدواج کنی... ازت ممنونم که روشنم کردی...

و حالا این عادل بود که گیج و مات در جایش میخکوب شده بود و کلماتی که از دیروز هزار بار در دل و جانش مرور کرده بود در دهانش ماسید.

زمان ایستاده بود...

نگاه هر دو درهم قفل شده بود... عادل برخلاف حرف هایی که آماده کرده بود زمزمه کرد:

- خوشحالم که به این نتیجه رسیدی...

و بی هیچ کلام دیگری از کنارش عبور کرد...

برخلاف آن چه تصور کرده بود، باز هم ضربه بر اندام نحیف خودش وارد شده و بعد از رفتن عادل، توان از پاهایش گریخت. به زحمت خود را به سمت دیوار کشاند... سرش گیج می رفت. با تکیه بر دیوار توان از دست داد و روی آن سر خورد. گیج و مات به نگاه بهت زده ی عادل فکر کرد. شکستن عادل را به چشم دید و خودش زودتر شکست...

پنجره را بست و کلید برق را خاموش کرد. تک آباژور کوچک کنار تخت با نوری کم فضای اتاق را روشن کرده بود. به سمت تخت رفت. کنار تخت زانو زد و دست لمس و بی حس پدرش را میان دستانش گرفت. پلک های پدرش باز بود.. زمزمه کرد:

- بابا؟

...-

جوابی نبود... پدرش برای همیشه ساکت شده بود... از او هیچ خاطره‌ی درست و پدران
 ای به خاطر نداشت... حرف‌های ناز هم چون پتکی بر سرش کوبیده می‌شد... مگر خود او که این
 همه سال کنار این پدر زندگی کرده بود چه خیری دیده بود که ناز ببیند... او هم دست کمی از ناز
 نداشت... آن قدر که از احمد پدران دیده بود، صدر عظیمی همیشه بی تفاوت از کنارش گذشته
 بود... باز زمزمه کرد:

- بابا...

پلک عظیمی باز و بسته شد... شاید می‌خواست بگوید "می‌شنوم بگو" تکه کلامی که
 همیشه بر زبان می‌راند... با تحکم و بی‌روح!

پس کجا بود آن پدران‌های لذت بخش، که می‌شد با یک جمله‌ی کوتاه بر تن و جانش
 جاری کرد؟

"جانم بابا"

دلش امشب عجیب پر بود از این بی‌عاطفگی‌ها و بی‌مه‌ری‌ها... محبت ندیده بود که حالا
 محبت کردن بلد باشد.. شاید حالا که تنها بودند باید عقده‌ی دل خالی می‌کرد. با صدایی پر بغض
 و گرفته ادامه داد:

- بابا چرا جوابمو نمی دی؟ چرا یه بار نگفتی جان بابا... چرا محرومم کردی؟ من پدر داشتم و نفهمیدم پدر داشتن چه طعمیه... چرا مثل باباهای دیگه نبودی؟ چرا یه کم از اون پدرانه ها تو خرجم نکردی؟ شاید نصف دشمنیم با امیر علی از همین جا شروع شد... بهش حسودی می کردم... بابا داشت... مثل کوه... پشتش بود، تکیه گاهش بود...

جسته گریخته حرف می زد... آن قدر لبریز از درد بود که از این شاخه به آن شاخه می

پرید...

-ببین این منم... اونم از دخترت... حتی حاضر نیست نگات کنه... یه زنه از هفت پشت غریبه براش مهمتر از توئه پدره... برای اون پرواز کرد تا زودتر برسه بهش... اما واسه تو انگار وزنه بستن به پاهاش... به زور میاد و میره... اصلا قبولت نداره... می دونه واسه چی؟ برای این که تو برامون پدرانه هاتو خرج نکردی... ولمون کردی... چرا انقدر بی عاطفه بودی... چرا منو که پسرت بودم هیچ وقت ندیدی؟ بیچاره ناز... امروز بهش حق دادم... حق دادم که نخواد نگات کنه... بابا حالا فقط ببین... دیگه چه جوری بفهمم تو دلت چی می گذره... یه عمر از اون زبون دریغ کردی...
نگفتی... هیچی نگفتی...

قطره اشکی از گوشه ی چشم عظیمی بیرون خزید. قطره اشکی پر از حرف... پر از

پشیمانی و ندامت.. پر از حس.

مازیار قطره اشک را با نوک انگشت گرفت و مایوسانه گفت:

- منم بی عاطفه بار آوردی... به یه دونه خواهرم رحم نکردم... برای این که واسه خودم
نگهش دارم عشقشو نابود کردم... دلمم نسوخت... ککم نگزید. می دونم اگه بفهمه منم مثل تو
می ذاره کنار..

اما اون نمی دونه امروز با حرفاش بیچاره م کرد... منی که هیچکی برام مهم نبود، حالا ناز
شده دنیام..

پوز خندی زد و روان پریشانه ادامه داد:

- دلم می خواست سایه ی تو رو با تیر بزنم... دوست داشتم زودتر هر چی داری و نداری
رو از چنگت بیرون بیارم... مادرم که رفت، همه چیز رو با خودش برد... دلم براش می سوخت. تو
به اون زن هم بد کردی... مادرم تو تنهائیش مرد...

با یادآوری مادرش بغض گلوش را گرفت... دلش تنگ آغوش مادرش شده بود... سرش را
بر لبه ی تخت گذاشت و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد... مازیار امشب شکسته بود...

امشب عجب شبی بود ... شاید آبستن هزار اتفاق...

- حواست باشه... برقا که قطع شد میریم تو خونه... بچه ها از بیرون حواسشون بهمون

هست...

لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

- امشب باید کار رو تموم کنیم... من همه چیز رو می خوام...

- نگران نباش... فقط مطمئنی کسی تو خونه نیست؟

- آره بابا... خودم شنیدم پرستاره گفت، مرتیکه رو فردا مرخص می کنن... نمی بینی همه

جا خاموشه...

حیدر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- پیاده شو...

ندا نگاهی به سمت عمارت که در تاریکی فرو رفته بود انداخت و گفت:

- اسد کارشو خوب بلده...

- آره ... نترس بچه ها خونه رو ساپورت می کنن... بریم تو؟

ندا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

حیدر رو به راننده کرد و گفت:

- حواست باشه چراغا رو خاموش کن... با این که کوچه خلوته ... اما حواست رو جمع کن...

-باشه آق حیدر... شوما نگران نباش...

-نگیری بخوابی... چار چشمی کوچه رو بپا...

-چشم آقا چشم...

هر دو به سرعت پیاده شدند... اتومبیل کمی دور تر از خانه در تاریکی فرو رفت... حیدر آرام شاه کلید انداخت و قفل در را باز کرد. تمام دزدگیرها از دقایقی پیش، توسط افراد حیدر قطع شده بودند... هر دو وارد باغ شدند.

باغ در تاریکی مطلق فرو رفته بود... ندا با دستی لرزان از هیجان و استرس چراغ قوه ی کوچکش را روشن کرد و آرام طول باغ را به همراه حیدر طی کرد...

مقابل درب ورودی رسیدند... دربی بزرگ و شیشه ای.. از همان جا می شد به راحتی داخل را دید... همه جا در سکوت فرو رفته بود و این باعث می شد هر دو نفسی به آسودگی بکشند... حیدر با صدایی خفه گفت:

- مثل این که راستی راستی هیچکی خونه نیست...

ندا با حرص جواب داد:

- یه بار که گفتم... اصل کاری رفته شهرستان... مثل این که پدر زنش مرده... با خانومش تو اون خونه ی ته باغ زندگی می کنن... اون یکی هم که چند وقت پیش خود عظیمی اخراجش کرده... دیگه بعدش هم فرصت نکرده کس دیگه ای رو جاش بیاره.

حیدر لبخندی زد و گفت:

- ببینم نگفتی این همه اطلاعات رو از کجا تونستی جمع کنی؟

ندا نیش خندی زد و جواب داد:

- یه مریم خانمی بود که می اومد شرکت واسه کارا... منم معرفیش کرده بودم واسه کار تو خونه ی اینا... آمار این جا رو مثل کف دستش داره... حالا دِ بجنب دیگه... وایستادی چی می پرسی؟

-باشه بابا... بیا اینم از در... بفرما...

بی سر و صدا وارد پذیرایی خانه شدند... ندا آرام به سمت انتهای پذیرایی گام برداشت.. حیدر زمزمه کرد:

- بریم بالا...

-نه... بیا اینور ... اتاق کار بابا هه همین پایینه...

نیش حیدر باز شد و مثل اردکی به دنبال ندا روان شد... حیدر برخلاف آن چه نشان می داد و اولدورم بلدورم هایش ، از عقل و هوش بالایی برخوردار نبود و این را ندا در این چند روز ، خوب فهمیده بود... به همین خاطر او را در جریان خیلی از کارهایش قرار نداده و در صورت لزوم حرف می زد..

شب از نیمه گذشته بود... از ذق ذق پاهایش به خود آمد...

متعجب به اطرافش نگاه کرد. این جا چه می کرد؟!

کوچه ی پهن و پر درخت... جایی در آن بالا بالا های شهر...

نگاهش روی دیوارهای بلند باغ خیره ماند... همه چیز در آن تاریکی وهم انگیز به نظر می

رسید...

همین ها او را از عشقش جدا کرده بود... آمده بود تا یادش نرود ..

کوچه ی به آن بلندی فقط در انحصار چند خانه بود... برعکس محله های کوچک پایین
شهر که کیپ تا کیپ از خانه های کوچک در کنار هم ساخته شده بود... این جا به فاصله های زیاد
یک خانه دیده می شد و همه ی عمارت ها در دل باغ های بزرگ پنهان بودند...

بار دیگر نگاهش را به در بزرگ خانه دوخت.

ماهی به خواب رفته بود... چهره اش در آن حال آن قدر مهربان و خواستنی بود که لبخند را بر لبان او نشانند... نگاهی به ساعتش انداخت... از عادل خبری نبود... پشیمان و نادم از حرف هایی که بر زبان رانده، به سمت پنجره رفت. شهر زیر نور چراغ های روشن، بسیار زیبا به نظر می رسید... اما دل پر از آشوبش اجازه ی لذت بردن از این منظره را نمی داد..

آرام کنار ماهی نشست... قفسه ی سینه ی ماهی آرام بالا و پایین می شد...

(ماهی آرام و نرم کنار برکه نشست و دستش را در آب زلال فرو برد و با خود گفت "عجب جای سر سبز و قشنگیه"... برکه ای پر آب در میان دشتی سر سبز و پر گل.. با شنیدن صدایی آشنا به عقب برگشت... دو چشم سیاه و جذاب خیره نگاهش می کرد... لب زد "سیاوشم"... سیاوش در ردایی سفید با آن موهای بلند جو گندمی عجیب از او دل می برد... ماهی پر هیجان به سمت او دوید... انگار نه انگار که این پاهای دردناک او را برای راه رفتن یاری نمی کردند... چه توانی به پاهایش تزریق شده بود.. حس جوانی را زیر پوست خود احساس می کرد... وقتی به خود آمد در آغوش سیاوش بود)

ناز با صدای ناله های ماهی چشم باز کرد... دست ماهی را گرفت... به نظرش کمی سرد بود... دست بر پیشانی اش کشید... از سردی بیش از حدش بر خود لرزید... ماهی را چه می شد؟!...

(ماهی پر التهاب گفت "سیاوشم می دونی چه قدر دلم تنگت بود؟" سیاوش نگاه جذابش را به او دوخت و گفت "دیگه تنهات نمی دارم... میایی باهام؟"

ماهی لبریز از عشق سری به نشانه ی تایید تکان داد . لبخندی شیرین بر لب های سیاوش نشست... سیاوش دست هایش را به عرض شانه باز کرد و گفت " ببین سیامک و ماهرخ هم دلتنگت بودن " هر کدام از بچه هایش در کنار دستان پدر ایستاده بودند... پسر نوجوان و دخترک خردسالش... ماهی بی درنگ در آغوش هر سه فرو رفت "

لب های ماهی سفید و بی رنگ شده بود و تنش رفته رفته بیشتر به سردی می گرایید... به نظر این حالات غیر طبیعی می آمد... آرام ماهی را صدا زد... اما جواب نشنید... بلندتر صدا زد:

- ماهی جان؟

اما ماهی هیچ عکس العملی نشان نداد... رنگش کاملا مهتابی شده بود... نگاهش به سمت دستگاه متصل به قلبش کشیده شد... ضربانش آرام بالا و پایین می رفت... اما تن یخ و سرد او باعث شد هراسان از اتاق بیرون بدود و پرستار کشیک را صدا کند. پرستار وارد اتاق شد و با دیدن ماهی در آن حال بلافاصله از اتاق بیرون دوید. ناز نگران و مضطرب، قفل شده در گوشه ای از اتاق ایستاده بود...

ثانیه های بعد دکتر و پرستاران دور تخت ماهی را گرفته بودند... هیچ کس متوجه او نبود... دستگاه متصل به قلب که تا دقایقی پیش با خطوطی منظم بالا و پایین می شد، اینک صاف و یک دست شده بود... صدای دکتر به همراه بیب بیب ممتد دستگاه در گوشش پیچید: شوک... دست های شوک بر سینه ی ماهی نشست... تنش بی اختیار بالا و پایین شد... حالا ناز قدمی با از دست دادن ماهی فاصله نداشت. جیغ های مداومش و ماهی گفتن هایش فضای اتاق را به لرزه می

انداخت... "تو رو خدا ماهی... تو رو خدا ماهی" هایش دل همه را به رعشه انداخته بود... با فریاد دکتر، پرستاری او را به بیرون از اتاق هدایت کرد... اما صدای جیغ هایش همراهان دیگر بیماران را هم به گریه انداخته بود...

(ماهی با شنیدن صدا سرش به عقب چرخید... بی اختیار دلش به لرزه در آمد... سیاوش دست او را محکم گرفت و گفت "ماهی جان بریم؟" ماهی با شک به صدا گوش کرد... "تو رو خدا ماهی نرو" ... قلبش تپش گرفت... این صدا از کجا او را با این سوز و گداز می خواند... تردید وجودش را پر کرد. صدای جیغ های ممتدد باعث شد دستش را از میان دستان پر حرارت سیاوش بیرون بکشد... غم در چشمان سیاوش موج زد. صدای ناز بیشتر به گوش رسید... ماهی نالید "سیاوش، نازم داره صدام می کنه... نمی تونم... سیاوش". غم زده به بچه هایش نگریست. دستش در هوا معلق شد و همه چیز به کسری از ثانیه از مقابل دیدگانش محو شد)

-دکتر... احیا شد... دکتر ... برگشت

خط ها به سرعت اوج می گرفتند... بالا ... پایین... بالا ... پایین. دکتر نفسی به آسودگی کشید و گفت:

- خدایا شکر... چند دقیقه ی دیگه طول می کشید نمی تونستیم کاری برایش انجام بدیم...

پرستار با خوشحالی از اتاق بیرون دوید و پر هیجان گفت:

- برگشت... برگشت.

ناز سست و بی رمق زانو زد... صدای اوج گرفته اش خش دار و زخمی از سینه بیرون زد:

- خدایا شکر...!

و هق زد...

حیدر میان اتاق ایستاد و گفت:

- ببینیم گاوصندوق کجاست.

- باید بگردیم فکر نمی کنم انقدر راحت دم دست باشه...

و هر دو با نور چراغ قوه هایشان مشغول گشتن شدند... پشت تابلوها... قفسه های کتابخانه ... هر جا را که تصورش را می کردند گشتند اما از گاو صندوق خبری نبود... ندا عصبی لب زد:

- لعنتی ... نیست. حالا چی کار کنیم؟

حیدر کلافه جواب داد:

- اصلا شاید تو این اتاق نباشه...

- نه مطمئنم... مازیار هر موقع حرفشو می زد ، می گفت تو اتاق کار بابامه...

حیدر پوفی کرد و به دیوار تکیه داد و عصبی مشت های خفیفش را به دیوار کوبید...
چشمان ندا لحظه به لحظه گردتر می شد و در کمال تعجب او گامی به سوی حیدر برداشت و
گفت:

- حیدر!

- چی شده؟

- دیوار پشت سرت!

-ها...

- ببین...

و چند بار با مشت روی دیوار کوبید... صدای تو خالی بودن پشت دیوار به وضوح به گوش می رسید... هر چه بود پشت آن دیوار کاذب بود... حیدر دیوار را خوب بررسی کرد... هیچ چیز خاصی به نظر نمی رسید... تنها یک رشته سیم گوشه ی دیوار خودنمایی می کرد... با خوشحالی سر سیم را گرفت و به انتهای آن که زیر میز نصب شده بود، رسید. لبخند بر لبهای هر دو نشست... ندا با ذوق دکمه را فشرد و با حالتی طنز گونه گفت:

- سه سمی باز شو...

اما دیوار هیچ تکانی نخورد. لبخند روی لبش که می رفت به خنده باز شود در همان نطفه کور شد... حیدر محکم تر دکمه را فشرد... اما دریغ از یک تکان کوچک... ندا دیگر قادر به کنترل خود نبود و بی اراده گلدان کنار دستش را بر داشت و محکم به دیوار کوبید و گفت:

- لعنتی... لعنتی...

تمام آرزوهایش در لحظاتی کوتاه دود شده و به هوا رفته بود... حیدر مثل برق گرفته ها

گفت:

- وای ندا...

- چی شده...

- برق... ما برق و قطع کردیم دختر...

به این جای کار فکر نکرده بودند... اگر برق را وصل می کردند سیستم امنیتی خانه فعال می شد و اگر برق نبود عملاً دیوار باز نمی شد...

مازیار با صدای شکستن چیزی چشم باز کرد و در جا نشست... همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود. اصلاً نفهمیده بود کی به خواب رفته است؟

آبازور هم خاموش بود و چشم چشم را نمی دید... چند ثانیه طول کشید تا بتواند در تاریکی اطرافش را ببیند... پدرش همان طور بی حرکت روی تخت خوابیده بود. آرام از جا بلند شد و کورمال کورمال به سمت میز رفت... موبایلش را که پیدا کرد بلافاصله چراغ قوه ی آن را روشن کرد... بار دیگر صدایی از طبقه ی پایین شنید... آرام به سمت در رفت و به آهستگی در را باز کرد... به سمت پله های مارپیچ رفت و کمی خود را به سمت پایین متمایل کرد... صدایی شنیده نمی شد و خانه در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود... پله ها را آرام پایین رفت و گشتی در پذیرایی زد... با دیدن در نیمه باز اتاق کار پدرش به آن سمت رفت... آهسته سرکی

کشید و با دیدن پنجره ی باز اتاق و گلدان شکسته حدس زد، احتمالاً پنجره باز بوده و باد گلدان را انداخته است... به سمت پنجره گام برداشت که ضربه ای محکم از پشت سر بر سرش کوبیده شد و در کسری از ثانیه نقش زمین شد.

عادل گامی به سمت ساختمان برداشت... بین رفتن و ماندن مردد بود... نمی فهمید چرا آن ساعت شب هنوز آن جا ایستاده است... دلش می خواست برود و تا جایی که می شد مازیار را بزند... بغض حرف های شنیده از ناز آن قدر سنگین و دردناک بود که او را خسته و نزار به آن جا کشانده بود... از مازیار متنفر بود... کسی که با کمال بی رحمی، نازش... عشقش... حتی نفسش را از او گرفته بود...

حیدر بالای سر مازیار قدم می زد و ندا در فکر فرو رفته بود... در همان موقع فکری شیطانی به مغزش خطور کرد...

هم چون گرگی درنده به جسم بی هوش مازیار نگریست... هنوز دلش خنک نشده بود... حالا که عملاً پولی هم در کار نبود باید به نوعی دیگر خود را آرام می کرد... به یک باره از جا جست و گفت:

- با من بیا حیدر...

-چی شده؟

-تو فقط بیا...

به کمک نور چراغ قوه به آشپزخانه رفت . وحشیانه شروع به باز کردن کابینت ها کرد...
حیدر متعجب نگاهش کرد و گفت:

-داری چی کار می کنی؟ بهتره هر چه زودتر بریم... این پسره اگه بهوش بیاد و ما رو
شناسایی کنه برامون گرون تموم میشه...

ندا بی توجه به او گفت:

- اون عوضی باید تاوان تمام اشتباهاتش رو پس بده...

- تو... تو... چی کار می خوای بکنی...

حیدر که حالا به گونه ای از چهره ی خشمگین و زخمی ندا ترسیده بود ادامه داد:

- نگفتی می خوای چی کار کنی؟

- این خونه رو با تمام آدماش به آتیش می کشم...

درست مثل یک آدم جنون زده به مرز دیوانگی رسیده بود... با نرسیدن به خواسته هایش هم چون پلنگی زخم خورده خود را به در و دیوار می کوبید... در همین موقع گوشی حیدر که روی سایلنت بود شروع به روشن خاموش شدن کرد.. حیدر جواب داد:

- چیه محمود چی شده؟

- رییس یکی داره زاغ سیاه خونه رو چوب می زنه... منو ندیده... اما من بدجوری تو کف شم... همینجوری پشت اون درخت رو به روی خونه وایستاده و نیگا از خونه بر نمی داره...

- حواستو جمع کن مام داریم میاییم..

حیدر دستپاچه رو به ندا کرد و گفت:

- ندا بیا یه سری جنس های قیمتی رو برداریم و بزنییم به چاک... بدجوری داره خطری

میشه...

- محمود چی می گفت؟

- بهت می گم.... بیا بریم...

- نه حیدر ...

و با دیدن دبه ی کوچک نفت که داخل یکی از کابینت ها قرار داشت گفت:

- آها پیداش کردم ... خودشه...

ظرف را برداشت و خنده ی شیطانی کرد...

-هر چند خیلی کمه اما کار ما رو راه می ندازه...

بی توجه به حیدر به سمت پذیرایی رفت و در دبه ی کوچک را باز کرد... دیوانگی که می

گفتن همین بود دیگر!

مایع آن را همه جا پاشید... به قول خودش که همیشه می گفت "دیگی که می خواد برای من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه" حالا که دستش به پول ها نرسیده بود باید به گونه ای دیگر دلش را خنک می کرد، وگرنه آتش خشم و کینه اش خاموش نمی شد.

حیدر برای لحظاتی کوتاه از این زن ترسید. این زن دیوانه بود! چشمان پر نفرت ندا هراسی در دلش انداخته بود.

باید راهی برای خلاصی پیدا می کرد. پشیمان شده بود... آخر با این جاه طلبی هایش او را هم به نابودی می کشاند... ندا رو به او کرد و گفت:

-تو برو بیرون ... منم الان میام...

از خدا خواسته گفت:

-پس زود باش..

از در شیشه ای بیرون زد و نفسی به آسودگی کشید... شب سخت و نفس گیری را گذرانده بودند و حالا دست از پا درازتر باید برمی گشتند... ندا آخرین قطره از نفت را روی مبل پاشید و کبریت را کشید... نگاه انتقام جویانه ای روی شعله ی کبریت انداخت و آن را روی فرش خیس انداخت... فرش شعله ور شد... خانه غرق در روشنایی شد. قهقهه های شیطانی که سر داد

دل حیدر را لرزاند. فرار از دست این زن کاری ناممکن بود... حالا که دیوانگی های او را می دید بیشتر از ساعاتی قبل از او می ترسید. چگونه می توانست از دست او رهایی یابد...

ندا به سمت در ورودی راه افتاد، اما این بار بازویش محکم به عقب کشیده شد. به محض برگشتن، مشت محکم مازیار بر چهره اش نشست و نقش زمین شد...

جیغ زد:

-حیدر...

حیدر نگاهی به داخل انداخت. شعله های آتش کم کم به همه جا سرایت کرده بود و همه چیز را می سوزاند... بین رفتن و نرفتن گیر افتاده بود...

ندا با چشمانی وق زده به مازیار نگاه می کرد و همان طور روی زمین خود را به عقب می کشید... چهره ی مازیار با خونی که از فرق سرش راه یافته بود، ترسناک به نظر می رسید. راه فرار نبود و حالا او در دامی که خود پهن کرده، افتاده بود.

مازیار پنجه انداخت و یقه اش را گرفت و او را به سمت خود کشید... از جا کنده شد... زبانه های آتش به هر سو سرک می کشید... مازیار فریاد زد:

- کثافت ه*ر*زه... آشغال چه غلطی کردی؟

از حیدر خبری نبود... امید کمک از سوی او از دلش پر کشید. با تمام قوا مازیار را به عقب هول داد. مازیار که هنوز از ضربه ی وارده به سرش کمی گیج و منگ بود چند قدم به عقب کشیده شد... ندا قهقهه ای زد و دیوانه وار گفت:

- می خواستم نابودی تو رو با چشمای خودم ببینم... تو یه کثافتی... یه عوضی آشغال که تموم مدت از من سواستفاده کردی... ازت متنفرم... می فهمی ازت متنفرم...

مازیار جنون زده به سمتش حمله ور شد و او را به سمت آتش پشت سرش هل داد.. ندا نتوانست خود را کنترل کند و در میان آتش شعله ور، نقش زمین شد... و مقابل چشمان حیرت زده ی حیدر و مازیار لباس هایش شعله گرفت... حیدر که برای کمک به او وارد ساختمان شده بود، با دیدن این منظره به سمت مازیار حمله کرد و گفت:

- لعنتی می کشمت...

و با مشت می محکم بر چهره ی مازیار او را نقش زمین کرد... به سمت ندا که جیغ های وحشتناکی می کشید دوید... شعله از سر و بدن ندا بالا و پایین می رفت... به اطراف نگاه کرد، چیزی برای کمک پیدا نمی شد... همه چیز در حال سوختن بود... جیغ های ندا دردناک و وحشتناک رعشه بر اندامش می انداخت... کاری از دستش بر نمی آمد... اگر کمی درنگ می کرد خود نیز در آتش انتقام ندا می سوخت... ندا نقش زمین شده بود... با چشمانی وق زده گامی به

عقب برداشت و به سرعت از ساختمان خارج شد... حالا دیگر صدای جیغ های دردناک زن به گوش نمی رسید...

عادل خسته و خواب آلود عازم رفتن می شد که مردی به سرعت از در حیاط بیرون زد و درچشمی به هم زدن داخل اتومبیلی پرید و از آن جا دور شد... گیج و منگ به اطراف نگاه کرد... هنوز متوجه دور و برش نشده بود... با این فکر که مردک دزد بود به سمت در باغ دوید و وارد شد.

دهانش با دیدن صحنه ی مقابل از تعجب باز مانده بود.

عمارت در آتش می سوخت... شعله ها از هر طرف زبانه می کشید. بی اختیار به سمت ساختمان دوید.

از در شیشه ای آتش بیرون می زد... نمی دانست آن جا چه اتفاقی افتاده است اما از وجود مازیار و پدر افلیجش در آن جا مطمئن بود... دستش را حایل صورتش کرد و به حالتی خمیده وارد پذیرایی شد. بوی گوشت کباب شده به مشامش رسید و به طرز وحشتناکی مشمئز شد... با دیدن مازیار که بیهوش گوشه ای افتاده بود به سمتش دوید... ناحیه ای که او افتاده بود دور از فرش مشتعل بود و کمتر در معرض آتش قرار داشت... کم کم آتش به در و دیوار هم سرایت کرده بود. دست برد تا او را از جایش بلند کند ، برای لحظاتی کوتاه افکاری شیطانی به مغزش هجوم آورد.

"چی کار می کنی عادل؟ پسر دیوونه شدی؟ این همون مازیاره... مگه نیومده بودی بکشیش... حالا که خودش بی بهونه ... بدون کمک تو می میره چرا بی خیالش نمی شی؟"

مازیار روی شکم افتاده بود و از سرش چکه چکه خون می رفت... افکارش را پس زد و دست برد و او را به سمت خود برگرداند... بوی دود و چوب سوخته فضا را پر کرده بود... به سرفه افتاد. در میان سرفه های بلندش او را صدا زد:

- مازیار؟ ... مازیار؟

اما مازیار، چشم باز نکرد... دست او را روی شانه اش انداخت و با یک ضرب از جا برخاست و او را روی دوش کشید... جسم سنگین او باعث می شد نتواند به راحتی راه برود و از سویی کم کم راه نفسش بسته می شد... تا جایی که می توانست به سرعت او را از میان آتش بیرون کشید و کمی دورتر از عمارت روی چمن ها رهایش کرد. درنگ جایز نبود، مطمئنا پدر ناز هنوز در یکی از آن اتاق ها بود... فرصتی برای وقت تلف کردن نداشت. با وجود آن که سینه اش به شدت می سوخت دوباره به سمت عمارت رفت. بی توجه به حالش دوباره دستش را حایل صورتش کرد و وارد عمارت شد. در اثر حرارت، پوست صورتش به شدت می سوخت. نگاهش به اطراف چرخید و در میان دود و آتش، جسمی مچاله و مشتعل را تشخیص داد. نمی دانست چه اتفاقی آن جا افتاده است؟! و او چه کسی است که این گونه می سوزد؟

فکرش فقط معطوف نجات عظیمی بود... پله ها را بالا دوید. هنوز آتش نتوانسته بود درست به طبقه ی بالا سرایت کند... یکی یکی در اتاق ها را باز می کرد... دود حاصل از آتش طبقه

ی بالا را پر کرده بود. درب یکی از اتاق ها را باز کرد و حجم عظیمی از دود به سمتش هجوم آورد... به سرفه افتاد و برای لحظاتی روی دو زانو نشست... به زحمت از جا برخاست و وارد اتاق شد... با دیدن عظیمی جلو دوید و بی توجه به سرفه هایش که حالا به شدت بیشتر و بیشتر شده بود، او را از جا بلند کرد... جسم بی حرکت عظیمی روی شانه هایش قرار داشت که از پله ها پایین دوید... نفسش بالا نمی آمد... چشمانش پر آب شده بود و به شدت احساس خفگی می کرد... به زحمت از میان آن همه دود و آتش راه خروج را دید و خود و عظیمی را بیرون کشید و کمی دورتر از عمارت او را از شانه پیاده کرد و سرفه هایش شدت گرفت. دیگر یارای نفس کشیدن نداشت... راه تنفسی اش شدیداً ملتهب و بسته شده بود. سعی کرد نفس عمیقی بکشد، بیشتر به سرفه افتاد و چشمانش سیاهی رفت اما در آخرین لحظات صدای آژیر که فضای بیرون را پر کرده بود لبخند محوی را بر لبهایش نشانده...

آن قدر اشک ریخته بود که چشمانش از هم باز نمی شد... خدا دوباره ماهی را به او برگردانده بود. ماهی دوباره به سی سی یو منتقل شده بود. اما نمی دانست چرا دلش هنوز آرام و قرار نگرفته است... خیالش از ماهی آسوده شده بود. اما هنوز عادل به بیمارستان برنگشته بود... برای هزارمین بار به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد... نمی دانست عادل کجا رفته و در چه حالیست؟... همین یک ساعت پیش غرورش را شکسته و با همراه او تماس گرفته بود. تحمل اتفاقی دیگر را نداشت اما گوشی تا آخر زنگ خورد و عادل جوابش را نداد... یعنی آن قدر به او برخورد کرده بود؟!!

راهروی بیمارستان را ده بار بالا و پایین کرد... آن قدر عصبی بود که چیزی از پوست لبش باقی نمانده بود... درد پاهایش باعث شد برای دقایقی روی نیمکتی نزدیک درب CCU بنشیند. اما با

دیدن طلوع خورشید، نگاه نگرانش را به درب ورودی بخش دوخت و بی اختیار پلک هایش را روی هم گذاشت.

چشم بر ندار ازم می پاشه زندگیم

هر کس به جز تو رو انکار می کنم

من عاشق توام اقرار می کنم

اقرار می کنم، به یاد تو هنوز

هم سخته خواب شب، هم خنده های روز

از تو حواسم و هی پرت می کنم

با قلب بی کسم، هی شرط می کنم

برگشتنای دیر و دل بستن های زود

باور نمی کنی دست خودم نبود دست خودم نبود

دست خودم نبود ، دست خودم نبود

میشه نگام کنی، راحت شه زندگیم

چشم بر ندار ازم ،می پاشه زندگیم

هر کس به جز تو رو انکار می کنم

من عاشق توام، اقرار می کنم

اقرار می کنم، به یاد تو هنوز

هم سخته خواب شب، هم خنده های روز

از تو حواسم و هی پرت می کنم

با قلب بی کسم هی شرط می کنم

میشه نگام کنی....

(محمد علیزاده)

نفس هایش بند رفته بود... اویی که آن جا زیر کیسه ی اکسیژن چشم بسته بود و نفس
نداشت ، نفسش بود عادلش بود...

ساعتی پیش وقتی با شماره اش تماس گرفته بودند ، اصلا نفهمید چه طور خود را به
بیمارستان رساند... از هیچ چیز سر در نمی آورد... چه اتفاقی افتاده بود...

به محض رسیدن سراغ عادل را گرفت... مقابل دکتر بخش که نشست تازه پی به همه چیز
برد... با وجود این که عادل پدرش را از میان دود و آتش رهانیده بود، اما عظیمی بزرگ در اثر
تجمع دود در ریه ها در همان حالت خواب از دنیا رفته بود... مازیا در چهار چند درصد سوختگی
شده و با فداکاری عادل، توانسته بود جان سالم به در برد... اما عادلش...

دکتر نگاهش را به او دوخت و گفت:

-متاسفانه در اثر استنشاق دود زیاد، دچار حمله های تنفسی شده... ریه هاش شدیداً ملتهب شدن و دچار گرفتگی... همین باعث مسدود شدن راه های هوایی و مجراهای تنفسی شده... آگه اورژانس یه کم دیرتر می رسید مسلماً ایشون رو از دست می دادیم... اما الان تو وضعیت بهتری هستن... من موندم ایشون با این مشکل تنفسی چه جور تونسته تو اون همه دود دووم بیاره و دو نفر رو از بین اون همه آتیش و دود بیرون بکشه...

با اجازه ی دکتر وارد اتاق شد عادل زیر چادر هوا در خواب بود... گامی به جلو گذاشت بغض گلویش را می فشرد... نفسی عمیق کشید... چند بار محکم پلک زد دلش نمی خواست اشک بریزد... باید قوی می بود... همین دقایقی پیش مازیار به طرز وحشتناکی در برابر چشمان ناباورش، اعتراف کرده بود... پاهایش یارای جلو رفتن نداشت... صندلی کنار چادر را جلو کشید و سست و بی رمق روی آن نشست.. نگاهش روی تک تک اعضای چهره ی عادل چرخید... زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی این همه وقت منو بازی دادی... متنفرم از این همه خوبی... متنفرم از این همه

فداکاری...

دستش را زیر چادر برد و دست عادل را میان دستان لرزانش گرفت. همان طور که دستان

قوی او را نوازش می کرد ادامه داد:

-عادل گفتی بودم خیلی مهربونی؟ گفته بودم غلط کردم ، اون حرفا رو زدم؟ گفته بودم خیلی بدجنسی؟ عادل چشمتو باز کن عزیزم... دارم می میرم عادل... وقتی تو نفس نداری ، منم نمی تونم نفس بکشم...به خدا زنگ زدم هزار بار ازت معذرت بخوام... جوابم رو ندادی عادل...

انگشت ظریفش پشت دست عادل بالا و پایین می رفت.

پلک های عادل لرزید... لبخندی محو بر لبانش نشست و چشم باز کرد... ناز از جا جهید و دست روی چادر شیشه ای گذاشت...

عادل نگاه چرخاند و روی صورت خیس از اشک او مات شد... با صدایی خش دار و گرفته به سختی میان سرفه های کشدارش گفت:

- ن...ناز... م

حالا اشک ها بی اجازه از او راه باز کرده بودند و روی گونه هایش می لغزیدند... پر بود از احساس... دیوانه ی این مرد بود... مردی که با کمال فداکاری اعضای خانواده اش را از میان شعله های آتش بیرون کشیده بود... پدرش مرده بود. اما حداقل تنها برادرش الان در گوشه ای از همین بیمارستان زنده بود و نفس می کشید... این را مدیون مرد مقابلش بود...

چادر شیشه ای را در میان پنجه هایش مشت کرد و تکه تکه گفت:

- فقط... از این جا بیا... بیرون... تو رو خدا... سالم بیا...

سرفه های عادل خشک و صدا دار بود و اجازه ی سخن گفتن به او را نمی داد. قلب ناز در حال ترکیدن بود... اما قطره اشکی از گوشه ی چشمانش راه یافت و روی بالش نرم کنارش ناپدید شد...

ناز انگشت روی لبش گذاشت و هق هق کنان گفت:

- هیش... هیچی نگو... همه چیز رو فهمیدم... مازیار همه چیز رو گفت... دوستت دارم... به خدا همه حرفام دروغ بود... باور می کنی عادل ...

به زحمت و با تمام وجود جواب داد:

- جا... نم...

نباید اجازه می داد ، به خود فشار بیاورد...

-زود خوب شو... باشه؟

یارای سخن گفتن نداشت... پلک بر هم گذاشت و باز کرد... چشم های عسلیش ستاره
باران بود...

نگاهش را به آینه دوخت... چشمانش برق می زد. دست نسرین بر شانه اش نشست و
گفت:

- ناز خیلی خوشگل شدی...

لبخندی زیبا و دلنشین بر لب هایش نشست و گفت:

- راست می گی؟

نسرین بلند خندید و چشمکی حواله اش کرد و گفت:

- اینو دیگه باید آقا داماد بگه.

با یاد آوری آقای داماد کیلو کیلو قند در دلش آب شد... با نگاهی به اندام ظریف و خوش تراشش در لباس سپید عروسی قلبش تپیدن گرفت.. موهای بلند زیبایش با فرهای درشت، هم چون آبشاری زیبا روی شانهِ هایش ریخته بود... آرایش ملایمش چهره ی ظریف و ملیحش را بیش از پیش ناز و دلفریب کرده بود... با صدای آرایشگر نفس در سینه اش حبس شد...

-عروس خانم آقا دوماً تشریف آوردن... اجازه می دی؟

بی اختیار گونه هایش رنگ گرفت. مهتاب وارد سالن شد و گفت:

- وای خانم خانما چه کردی؟

و بعد با شیطنت همان طور که به او کمک می کرد تا تور را روی صورتش بیاندازد در گوشش زمزمه کرد:

- این دوماًی که من می بینم همین جا کار دستت نده خوبه والا...

لبش را به دندان گزید... قلبش دیدن یار را می خواست... اما پنهانی و در خفا... دلش می خواست خود را میان آغوش عادل گم کند... کاش این همه چشم دور و برش نبود...

در باز شد و عادل با سری پایین وارد اتاق شد... یک لحظه زمان ایستاد... انگار خدا صدایش را شنید... همه به نوعی از او فاصله گرفتند... عادل سر بالا کرد و با دیدن او لب زد:

- ناز...

آرام و باطمینان هم چون پرنسسی زیبا، گامی به سوی او برداشت... عادل به خود آمد... آخر محو این همه ملاحظت و لطافت شده بود... مگر نه این که پس از این همه سختی به یکدیگر رسیده بودند... با یاد آوری روزی که از بیمارستان مرخص شده بود لبخند بر لبهایش نشست... درست وقتی سر پا شده بود و مقابل ناز ایستاده بود دست ناز بالا رفته بود و در صورتش خوابیده بود.

- چیه می خندی؟

- هر موقع یاد مرخص شدنم می افتم خندم می گیره...

- اون سیلی حقت بود... نمی زدم میمردم... می دونی تو اون چند روز چه قدر عذابم دادی...

- حقم بود خانم... حقم بود...

و نگاهی کشدار و شیطننت بار به او انداخت و گفت:

– چه قدر خوشگل شدی؟ امشب راهی بیمارستان نشم خوبه!

لبهای ناز به خنده باز شد... عادل دست برد و با ملایمت تور را بالا داد و بوسه ای نرم بر پیشانی‌ش نشانده و ادامه داد:

– آخه بدجوری نفس کم میارم...

باغ زیبای خانه ی امیر علی پر از میز و صندلی بود و همه جا چراغانی شده بود... همه چیز به نحو احسن تزیین شده و آماده ی پذیرایی از مهمانان ویژه بود... مهمانان ویژه بچه های پرورشگاه بودند... امیر علی از باغ گذشت و وارد پذیرایی شد... سایه در آن لباس شب فیروزه ای بسیار زیبا و دلربا به نظر می رسید. امیر جلو رفت و گفت:

– خیلی خوشگل شدی و خم شد و بوسه ای نرم بر گوشه ی لب های او گذاشت...

سایه سرخ از خجالت مشتی بر بازویش نواخت و با ناز گفت:

– امیر ..زشته...مهمونا؟

– باشه... زنی ... عشقمی... راستی سوگل کو؟

– بالا پیش کبری ست...داره آماده ش می کنه.

–ایشالا جشن بعدی برای چشم سوگله... یعنی میشه اون روز رو ببینم...

سایه با لحنی امیدوار کننده جواب داد:

– چرا که نه... دکترش که خیلی امیدوار بود... انقدر نگران نباش...

ورود مهمانان توجه آنان را به سمت خود جلب کرد... مازیار به همراه ماهی وارد عمارت شد.. سایه با هیجان سمت ماهی رفت. این زن عجیب توانسته بود در این مدت کم بر دل جان او حکمفرمایی کند... ماهی را به سمت میز بزرگی که کنار صندلی های عروس و داماد گذاشته شده بود هدایت کرد... ماهی نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی پر از مهربانی گفت:

– ممنون از این همه لطفت سایه جان... چه قدر همه چیز عالی شده...

سایه غرق در خوشی گفت:

– کاری نکردم ماهی جون... جبران این همه زحمت ناز نیست... یه بار قلبش رو شکستم...
دلَم می خواست هر جور شده منو ببخشه...

مازیار گامی به سمت امیر علی بر داشت... نگاه امیر علی به سمت چشم راست او کشیده
شد. مازیار رد نگاه او را گرفت و با تلخندی گفت:

– برای اون همه اشتباه ، تاوان کوچکی بود...

امیر علی دست بر شانه ی او گذاشت و گفت:

– باور کن وقتی به این همه اتفاق فکر می کنم ، می گم بهترین کار بخششه... نفرت و
کینه جز این که خودمون رو نابود کنه چیز دیگه ای نداره...

– درست مثل ندا ... تو آتیش انتقام خودش سوخت...

پس از آن اتفاقات ، امیر علی با مردانگی او را بخشیده بود...

با صدای هلپله که نشان از ورود عروس و داماد می داد همگی به سمت در ورودی رفتند...
 ناز خرامان و دست در دست عادل وارد سالن بزرگ عمارت شد... نگاه قدرشناسانه اش را اول از
 همه به امیر علی و سایه دوخت... صدای دست و موسیقی فضا را پر کرده بود... ماهی را که دید
 هم چون قویی زیبا به سمت او بال گشود... ماهی پر مهر بوسه ای بر پیشانی زد. عادل خم شد
 و دست ماهی را بوسید... مازیار جلو رفت و دست ناز را گرفت و همان طور که آن را میان دست
 های عادل می گذاشت با نگاهی قدرشناسانه رو به عادل گفت:

- خواهرمو... عزیزترینمو به دستت می سپرم... تو لیاقتش رو داری خوشبختش کن...

عادل زمزمه کرد:

- قول می دم...

اشک در چشمان ماهی حلقه زد... ناز با نگرانی پرسید:

- خاله چیزی شده؟

- نه مادر... یاد بچه هام افتادم...

ناز به یاد چند شب گذشته افتاد... وقتی فهمیده بود چه بلایی بر سر فرزندان ماهی آمده است دلش برای او کباب شده بود و در دل این زن قوی و صبور را تحسین کرده بود... سیاوش پس آزادی از زندان کنار خانواده مانده بود... آن روزها اوج پیروزی انقلاب بود و ماهی سرخوش از این که همسرش را کنار فرزندانش دارد. اما نمی دانست چه قدر عمر روزهای خوشی اش کم و کوتاه است.. آغاز جنگ تحمیلی آن هم درست از خرمشهر و آبادان خط بطلانی بر خوشبختی اش کشید... شهرش زیر باران خمپاره های دشمن بعثی به آوار تبدیل شد و در یکی از همان روزها هر دو فرزندش را که در خانه تنها بودند زیر آوار یافت... سیاوش هم چون مجنونی سرگشته به جنگ پناه برد و دیری نپایید که جنازه ی تکه تکه شده اش به عقب برگشت... ماهی با تحمل و صبر و برد باری در بیمارستان های شهر هم گام با دیگر مردم شهر به مقاومت علیه دشمن پرداخته بود. بعد از جنگ، تحمل ماندن در شهری که همه ی عزیزانش را از دست داده بود را نداشت... به تهران آمد و آن قدر در امر پرستاری خبره شده بود که در بیمارستان مشغول به کار شد... چند سال بعد عادل را در وضع اسفناکی، تنها و بی کس پیدا کرد و خود را وقف بزرگ کردن او نمود و حالا این زن قوی و صبور به جای سیامک و ماهرخش، ناز و عادل را همراهی می کرد... با صدای عادل به خود آمد.

-نازم عاقد اومده...

با شنیدن مصیبت های ماهی دیگر بر این باور بود که هر کس در زندگی به نوعی امتحان

پس می دهد...

عاقد خطبه را خواند و ناز با اجازه ی ماهی و برادرش بله داد...

و حالا در آغوش عادل نرم و آرام می خرامید...

"به خاطرت این همه خاطره، که توی رابطه‌مونه

بمون که خوشبختی حق هر دو مونه

تو یک نفر، واسم از هر نظریه جورایی بی نظیری

این علاقه رو، ازم هیچ وقت نمیگیری

خیلی خیلی میخوامت تو رو

پس نرو

تا تو رو دارم ، صبر و قرارم ، خیلی دوست دارم

خیلی خیلی می خوامت تو رو

پس نرو

تا تو رو دارم صبر و قرارم ، خیلی دوست...دوست.. دوست دارم

تو رو میخوام تو اوج احساس

ببین چه حسی تو چش ماست

قراره بیقرار هم شیم

همونی که بهت میگم شیم

راضی نشو عشقم ، بمیرم از غم

نذار که تنهاشم

خیلی خیلی میخوامت تو رو

پس نرو

تا تو رو دارم ، صبر و قرارم ، خیلی دوست دارم

لبهای عادل بر کنج لب هایش نشست و کنار گوشش زمزمه کرد...

-خیلی خیلی می خوامت...

پایان ۹۴/۸/۵

شہلا خودی زاده...

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com